www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

روزینیا، قایق من

ژوزه مائوره ده واسکونسلوس | ترجمهٔ قاسم صنعوی

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

روزینیا، قایق من

ژوزه مائورو دِواسکونسلوس

ترجمهٔ قاسم صُنعوی

سروش

تهران ۱۳۶۹

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.omideiran.ir

This is a Persian translation of *Rosinha, Mon Canoë*
by José Mauro de Vasconcelos
Éditions Stock , Paris, 1974.

translated by Qāsim Son'avī

متن اصلی کتاب با عنوان *Rosinha, minha canoa* به‌وسیلهٔ آلیس رایار (Alice Raillard) از زبان پرتغالی ــ زبان کشور برزیل ــ به زبان فرانسه برگردانده شده، و ترجمهٔ فارسیْ از روی ترجمهٔ فرانسهٔ کتاب انجام گرفته است.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

Vasconcelos, José Mauro de واسکونسلوس، ژوزه مائورو ده
روزینیا، قایق‌من / ژوزه‌مائورودِواسکونسلوس ؛ ترجمه قاسم صنعوی
. ــ تهران : سروش، ۱۳۶۹.
۲۴۴ ص.
عنوان اصلی به پرتغالی : Rosinha, minha canoa
ترجمه فرانسه این کتاب به‌فارسی برگردانده‌شده‌است .
الف . صنعوی، قاسم، ۱۳۱۶ ــ مترجم . ب . عنوان .
PZ ۳ ۸۶۹/۳
واحدتولیداطلاعات آرشیوهاوکتابخانه‌های صداوسیما

This is a Persian translation of *Rosinha, Mon Canoë*
by José Mauro de Vasconcelos
Éditions Stock , Paris, 1974.

translated by Qāsim Son'avī

متن اصلی کتاب با عنوان *Rosinha, minha canoa* به‌وسیلهٔ آلیس رایار (Alice Raillard) از زبان پرتغالی ــ زبان کشور برزیل ــ به زبان فرانسه برگردانده شده، و ترجمهٔ فارسی از روی ترجمهٔ فرانسهٔ کتاب انجام گرفته است.

سروش
انتشارات صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران

تهران، خیابان استاد مطهری، تقاطع خیابان دکتر مفتح، ساختمان جام‌جم
چاپ اول: ۱۳۶۹
پانچیست: مریم سلوکی نمونه‌خوان: بهناز کوشا ـ پروین خزانی
صفحه‌آرا: حسین فخریان طراح روی جلد: فریده شهبازی
ناظر چاپ: هاشم خارابی ماسوله لیتوگرافی: موج
حروفچینی: لاینوترون انتشارات سروش
این کتاب در شش‌هزار نسخه در چاپخانهٔ پنگوئن چاپ و در صحافی حبیب صحافی شد.
همهٔ حقوق محفوظ است. بها: ۹۰۰ ریال

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فهرست مطالب

قسمت اول: گیاهان

۱. حرفهای عاشقانه ۹
۲. سرگذشت یك مرد ساده ۱۶
۳. زبان درختها ۳۲
۴. شب دلپذیر ۸۰
۵. رود معجزه گر ۹۵
۶. یك جفت کفش سفید ۱۱۸
۷. ترانهٔ پیری ۱۴۲

قسمت دوم: روزینیا، عشق من

۸. شبهای بی ترانه ۱۴۷
۹. اوروپیانگا، قانون جنگل ۱۵۹
۱۰. ترانهٔ ماریا آنتونیا ۱۷۴
۱۱. کالامانتا ۱۹۲
۱۲. بازگشت به ناکامی ۲۰۹
۱۳. روزینیا، عشق من ۲۲۳

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

برای سیسیلائو ماتارازو[1]

1. Ciccilão Matarazzo

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com ebooks.com www.omideiran.ir

قسمت اول

گیاهان

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

۱
حرفهای عاشقانه

ماجرا همیشه به همین شکل به پایان می رسید: زه اوروکو[1] لبخند می زد، چون از فکرش می گذشت که زندگی خیلی زیبا است.

از این رو بود که پارو چنان صدای ملایمی کرد که آب رودخانه تقریباً به موسیقی بدل شد و قایق مثل این که بال درآورده باشد به نرمی روی آب لغزید.

خورشید ملایم و بی رمق در پس ابرها پنهان می شد و اندك اندك پایین می رفت و بعد از ظهر را به دنبال خود می کشید. بر ساحل سپید، در کنارهٔ رود، پرنده‌ای سکوت بی پایان را نظاره می کرد. گاهی به راه می افتاد، سپس روی پاهای بلندش چرخی می زد و سرجایش برمی گشت. او که در روی زمینْ هولناك و وارفته بود وقتی به پرواز درمی آمد در ظرافت نظیر نداشت.

مختصر باد سردی برخاست و لرزشی را بر سر و سینهٔ برهنهٔ مرد به حرکت درآورد. اما این هم خوب بود. از سرمای شدید تابستان خبر می داد.

زه اوروکو بیشتر لبخند زد. به شبهای دورِ آتش، به زبانه‌های سرخ شعله‌ها که روی چوب خشك می دویدند، به ستارگان بی پایانی که آن‌جا، کاملا در آن نزدیکی، بودند، به صحبتهای مردم، به پیکرهای خسته از حرارت خورشید می اندیشید، به پیکرهایی که در زیر پتوهای نرم پنهان می شدند و به خواب

---

1. Zé Orocó

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌رفتند و می‌کوشیدند خود را از سرمایی که شب را می‌پوشاند حفظ کنند.

ماه آوریل به پایان خود نزدیك می‌شد. دیگر تا سال آینده از بارانهای بزرگ و سیل آسا خبری نبود. شاید چند رگبار سبك دیگر می‌زد. شاید باران یك روزه‌ای هم می‌آمد، اما بیش از آن احتمال نداشت.

در جهت مخالف جریان آب به حرکت درآمد. آدمی به شدت شجاع لازم بود که تن به این ماجرا بسپارد و دستك قلابدار بلندی را که دست آدم را زبر و خشن می‌کرد، یا پارویی را که بر اثر فشار به صفیر درمی‌آمد و خون را به جوش می‌آورد و قلب را از جا می‌کند، در عمق آب فرو ببرد. کوششهایی شدید بود. روشنایی روز درختان جنگل را منجمد می‌کرد؛ آنها از دور چنان می‌نمودند که گویی در دل آسمان کاشته شده‌اند.

بار دیگر، باد خنك. او به روی دستك فشار آورد و، تنها با خدای خود گفت:

«سلام، تابستان زیبا که با این همه دوستی فرا می‌رسی.»

وچون کائنات به همین که لبخند زند اکتفا می‌کرد و جوابی نمی‌داد، او شروع به پاروزدن کرد.

چشم اندازرا از یاد برد و به نشخوار آنچه می‌گذشت پرداخت. ظرف مدتی کمتر از سه روز به محدودهٔ پدرا[2] می‌رسید. برای چه این پیام را برایش فرستاده بودند؟ او در زندگی خوشبخت بود، ماهی می‌گرفت و ماهی‌اش را نمك سود می‌کرد. وقتی قایق متعلق به مرد سرخپوست درساحل کناره گرفت، زه اوروکو پرسید:

«آنده‌دورا[3]، چه خبر شده؟»

آنده‌دورا قایقش را به روی شن کشاند:

«زه‌اوروکو، اون جا یك مردی هس، می‌گن دکتره. راستم می‌گن، چون یه صندوق پر از لباس داره، و یه صندوق دیگه که پر از دواس.»

«بامن چه کار دارد؟»

2. Pedra 3. Andedura

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«چیزی نمی‌دونم.»

آنده‌دورا یك برگ ذرت از جیب شلوارش درآورد و تکه توتون خشکی را در کف دستش نرم کرد.

«تو هم می‌خوای، سینیارو[۴]؟»

«از این چیزها که کلك حلق و گلو را می‌کند چندان خوشم نمی‌آید.»

مرد سرخپوست انواع ماهیها را که در آفتاب خشك می‌شدند تماشا کرد، بعد لحظه‌ای چمباتمه زد، حلقه‌های دود را به هوا فرستاد و در این حال با چشمهای نیم‌بسته به تماشای زیبایی بعدازظهر پرداخت که به او لذت می‌داد. پس از آن، وقتی سیگارش را تمام کرد لباسش را درآورد، در آب ولرم غوطه‌ور شد، موهای بلندش را تکان داد، لباس پوشید و این بار کاملا در نزدیکی زه‌اوروکو نشست. او برایش دوست به شمار می‌آمد. دوست همهٔ سرخپوستها بود: هر سرخپوستی، چه کاراژا[۵]، چه ژاوائه[۶]. حتی گفته می‌شد که زه‌اوروکو وقتی به ریو زینگو[۷] می‌رود با تمام سرخپوستها به هر قوم و قبیلهٔ عجیبی هم که تعلق داشته باشند صمیمی می‌شود: با کامائیوراها[۸] و آنهایی که لبهایی کلفت و اسمهایی عجیب دارند، با تکسوکارامان‌ها[۹]. چون بالاخره همهٔ اینها کائیاپولیپو[۱۰] بودند.

«اون جا می‌ری؟»

قلب زه اوروکو از فرط ناراحتی به تپش درآمد. ابروها را درهم گره کرد، کوشید احساس نگرانی را از خود دور کند.

«او چطور آدمی است؟»

«خب، قدبلند، موها نارنجی. چاق، مرتب پیرهن عوض می‌کنه، به خاطر آفتاب، اگه بی‌پیرهن بمونه طاقت نمی‌آره، آخه پوستش خیلی سفیده، خیلی سفید. سینهٔ پهنی هم داره، مث مال تو نیس، پر از مار. وقتی اومد شیکم خیلی بزرگی داشت، اما مث این که از غذاهای ما خوشش نمی‌آد... من با خودم می‌گم

4. *sinharu* 5. caraja 6. javaé 7. rio Xingu 8. Camaiuras
9. Txucarramans 10. Caïapos lippus

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شاید یکی از برادرای پدر گره گو رو[11] باشه که پنج سال پیش از راه آراگوایا[12] به این جا اومد...»

وقتی کار این توصیف به پایان رسید مرد سرخپوست آرام گرفت و در انتظار سؤال دیگری ماند.

«او آمده این جا که چه کار کند؟»

«می گن که آدما رو معالجه می کنه. به همه آمپول می زنه. یه عالمه دوا می ده. بچه‌ها کرماشون می ریزه... آدمایی رو که تب دارن خنك می کنه...»

«من را از کجا می شناسد؟»

«جریان از این قراره: آدما می اومدن، دکتر معالجه‌شون می کرد. می پرسید: بازم کسی هس؟ اونوقت اونا گفتن که تو هستی. چون من به این طرفا می اومدم به من گفتن که به دنبالت بیام. خوب. منم به تو گفتم.»

«بله همین طور است...»

زه‌اوروکو موهای پر موج و شکنش را که تا حدودی بلند بود خاراند. این جا و آن جا موهای سفیدی پیدا بود.

«آنده‌دورا، با من غذا می خوری؟»

«حتی می خوابم. با هم حرف می زنیم.»

«خیلی خوب. مدت درازی است که با هم حرف نزده‌ایم.»

«پسرخونده‌ت، کاناری ساری ئوا[13]، داره مردی می شه.»

آنده‌دورا وقتی به پسرش که سالم و با نشاط بود فکر کرد لبخندی زد. و برای لحظه‌ای هوس کرد که کاش در خانه‌اش می بود.

«قند و قلاب ماهیگیری می دهم که برایش ببری. قبول؟»

«ممنون.»

---

11. Gregoro

۱۲. Araguaia، رودی در برزیل. ــم.

13. Canari Sariuá

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آنده‌دورا رفت که در ساحل چوب جمع کند تا برای کباب کردن ماهی شب آتشی روشن کنند.

و از آن هنگام سه روز بود که زه‌اوروکو پارویش را به کار می انداخت و رودرا در جهت مخالف مسیر آب طی می کرد، و باید سه روز دیگر هم می رفت و آن وقت از محدودهٔ ریو داس مورتس[۱۴] که پنج فرسنگ بعد از سائوفلیکس[۱۵] بود می گذشت و صبح زود به محدودهٔ پدرا می رسید.

زه‌اوروکو که غرق در افکار خود بود ناگهان مشاهده کرد که شب، شب ولگرد و تندرو، نزدیك می شود. بایست ساحلی خیلی خشك می یافت که نسیم شبانه‌ای که پشه‌ها را می‌راند آن‌جا را برایش جارو کرده باشد.

زه‌اوروکو به او اندیشید و تصمیم گرفت به نزاعشان پایان دهد. دو روز بود که او قهر کرده بود و دیگر با زه اوروکو صحبت نمی کرد. و چون همیشه او نفر آخری بود که خواهان آشتی می شد، وظیفهٔ زه اوروکو بود که پیشقدم شود.

«دیر وقت است، می شود پهلو گرفت، نه؟»

سکوت. جوابی نیامد. زه اوروکو سماجت به خرج داد:

«از این ساحل خوشت می آید؟»

او رضایت داد که جواب بدهد:

«زِنگو ـ دِلِنگو ـ تِنگو... برای من علی السویه است.»

زه اوروکو تاب آورد. بانگ برآورد:

«بر شیطان لعنت! این روزها تو از آن اخلاقهای عجیب و غریب داری!... برای هیچ و پوچ عصبانی می شوی. با تو حرف می زنم و تو وانمود می کنی که نمی شنوی...

«زنگو ـ دلنگو ـ تنگو. باز هم تقصیر من است، نه؟ همیشه تقصیر من است. خودت بحث می کنی، عصبانی می شوی و بعدش هم فریاد می زنی و می گویی که

14. rio das Mortes 15. São Felix

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

من مقصرم.»

دراین موارد او اگر نمی خواست که وضع بدتر شود بهتر این بود که تأیید کند و عذری بیابد:

«علتش این است که ماجرای دکتر عصبی ام کرده است...»

«زنگو ـ دلنگو ـ تنگو. آن وقت عوض می شوی. اگر بگویم: دراین ساحل پهلو می گیریم، تو پارویی می زنی و درست طرف دیگر پهلو می گیری. همان کاری را می کنی که مطابق میل خودت باشد...»

«قول می دهم دقت کنم.»

ساکت ماندند. هوا تاریك می شد. دیگر تقریباً کرانهٔ رود دیده نمی شد و سپیدی ساحل محو می شد، محو می شد...

زه اوروکو در دل می خندید. او نرم می شد:

«فکر می کنی کجا بهتر است پهلو بگیریم؟»

«زنگو ـ دلنگو ـ تنگو. سه پاروی دیگر بزن، و جایی که به آن می رسیم عالی است...»

آن وقت زه اوروکو با صدایی که تمام حلاوت کارخانه‌های قند بر زیل را در آن نهاده بود گفت:

«دوستم داری؟»

«زنگو ـ دلنگو ـ تنگو. دوستت دارم. تو چطور؟»

«من می پرستمت.»

«زنگو ـ دلنگو ـ تنگو. دروغ می گویی.»

«می خواهی قسم بخورم؟ خوب. به پنج زخم قدیس فرانسیس آسیزی[۱۶]

---

۱۶. به فرانسه: سن فرانسوا داسیز (saint François d'Assise)، ۱۱۸۲؟ـ۱۲۲۶، مؤسس فرقهٔ فرانسیسیان، ویکی از بزرگترین قدیسین مسیحی؛ متولد آسیزی (Assisi)، ایتالیا.... گویند در عالم مکاشفه زخمهایی مطابق زخمهای مسیح مصلوب بر تن او ظاهر شد. (به اختصار به نقل از *دایرة المعارف مصاحب*)

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

قسم می خورم.»

«زنگو ـ دلنگو ـ تنگو. قدیس فرانسیس آسیزی فقط چهار زخم داشت.»

«پنج تا داشت. زخم بزرگی در قلبش داشت که کسی نمی توانست ببیند. خوب، دیگر چه می گویی؟...»

«زنگو ـ دلنگو ـ تنگو. اگر این طور باشد خیلی خوب... من... من حرفت را باور می کنم.»

زه اوروکو که تسکین یافته بود آهی کشید. تنا ـ کان[۱۷]، ستارهٔ بزرگ کاراژاها، در آسمان هالهٔ کوچکی از سرما به دور روشنایی عظیم خود درست می کرد.

17. Tainá-kan

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

۲
سرگذشت یك مرد ساده

مادرینیا فلور[1] موهایش را بالا زد. راستش هر بار که او روی اجاق خم می شد تا برای تیزکردن آتش هیزم به آن اضافه کند یا سوپ غلیظی را که در دیگ آهنی ساییده وفرسوده ای می جوشید به هم بزند، موهایش دسته‌دسته روی چشمهایش می افتاد. یك عمر تمام وضع بر همین منوال بود. او هر بار که موفق می شد از آن جا فاصله بگیرد و دستهایش را با دامن گشادش پاك کند، لبخندی یا کلامی دوستانه برلب می آورد. نهالی از مهربانی در روح و جان او جوانه زده بود. در این گونه لحظات به قدری از خود بیخود می شد که هرچه به ذهنش می رسید به آواز می خواند: ترانه‌ای بی کلام، یا کلمه‌هایی بدون هرگونه معنا.

به همین جهت بود که او متوجه نشد شیکو دو آدوس[2] وارد خانه می شود باز به این هم توجه نکرد که او کلاهش را که خیس از باران بود تکان می دهد:

«بارانِ کثیف لعنتی!...»

مادرینیا فلور برگشت و لبخندی زد. به پردهٔ ضخیم و تاری که به روی ریو آراگوئیا می افتاد نگاه کرد. آهی کشید ودوباره لبخند زد:

«چیزی نگو، شیکو. مختصر بارون خوبیه که تا چشم به هم بزنی می گذره.»

«می گذره، می گذره... اما این بارون لعنتی ازوقتی ازبره‌ژائو[3] بیرون اومده‌ام

---

1. Madrinha Flor 2. Chico do Adeus 3. Brejão

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

مغز استخونمو خیس کرده.»

«آدمی با قدوقوارهٔ تو ازیه نرمه بارون مختصر ناله می کنه! مرد، یه ذره فکر کن که اگه همین بارون نباشه ذرتی سبز نمی شه.»

به در تکیه داد و حصاری از آب را که به روی رودخانهٔ لبریز سرازیر بود نگریست. از ساحل دیگر یك قایق درازو باریك با سرعت تمام به جلو می لغزید. شاید یکی از سرخپوستان کاراژه بود. و نیز امکان داشت سپیدپوستی باشد. رودخانه چقدر زیبا بود! و درختها، وقتی که باران می گذشت، با شاخ و برگ خیسشان زیباتر ازهمیشه بودند. برای مادرینیا فلور همه چیز زیبا بود. سالها بود که او به این نقطه مهاجرت کرده بود و همان جا ماندگارشده بود. او از اعماق مارانیائو[۴] آمده بود. از آن جا خوشش آمده بود. آن جا مانده بود. هیچ کس، وبه هیچ قیمتی هم، نمی توانست او را از آن گوشهٔ زمین جدا کند. سالها چیزهای خاص ومحدودی را به او عرضه می کردند: باران وتب وپشه. در شبهای پرستاره سرما می آمد، ودر کلبهٔ گلی آتش بود، وهر بارهم سحر وافسونی جدید. اما مدتها از این ماجرا می گذشت، مدتهای مدید. و او دستهایش را برای سیر کردن قاطرچیان وگاوچران هایی که حاضر بودند هر غذایی که او داشته باشد بخورند، فرسوده بود. همه اش همین.

به سوی اجاق برگشت وباردیگر لبخندزد. زندگی اودقیقاً نقطهٔ مقابل زندگی شیکو دو آدوس بود. شیکو جنون سفر داشت بی آن که از محل زندگی پرت و دورافتاده اش پا بیرون بگذارد. او وقتی مجلهٔ کهنه ومچاله و پر از لکه ای را که مناظری از جهان پهناور داشت کشف می کرد، چشمها را کاملا می گشود و می کوشید نام محل را هجی کند وخط سیر سفری را در نظر مجسم می کرد. به این ترتیب، گاوچران پیر سواحل کوپاکابانا[۵]، بوئنوس آیرس، کوت دازور، آلاباما را زیر پا گذاشته بود... اما دورترین نقطه ای که او به آن رفته بود دماغهٔ سبز[۶] بود.

۴. Maranhão، ایالتی در شمال برزیل، در ساحل اقیانوس اطلس. ــم.

۵. Copacabana، پلاژ مشهوری در ریودوژانیر و درساحل اقیانوس اطلس. ــم.

۶. Cap-Vert، مجمع الجزایری در اقیانوس اطلس، در غرب سنگال. ــم.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

قطعاً علتش آن بود که این اسم به نظرش خیلی زیبا رسیده بود، زیرا در دهلیزهای پیچ در پیچ معلومات جغرافیایی اش، حتی نام عجیبی که او در مجله‌ای خوانده بود و آن را که ساب‌وی[7] بود غلط تلفظ کرده بود، برایش سرزمینی شگفت به شمار می‌رفت. کافی بود کسی بخواهد اورا از این افکار دیوانه‌وار منصرف کند... او فوراً آمادهٔ دعوا می شد، کاردش را از غلاف درمی آورد، تهدید می کرد که همه‌را اخته خواهد کرد! وقتی موقعیتی پیش می آمد او توضیح می داد که دنیا را چگونه می بیند. دریا چیزی بود که وجود نداشت. فقط رودها بودند که زمین را تقسیم می کردند. او می دانست که از این رودها خیلی پیدا می شود، اما دریا!... از کجا به فکر افتاده بودند به دنبال چنین چیز احمقانه‌ای بگردند؟ حفرهٔ بسیار بزرگی پر از آب و بیهوده، و مملو از نمك؟ آدم باید ابله باشد که باور کند. چطور می توانست چنین چیزی وجود داشته باشد؟ یعنی هیچ وقت باران روی دریا نمی بارید؟ و اگر می بارید چطور نمك را حل نمی کرد؟ و اگر نمی بارید چطور، از قراری که می گفتند، دریا همیشه پر می ماند؟... حتماً دریا یکی از آن رودخانه‌های بزرگ، مثل آمازون که ماهیگیران از آن صحبت می کردند، بود. اما نباید بیایند و برایش یاوه‌هایی ببافند دربارهٔ دریایی که دماغهٔ سبز، ساب وی، را احاطه می کرد و، گناهش به گردن دیگران، پر از آب شور هم بود...

اما او مرد با دل و جرأتی بود، در این مورد شکی وجود نداشت!... اما بدتر از همه این بود که او با آن که سری سخت تر از سنگ داشت موفق نمی شد از آن گوشهٔ پرت و دور افتاده‌اش بیرون برود. مادرینیا فلور مثل همه می دانست که شیکو دو آدوس دورتادور آن جا را تا شعاع سی فرسنگی می شناسد: شمال، جنوب، شرق، غرب. غیر از این، آنچه برایش باقی می‌ماند این بود که با رؤیاهایش بدرود کند... به این ترتیب بود که او شیکو دو آدوس شده بود. خوب هم بود، چون او اسم دیگری نداشت. او در آن جا مثل دانه‌ای که باد با خود آورده باشد آشکار شده بود، دانه‌ای کاملا کوچك، با شکمی فربه و برآمده. مانده بود،

7. Subway

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بزرگ شده بود، هر کاری کرده بود؛ مردی شده بود؛ هرگز ازدواج نکرده بود چون همیشه امیدوار بود سفر بزرگی بکند؛ از حیوانات نگهداری کرده بود و برای مزرعه‌های بزرگ اراضی را قابل کشت کرده بود؛ تمام مدت عمر پاروزده بود، کمندبازی کرده بود. موهایش سفید شده بود بی‌آن که از گوشهٔ پرت و دورافتاده‌اش خارج شود، و دراین حال با رؤیاهایش بدرود کرده بود.

مادرینیا فلور وقتی متوجه شد که شیکو دو آدوس خانه را به قصد اصطبل زهوار دررفته ترك کرده است لبخندی زد. باران بر رود فرود می‌آمد. باران مقدس! اما شیکو دو آدوس مرد خوبی بود. روزی که دکتر رسیده بود گفته بود که همه بیایند و هر کس مرضی بدتر از دیگری عرضه کرده بود، و بدتر از همه این که هر کس برای شرح بینوایی هایش وسیله‌ای اشکبار ورقتبار یافته بود... و بالاخره وقتی نوبت شیکو دو آدوس شده بود او کلاهش را برداشته بود و دست راستش را روی سرش گذاشته بود، خیلی معذب بود، چون هیچ ناراحتیی نداشت. هرگز دندانش درد نگرفته بود و سرش خیلی سخت‌تر از آن بود که او را ناراحت کند. اوج حیرت موقعی بود که دکتر خواسته بود برایش پرونده درست کند.

«اسمتان؟»

«شیکو دو آدوس.»

«شیکو دو آدوس، بقیه‌اش؟»

«آی ی ی!.. آدوس دو آدوس، وداعِ وداعها، فقط همین!»

دکتر کله گردش را خارانده بود. برزیل چقدر بزرگ و ناشناخته بود!

«سن؟»

«نمی‌دونم، آقا...»

«کم و بیش.»

شیکو دو آدوس خواسته بود خودش را باهوش نشان بدهد. اما هوش به سنگ سخت سرش خورده بود و حماقت مسلمش از آن بیرون آمده بود.

«دکتر، من کمیش هیچ وقت سنی نداشته‌م...»

همه زیر لب خندیده بودند، اما دکتر ظاهر جدی‌اش را حفظ کرده بود و همه

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ساکت شده بودند.

«ناراحتیی دارید؟»

«نه، آقا...»

«تب داشته‌اید؟»

«نه، آقا...»

«سردرد، شکم درد؟ بیماریهای عفونی داشته‌اید؟»

«نه، آقا...»

«پس هیچ ناراحتیی ندارید؟ ابداً بیمار نبوده‌اید؟...»

«راستش دکتر، چهارسال پیش واسهٔ آقا کلیمه‌روده زوزا[8] اون طرف رود داشتم ماهی می گرفتم، همون جایی که بهش می گن آمارگوزینیو[9]، اما من فکر می کنم که اسم دیگه‌ای داره، بله اون جا گرفتار یکی از این... دکتر، می تونم بگم؟»

«بله، من دکترم، برای همین چیزها آمده‌ام. بگویید.»

«گلاب به‌روتون، گرفتاریکی ازاون دل دردای حسابی شدم... فکر می کنم از فلفلی بود که توی سوپ دم تمساح و موز خام ریخته بودم...»

دکتر خنده‌اش را فروخورد:

«خوب. اما حالا... چیزی احساس می کنید؟»

باستیانا دو بره‌ژائو[10] دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد:

«دکتر، دارین وقتتونو با این احمق تلف می کنین. آدمی به این حماقت حتی باعث وحشت مرض می شه.»

شیکو دو آدوس از جا دررفت.

«دکتر، یك چیز رو می‌دونین؟ خود اینه که منو می ترسونه. این بی سر وپا که صدای زنایی رو داره که تو زندگی شون رنگ مرد ندیده‌ن دنبال من موس موس می کرد، مگه همین بدبختی نیس! هر دفه که با حیوونا برمی گشتم اون دم گدار

8. Climero de Zuza 9. Amargozinho 10. Bastiana du Brejão

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کوچك ماتروکا[11] پای پشته نشسته بود، لنگار و هوا کرده بود و دامنو زده بود بالا و باد می‌داد، به خودش نوید می‌داد که من چیزی می‌خوام. اما با من این بازیها بی‌فایده‌س، زن باهاس واسهٔ خودش آدمی باشه، نه از این جور احمقا...»

«پوز تو ببند، جادوگر! دکتر خوب معاینه‌ش کنین، چون فکر می‌کنم که ماهیهای گوشتخوار نصفشو خورده‌ن...»

باستیانا از فشار خنده سرخ شده بود.

دکتر برای آن که حرفهای مخالف اخلاق زده نشود با حرارت گفت:

«ساکت باشید. برای این که کار کنم احتیاج به سکوت و آرامش دارم.»

خودشیکو دوآدوس هم در مقابل او فروتن بود و دیگر ماجرا را از یاد برده بود.

«خوب، پس هیچ ناراحتیی حس نمی‌کنید؟»

«چرا دکتر، از موقع بچگی یه ناراحتی دارم...»

«خوب، بگویید.»

«میل به سفر.»

«خوب، این که بیماری نیست.»

«یعنی خودتون اینو هیچ حس کردین...»

«خیلی خوب، ترا به خدا بس کن، منظور من درد است، درد واقعی.»

«اوه! از این لحاظ هیچ ناراحتی ندارم، قدیس حامی‌ام، قدیس آنتونیو ده کانتین ژربا[12] خودش حفظم می‌کنه، تنها همون سان آنتونیوی کوچك که مث دیگ سیاهه کافیه. دکتر شما چیزی ازش نشنیدین؟»

اما دکتر خسته شده بود، و تصمیم گرفت که به ماجرا فیصله بدهد:

«خوب، جان من، اگر هیچ ناراحتیی ندارید چرا پیش من آمده‌اید؟»

«دکتر، من که نمی‌خواستم بیام. اینا گفتن که گویا شما می‌خواین همه رو ببینین.»

در خم رودخانه، باران ناپدید شده بود. خورشید دوباره سرش را بیرون آورد.

---

11. Mátroca 12. Antonho de Catingereba

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

مادرینیا فلور به آن سوی دیگر بنا نگاه کرد. دکتر در ننوی خودش، تازه‌ترین ننو، ننوی مهمانها، خوابیده بود. و خورخور می‌کرد... خورخورهای طولانی... پایش که آویزان بود به طور منظم به ستون بنا می‌خورد. این خواب لعنتی بر اثر گرما بود. دکتر به این گرما عادت نکرده بود؛ او خیلی سفید بود، پوستش که آن قدر ظریف، آن قدر بیرنگ بود، حالا زیر تابش خورشید سوزان تیره شده بود. مادرینیا فلور متوجه منظور دکتر نمی‌شد. دکتر گفته بود که رودخانه را از لئوپولدینا[۱۳] طی کرده است و این جا آخرین توقفگاهش خواهد بود. باید یك هفتهٔ دیگر برمی‌گشت. بدتر از همه این بود که سال بعد برمی‌گشت که نتیجهٔ کار را ببیند. این بار تا پایین ترها می‌رفت، معاینات دیگری می‌کرد، آزمایشهای دیگری می‌کرد... آه! این آدمهای پولدار واقعاً عجیب بودند!... او حالا که تا آن جا آمده بود چرا راه رودخانه را تا بلم[۱۴] دنبال نمی‌کرد؟ می‌گفت که وقت ندارد... اما... برای مادرینیا فلور چه فرق می‌کرد؟ او دکتر را نگاه می‌کرد، به خودش می‌گفت که او حتماً میل دارد به خانه‌اش برگردد، حتماً همین طور بود!... او حتماً می‌خواست به سراغ زن و فرزندانش برود. درکیفش عکس زنی را داشت که موهایش را کاملا آراسته بود، موهایی لطیف و خیلی روشن داشت، دورتادورش را مشتی پسربچه و دختربچهٔ ملوس، واقعاً ملوس، گرفته بودند... همه‌شان کفش ولباس نو داشتند، بوی تمیزی از آنها می‌آمد.

مادرینیا فلور قهوه را گذاشت که گرم شود. بایستی دکتر را صدا می‌زد، به او قهوه می‌داد، می‌گفت که تقریباً ساعت چهار است؛ و او باید پی هر کاری که می‌خواست برود، وگرنه شب خوابش نمی‌برد و مرتب حرف می‌زد. و حرفهای دکتر هم که اصلا پایان نداشت. چیزهایی می‌گفت که مادرینیا فلور غالباً معنایشان را درك نمی‌کرد. دراین گونه موارد، چشمهای مادرینیا فلور از فرط خواب می‌سوخت و او به شدت میل داشت در ننو دراز بکشد؛ اما دکتر متوجه نمی‌شد. و هی صحبت، وهی صحبت... دکتر از خاطر می‌برد که مادرینیا فلور باید صبح زود

13. Leopoldina 14. Belém

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خروسها را بیدار کند، مرغها را امتحان کند، ببیند کدامها تخم خواهند گذاشت و آنها را درمرغدانی نگه‌دارد، وگرنه حیوانات تخمهای آنها را در بیرون می خورند.

از قهوه‌جوش نخستین فوارهٔ بخار بیرون زد. مادرینیا فلور لیوان کهنه را برداشت و قهوه را در آن خالی کرد و در این حال از سرش می گذشت: «حیف که یکی از قایقهایی که پایین می روند برایم لوازم تازه‌ای نیاورده‌اند. همیشه سفارش کرده‌ام، اما وقتی آدم پول نداشته باشد تهیهٔ چیزهایی که می خواهد آسان نیست. و حالا اگر ظرف سفیدی با طرحهای طلایی داشتم مجبور نبودم توی ظرف کج و کوله به دکتر، به آدمی به این مهمی، قهوه بدهم...» اما او خودش را تسلی هم داد. راستش او می دانست که در آن جا، در اعماق ناحیهٔ خشك آراگوایا، در دل جزیرهٔ بانانال[۱۵]، دکتر نمی تواند تجمل شهر ویا رفاه هتلها را پیدا کند. به سوی ننو رفت. طناب را کشید، صدایش را خیلی ملایم کرد:

«دکتر، یه قهوهٔ کوچك.»

مرد خمیازه‌ای کشید و دراین حال چشمها را چنان گشود که گویی تمام چیزهایی را که دوروبرش را گرفته بودند نخستین بار می بیند. پلکهای اندکی سرخش سرشار از تنبلی و وارفتگی بود. دستش را به درون پیراهنی که تکمه‌هایشان باز بود لغزاند و سینهٔ سپید و پشمالودش را خاراند.

«مگر این که دم کردنی سر که داری روبیشتر بپسندین...»

«نه، نه، مادرینیا فلور. قهوه بهتر است. آدم رابیدار می کند.»

قهوه را که اندکی شیرین و گرم بود با جرعه‌های کوچك نوشید.

«مرد آمده؟»

«زه اوروکو؟ اگه آنده دورا مأموریتشو انجام داده باشه باهاس پیداش بشه. حالا دیگه باهاس به محدودهٔ پیکی[۱۶] بالای ریوداس مورتس برسه. دکتر، شما نمی خواین آب تنی کنین؟»

15. Bananal 16. Piqui

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«فکر خوبی است. کوچولو را صدا می کنید؟»

مادرینیا فلور به طرف دررفت وروبه رود، مثل این که بخواهد صدایش را به آن سر دنیا برساند، فریاد زد:

«ژیری بل[17]! آهای! ژیری بل!»

در یك چشم به هم زدن پسربچه آشکار شد؛ دوان دوان از ساحل آمد. دندانهایش دوردیف سفید مثل شن ساحل درست می کردند. به یك دست چوب ماهیگیری اش را گرفته بود و به دست دیگر یك ردیف ماهی گوشتخوار سرخ که هنوز در پیچ و تاب بودند و می خواستند زنده بمانند.

«من حاضرم، مادرینیا.»

«قایقو آماده کن ودکتر روببر به پلاژروشن، اون طرف رود، تا آب تنی کنه.»

دکتر همان طور در ننوی سفید نشسته بود و بقایای رخوت شدیدی را که فضا با خود می آورد همچون مه پابرجایی به تکان درمی آورد. چشمهای سنگینش به کندی رو به سوی پاهای مادرینیا متوجه بالا شد. دکتر پی برد که این پاها قوی و خوش ترکیب هستند و نخستین بار متوجه شد که زن هنوز جوان است. کمی دیگر چشمها را بالا برد و تهیگاههای گرد را که در قالب دامنی از پارچهٔ زمخت جای گرفته بودند نگاه کرد. در خود میلی که به نحوی مبهم مزاحم ودرعین حال مطبوع بود احساس کرد...

زن برگشت.

«ژیری بل به سراغ قایق رفته. الآن برمی گرده.»

چشمهای دکتر بی آن که چیزی نشان دهد بقیهٔ اندام را نظاره کرد. مادرینیا فلور فنجان را برداشت و به سوی جابخاری رفت. آن وقت مرد در حالی که بدنش را کش می آورد از جا بلند شد. کیفش را باز کرد، صابون و حوله برداشت... باردیگر بدنش را کش آورد و بندهایش را شکست. به در تکیه کرد و رودخانه را که روشنایی اش به قدری شدید بود که چشم را ناراحت می کرد نگریست. باریکه‌ای

17. Giribel

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

از آب در طول گردنش سر ازیر شد و رفت که در رطوبت سینه‌اش گم شود، جمع شود و در پیراهنش جاری شود.

«میل دارم در مورد مرد چیزهای بیشتری بدانم. اسمش چه بود؟ زه چه؟»

«زه اوروکو.»

چیزی به نحوی مطبوع روی آتش جلزولز کرد و بوی تند چربی لرزنده از حرارت بلند شد.

«چطور به این جا آمد و ماندگار شد؟»

«به خیلی سالها قبل برمی گرده. من خیلی جوون بودم. اونم جوون بود. اون موقع این قدر خونه تو محدودهٔ پدرا نبود. چیزی که به یادم می‌آد رسیدن مرد جوونیه که خیلی غمگین بود. می گفتن از شهر اومده. اون همین جا موند. خیلی جاهای رودخونه زندگی کرده بود، اما آخر سر این جا رو بیشتر پسندید. از اون موقع تا حالا هر سال به لئوپولدینا می‌ره تا پولی رو که از شهر واسش می فرستن بگیره. اسمشو گذاشتن زه اوروکو، اونم زه اوروکو مونده. ماجرای خیلی ساده‌ایه، دکتر.»

«هیچ کس نمی‌داند که او برای چه به این جا آمده؟»

«هیچ کس، غیر از خدا. چون زه اوروکو اصلا چیزی واسهٔ کسی تعریف نمی کنه.»

مادرینیا فلور لبخندی زد:

«قبل از این که این جوری بشه، ازش صاحب پسری شدم. اما مرد. فرشتهٔ کوچولویی بود، به این کوچکی.»

و با انگشت اندازهٔ بچه را در فضا نشان داد.

دکتر سیگاری از جیب شلوارش درآورد و کبریتی زد. با مقداری سماجت به نظارهٔ زن پرداخت. در دل خودش را سرزنش می کرد: «امروز به شدت منقلبم!»

«خیلی وقت است که این طور شده؟»

«راستشو بگم حساب وقت از دستم دررفته. اما او به محض این که این قایق لعنتی رو پیدا کرد از این جا اسباب کشی کرد.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«اتفاق افتاده که گاهی خشونت به خرج بدهد؟»

مادرینیا فلور دستهایش را با دامنش پاك کرد و به این ترتیب بی آن که خودش خواسته باشد قسمتی از ران گوشتالویش را که اندکی بالای زانو بود آشکار کرد.

«چه حرفایی می‌زنین! او همیشه نرم و ملایم حرف می‌زنه، اصلا عصبانی نمی‌شه. مهربون‌تر از اون آدم پیدا نمی‌شه. به اونایی که مریضن کمك می‌کنه. ابزار و وسایلشو به هرکی که ازش تقاضا کنه قرض می‌ده. قلابهای ماهیگیری می‌ده، لباساشو تقسیم می‌کنه... فقط...»

«خوب، فقط؟...»

«یه‌دفه غمی به سراغش می‌آد که دیگر ولش نمی‌کنه. دیگه با کسی حرف نمی‌زنه. دیگر چیزی نمی‌خوره. به نظر می‌آد که دیگه نمی‌بینه، دیگه نمی‌شنوه. اون وقت به خودم می‌گم که ممکنه عقل از سرش پریده باشه و ممکنه اون همه‌رو بکشه. وقتی دچار این حالت می‌شه فقط یه فکر داره، با قایقش ناپدید می‌شه، واسهٔ ماهیگیری به دریاچه‌ها، به تنگه‌ها می‌ره، بعضی وقتا ماهها اون جا می‌مونه و آفتابی نمی‌شه.»

«موضوع این قایق راست است؟»

«من خودم اصلا ندیده‌ام، اما عده‌ای هستن که خودشون شنیده‌ن.»

مادرینیا لحظه‌ای ساکت شد، بعد ادامه داد:

«اما هر اتفاقی که تو رودخونه بیفته ما خبردار می‌شیم، زه اوروکو می‌آد و تعریف می‌کنه. مثلن اون بالادست بارون باریده، یا آب رودخونه بالا می‌آد، یا یك دسته ماهی می‌آد به طرف پایین... اون همه چیزرو می‌دونه.»

«آخر چطور می‌تواند حدس بزند؟»

«می‌گن که روزینیا[18] براش تعریف می‌کنه.»

«روزینیا کیست؟»

«دکتر، این اسم قایقشه!»

18. Rosinha

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«شما خیال می کنید که قایق می تواند همه چیز را بداند؟»

«من نمی‌دونم دکتر. اما این جا خیلی چیزای عجیب دیده می شه...»

«آخر چطور امکان دارد قایقی بتواند همهٔ این چیزها را بداند؟»

«بر اثر صحبت با ماهیها، با دلفینها، با همهٔ موجودات رودخونه.»

دکتر لبخند زد. ظاهراً تنها زه اوروکو دیوانه نبود. راستش این آدمهای خوب خیلی ساده بودند...

«دکتر، اومد.»

«کی؟»

«ژیری بل.»

دکتر به بچهٔ سیاه که لبخند می‌زد و دندانهای سفیدش را آشکار می کرد نگریست:

«دیگری کجا است؟ کورو[19]؟»

«کوروصبح زود با شیکو دوآدوس رفته که مواظب گاوی باشه که تازه بچه‌دار شده.»

«برویم.»

ژیری بل خاطرنشان کرد:

«قایق اون جاس، اون طرف خلیج.»

ازمقابل بناها گذشتند. همه زندگی معمولی روزمره شان رامی کردندوبه آنچه دکتر می کرد توجهی نشان نمی‌دادند؛ دیگر به صورت درشت سرخش عادت کرده بودند.

«دکتر، اون سه گوشهٔ کوچك بالای گلهای سیمبائیبا[20] رو نیگا کنین.»

دکتر نگاهش را متوجه جهتی که ژیری بل نشان می‌داد کرد.

«اون تیکه از پشت بومی که می بینین خونهٔ زه اوروکو اس.»

«وقتی که او به سفر می‌رود چه کسی درخانه‌اش می‌ماند.»

19. Coró 20. simbaiba

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«هیچ کی. فقط اگه سرخپوستی گذرش بیفته شب اون جا می خوابه. هیچ کی نمی خواد به اثاثیهٔ زه اوروکو دست بزنه، چون وقتی کسی به چیزی احتیاج داشته باشد اون مضایقه نداره.»

فکری به خاطر دکتر رسید:

«هی! ژیری بل! تو قایق زه اوروکو را می شناسی؟»

«می شناسم؟... خب معلومه، روزینیاس.»

«او چطور این قایق رایافته؟»

«سرخپوستی که نزدیك بوده بمیره این قایق روبه اون داده. پیرمردریزه ای که اسمش کورومارہ[۲۱] بوده.»

«تو تا به حال دیده‌ای که زه اوروکو با قایق حرف بزند؟»

ژیری بل با چشمهایی که نزدیك بود از حدقه بیرون بزند به دکتر نگاه کرد، تمام سفیدی چشمش آشکار شد، لبهایش می لرزید:

«می دونین دکتر، پدرم دوس نداره که ما دربارهٔ اون حرف بزنیم.»

«آخر برای چه باید از یك قایق ساده ترسید؟»

«اون قایق بدیه. قدرت لاتنی[۲۲] رو داره.»

بازدکتر می دید مردم ازچیزهایی حرف می زنند که او از آنها سر درنمی آورد:

«لاتنی دیگر از کدام جهنم آمده؟»

«درس از همون جایی که خودتون گفتین.»

با عجله صلیبی رسم کرد و انگشت شستش را پایین آورد.

«یعنی لاتنی همان شیطان است؟»

ژیری بل سرش را زیر انداخت و مثل این که اکراه داشته باشد گفت:

«لاتنی خدای بد سرخپوستای کاراژاس...»

«دکتر که متوجه شد موفق به کشف چیزی نمی شود بی آن که دیگر حرفی بزند، سیگار بر لب به راه رفتن ادامه داد. حالا آن دو قلمر و سفیدپوستها را پشت

21. Curumaré 22. Lateni

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

سر گذاشته بودند و در خطهٔ سرخپوستها پیش می‌رفتند. کلبه‌های بدشکل، بی نظم، وخیلی هم کم. همه خالی بودند. تنها در مقابل یکی از آنها پیر زنی روی زمین نشسته بود وبا انگشتهای گره‌دار حصیر می بافت. اوبی آن که نگاه کند، این کار را با مقداری مهارت انجام می‌داد. چپق خاموشی گوشهٔ لبش بود. وانگشتها الیاف را از هم جدا می کردند و به هم متصل می کردند.

«حالا دیگه بارونا تموم شده‌ن، رود پایین رفته، همهٔ سرخپوستا رفته‌ن به پلاژ که تو آفتاب زندگی کنن. کونیازینیا[۲۳] و آریوره[۲۴] تموم مدت روز هی تو آب می پرن. دکتر، اینم قایق.»

ژیری بل از شیب سرازیر شد و در این حال لبخند می‌زد و با حالتی اندکی تمسخرآمیز دکتر را که به سنگینی از تپه پایین می‌رفت می نگریست. قایق را نگه‌داشت تادکتر سوار شود. ووقتی دید که اودر قسمت جلوی قایق جای گرفت، آن را به حرکت درآورد و وارد رود شد.

قایق دور می‌شد و آفتاب سوزان که اندکی براثر بادی که از ساحل دیگر می آمد ملایمتر شده بود روی قایق پهن شده بود.

در دوردست، مرغان ماهیخوار می چرخیدند، برای این که ماهی شکار کنند رودرا زیر نظر می گرفتند. ژیری بل، با احساس غرور فراوان، پارومی زد. در این لحظه اومردی بود با مسؤولیت مردان، وبعد ازپدر سرافیم[۲۵] که هشت سال بود به این حدود نیامده بود، اومهمترین مردی را که در زندگی دیده بود به ضرب بازو به نقطه‌ای دیگر می برد.

قایق به انبوهی از ساراندی[۲۶]ها خورد و دسته‌ای از ژاکوتزیژان[۲۷]ها با سر وصدا پریدند وبعد رفتند وروی شاخه‌های درختی نشستند ودمهایشان را که رنگهای درخشان داشت به تکان درآوردند.

«دکتر، کسی اینارو نمی خوره. مث چوب سفتن. فقط به این دردمی خورن که آدم یکی از اونارو بگیره و به قلاب بزنه تا شب تمساح شکار کنه.»

23. Cunhazinha 24. Arioré 25. Serafim 26. sarandi 27. jacoustzigane

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

به ساحل رسیدند. کپه‌هایی از کاه که شباهت به کلبه داشتند در دل ساحل سفید قد برمی افراشتند. دکتر که تاحدودی ناراضی بود ابروان را درهم گره کرد.

ژیری بل متوجه شد و توضیح داد:

«شما تا به حال به این جا نیومده بودین؟ کور و شما رو به این جا نیاورده بود؟ اما این جا بهترین پلاژ ماس.»

دکتر ایستاد، پاهایش را داخل آب کرد. به نظر می‌رسید نمی‌خواهد جلوتر برود.

«شما فکر می کنین این جا سرخپوست هس؟ نه، کسی نیس. اونا صبح زود رفته‌ن به ریو داس مورتس ماهی بگیرن. شما می تونین با خیال راحت آب تنی کنین، کسی نیس.»

باد ملایم ولذتبخش هرگونه پشه‌ای را که ممکن بود بخواهد به آن جا نزدیك شود دور می کرد. نسیم تنبل و بازیگوش روی شن می چرخید و کمی دورتر، درخشان و نرم، همچون سمور آبی، دوباره آشکار می شد. ژیری بل که شناکنان به سوی ساحل برمی گشت خنده‌ای کرد:

«دکتر، شما نمی آین؟ این جا ماهی گوشتخوار پیدا نمی شه.»

دکتر پشت به او کرد و شروع به درآوردن لباسش کرد. سپس با قدمهای بلند به طرف رودخانه راه افتاد.

ژیری بل او را نظاره می کرد:

«شما مث میمون پشمالوئین.»

دکتر خود را به آب انداخت و در آن نشست. موهای سینه‌اش در جریان آب موج می زد. ژیری بل با خودش فکر کرد:

«واسهٔ اینه که دوس نداره جلوی دیگرون برهنه بشه.»

«چرا شما این جوری هستین و سرخپوستا این قدر صاف و بی مو؟»

دکتر خندید، توضیحی هم نتوانست به کودك بدهد:

«این طوری است دیگر. شاید به علت رنگ پوست باشد، سفیدپوستها هستند، سیاهها هستند و آدمهای دیگری مثل سرخپوستها.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

صابون را برداشت و شروع به شستن پیکر سفیدش کرد.

«بیا! این صابون را هم تو بردار.»

ژیری بل صابون را برداشت و به دماغش برد. مدتی دراز با لذت بویش کرد.

«به!... پولدار بودنم خوبه‌ها! آدم می‌تونه چیزایی داشته باشه که این طور بوی خوب بدن!»

چشمها را از فرط لذت بست. بعد صابون را مثل دکتر به تمام بدنش مالید.

«خوشت می‌آید؟ وقتی که بخواهم بروم برایت یك صابون می‌گذارم. من خیلی دارم.»

«به قدری خوشبو هستن که آدم دلش می‌خواد بخوردشون. حیفم می‌آد برم تو آب، این کف قشنگ از بین می‌ره...»

هردو خندیدند و با هم زیر آب رفتند.

بعد در ساحل نشستند که خشك بشوند.

«ژیری بل!»

سیاه کوچولو دقیق شد.

«مادرینیا فلور این جا با کسی ازدواج کرده؟»

«نه، آقا.»

«مگر از زه‌اوروکو صاحب پسری نشده؟»

«این مال خیلی پیشه... اما حالا دیگه...»

خنده‌ای از سر شیطنت کرد.

«خوب، حالا دیگر؟»

«قبلا خیلی ازدواج می‌کرد. اما حالا دیگه خیلی وقته که ازدواج نمی‌کنه...»

دکتر حوله را برداشت، لبخندی زد، بعدازظهر را نگریست که شب آستینش را گرفته بود و با خودش می‌آورد.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

۳
زبان درختها

قایق را به پارویی که در شن ساحل فرو برده بود بست. بیرون آمد و شن بسیار نرم را زیر پا صاف می کرد. خش.. خش... خش...

پیش از آن که خورشید کاملا ناپدید شود، زه اوروکو به سرعت در ساحل قدم برمی داشت تا چوب خشك فراهم بیاورد و آتشی روشن کند و شب را ملایم کند.

اندکی بعد، در حالی که زیر بار دسته‌ای بزرگ از شاخه‌های خشك خم مانده بود، ازراه رسید. به قایق نزدیك شد. هیزم را به زمین انداخت، دستهایش را به هم مالید، و بعد هم شانه‌های دردناکش را مالید.

«آخ! لعنت خدا! حمل هیزم در روی شن، سختی اش دوبرابر می شود.»

چند شاخهٔ نازك انتخاب کرد و به آماده کردن آتش پرداخت. آهسته به درون قایق پرید و درمیان لوازمش به جست وجو پرداخت، چراغ وتابه‌ای بیرون آورد. سپس تکه‌ای ماهی برداشت. همهٔ این کارها را به آرامی می کرد: زندگیی مانند زندگی او حتماً بدون برخورد و خیلی منظم و به قاعده بود. او به دکتر اندیشید و به دو شبی که پیش ازرسیدن به محدودهٔ پدرا بایستی می گذراند. و به دو روز آفتابی، دو روز طولانی و سوزان، به پاروزنی و استفاده از دستك... بدنش را بویید. به استحمام نیازداشت. این که آدم بخواهد، در زیر آفتاب، قایقش را به زور بازو به دنبال بکشد، بدن را ازعرقی زننده، به شدت بدبو، می پوشاند. بهتر بود حتی پیش از آن که به تهیهٔ غذا بپردازد. خودش را بشوید. اندکی بعد، وقتی شب

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فرا می‌رسید، و پیش از آن که سرما برسد. پشه‌ها دسته‌دسته، وزوزکنان و نیش زنان، هجوم می‌آوردند و خدا می‌داند که چقدر آدم دردش می‌آید... بلافاصله دست به کار شد. لباسش را درآورد و در رودخانه به دنبال نقطه‌ای گشت که آبش کاملا روشن و روان باشد، و او این کار را از ترس ماهیهای گوشتخوار می‌کرد. با رضایت خاطر در آب فرو رفت و در آن دراز کشید تا تهیگاه‌های خسته‌اش آرام بگیرند. دهانش را پر آب می‌کرد و وقتی آن را بیرون می‌داد فواره درست می‌کرد. در دوردست هنوز گوشهٔ کوچکی از آسمان آبی باقی مانده بود. در بالای سرش، مرغ ماهیخوار، همراه با باد، بازهم دایره‌های بزرگی رسم می‌کرد. طوطیها زوج زوج گلو پاره می‌کردند و ابری که از جانب جنوب می‌آمد ناگهان سایه‌ای بلند به روی پیکر او و قایق افکند. ابر به سرعت گذشت.

او به پشت خوابید و آسمان گسترده را نظاره کرد. به راستی آسمان باید گسترده باشد که بتواند تمامی ارادهٔ خداوند را در بر بگیرد. آب به نرمی از کنار گوشش می‌گذشت. ماهیی از شن گاهگاهی کف پاهایش را غلغلك می‌داد. چشمها را بست، از سکوت زمان و آرامش قلبی اش لذت برد... چشمها را گشود و ناگهان متوجه شد که شب سریعتر از معمول فرا می‌رسد؛ جست زنان، در حالی که آب از پیکرش سرازیر بود، برخاست و به سمت قایق رفت؛ از داخل کیف صابون معطری برداشت؛ ضربه‌ای از سر محبت به قایق وارد آورد: «آه! روزینیا!» و به جایی که آب تنی می‌کرد برگشت. لعنت خدا! بیرون آب، هوا چقدر سرد بود! توی آب، نه. آبی ملایم بود که به بدن آرامش می‌بخشید. نشست و صابون را به بدنش مالید. صدای کف در اثر برخورد با موهایش احساس نرمشی مخمل وار ایجاد می‌کرد. به زمانی اندیشید که با مادرینیا فلوردیوانگیها می‌کرد و سینهٔ او را مثل این که گربه‌ای باشد صاف و صیقلی می‌کرد.

باردیگر در آب فرو رفت و کف صابون را شست. از آب بیرون آمد و خود را به دست باد سپرد که خشکش کند و در این حال به آتش می‌اندیشید که دیگر حالا خوب گرفته بود و به ماهیی اندیشید که زمانی بعد با بقیهٔ روغنی که ته چلیك بود سرخش می‌کرد.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

روشنایی آتشْ قسمت جلوی قایق را روشن می کرد. حروف سرخی که زیرشان خط سیاهی کشیده شده بود اندك اندك ورقه‌ورقه می شدند.

«روزینیا، وقتی که کمی رنگ گیرم بیاید دوباره نقاشی ات می کنم!...»

زه اوروکو شامش را خورده بود، مطابق معمول آتشش را کاملا در نزدیکی قایق روشن کرده بود... ننویش را در گودالی که در میان شن حفر کرده بود آماده کرده بود، لباسهایش را لوله کرده بود که از آنها بالشی درست کند و اکنون در کنار آتش سیگار می کشید و پتوی کهنه‌ای را به دورش پیچیده بود.

شبی واقعی بود، شبی خوش، بدون ماه و بدون هر چیز دیگری. ستاره‌هایی با رنگهایی مختلف در آسمان بودند. حیواناتی که هنوز نخوابیده بودند با سر و صدا از بی‌خوابی خود خبر می‌دادند. سر و صدای لعنتی خرخر وار!... وقتی بیدار می شد چون روحی معذب به زاری درمی آمد. دلفینی در گوشه‌ای تکان می خورد، منتظر بود دیگری بخوابد تا خودش سر و صدا به راه بیندازد.

زه اوروکو نزدیکتر به قایق دراز کشید. میل شدیدی پیدا کرد که حرف بزند:

«روزینیا، امشب شب دلخواه تو است.»

«زنگو ـ دلنگو ـ دنگو...»

«اگر تو عصبانی یا غمگین نیستی چرا می گویی: زنگو ـ دلنگو ـ دنگو»؟

«دارم به چیزی فکر می کنم. برای چه این دکتر به دنبال تو فرستاده؟...»

زه اوروکو از میان دندانها سوتی زد:

«نگرانیها را بگذاریم برای بعد. چنون تصور چیزهای غم انگیز!... بهتر است فوراً قصه‌ای را شروع کنی.»

«متوجه نیستی که قصه‌های من تکراری اند؟»

«با وجود این دوستشان دارم...»

روزینیا به اعتراض درآمد:

«من مثل شماها از گوشت و استخوان نیستم، کلهٔ بزرگی ندارم که از خودم چیز درست کنم. هرچه می دانم چیزهایی است که با شنیدن حرفهای سالخوردگان یاد گرفته‌ام. اما نمی توانم سر دربیاورم که تو چطور از شنیدن چیزهای تکراری

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خسته نمی‌شوی... امشب کدام یکی را می‌خواهی؟ قصهٔ اوروپیانگا[1]، قانون جنگل، یا قصهٔ درخت را؟»

زه اوروکو لحظه‌ای فکر کرد و بعد تصمیم گرفت:

«دفعهٔ قبل قصهٔ تمساح بزرگ را گفتی. قصهٔ درخت را خوب به خاطر نمی‌آورم.»

«می‌توانم از وسطهایش شروع کنم...»

زه اوروکو سعی کرد به جر و بحث پایان بدهد:

«روزینیا، نخواه که از تو خواهش کنم، از همان اولش بگو...»

«آه! آه! آه! تو فراموش می‌کنی که من خسته‌ام، تمام روز به شدت زحمت کشیده‌ام.»

زه اوروکو که تمام این اعتراضها را از بر بود، توجهی به آنها نکرد. به عکس، کاملا در شن جا گرفت، سیگاری گوشهٔ لبش گذاشت، دیوانه‌وار بی‌تاب شنیدن بود.

روزینیا حواسش را جمع کرد، فکر کرد، و قصه آغاز کرد...

عطر زمینی که پیکر دانه را می‌فشرد خفه‌کننده بود. ابتدا که باد آن را به زمین افکنده بود دانه می‌توانست اندکی تکان بخورد، اما بعد، این باد، مثل این که بخواهد مأموریتش را به انجام برساند شروع به دورزدن کرده بود تا وقتی که دانهٔ شن را شکافته بود. اندك اندك، دانه توانست نفس بکشد، به این زندان عادت کند. چیزی به او می‌گفت که این وضع چندان دوام نخواهد داشت... اضطراب بزرگی بر وجود کوچکش مستولی می‌شد، زیرا زمینی که در آن هوا بسیار تاریك بود از آنچه در بیرون می‌گذشت چیزی برایش نقل نمی‌کرد. دلش برای خورشید تنگ می‌شد، و نیز برای آواز پرندگان... با این همه خود را آرام می‌کرد و می‌کوشید درك کند که این راز لزوماً بخشی از تغییر شکل او است.

1. Urupianga

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

و روزهای بی‌پایان و یکنواخت می‌گذشتند، ساعتهای گرم، هر روز، طولانی‌تر بودند. گاهی کرمها وقتی رو به بالا می‌خزیدند پیکر نگرانش را لمس می‌کردند، و این امر در او این میل را برمی‌انگیخت که به دنیای قبلی خود برگردد.

نمی‌توانست حرف بزند، چون زمین گرم، که همه چیز را خفه می‌کرد، کلماتش را به سکوت بدل می‌کرد. او به دانه‌های زندانی دیگری اندیشید که آنان هم با همان اضطرابْ همان انتظار خوارکننده را تحمل می‌کردند.

تا آن که روزی آرامشی مطلق جانشین لرزشهای کوچکش شد و نوعی خواب او را دچار فلج کرد. بر اثر هیاهویی شدید بیدار شد. زمین از ترس می‌لرزید زیرا طبیعتْ عنان گسیخته بود. صدای ضربه‌های باران را بر زمین و بوی خاك باران خورده را احساس کرد. سپس... قطره‌های باران وارد شدند، تا دل خاك نفوذ کردند... خسته از این سفر که در دل آسمان و عناصر خشمگین کرده بودند از راه می‌رسیدند...

روحِ دانهٔ کوچك بیدار شد، زیرا قطره‌ها بیش از پیش نزدیك می‌شدند. بالاخره پشتش بر اثر تماسی سرد به لرزه درآمد و صدایی روشن گفت:

«هی، کوچولو! حالا می‌توانی بیرون بروی، می‌توانی زمین را بشکافی و آزادی را بازیابی.»

به زحمت چشمهایش را ــ که مخصوص دانه‌ها بود ــ گشود و جویده جویده گفت:

«شب به‌خیر، خانم...»

قطره باران خندید و گفت:

«کوچولو حالا که شب نیست، روز است!»

«از کجا می‌توانستم بدانم؟ این جا خیلی تاریك است.»

باران خندید.

دانه با حجب و حیا پرسید:

«این چیزها را از کجا می‌دانید؟»

«ببین، کوچولو، من باران پیری هستم، و خسته از باران بودن.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«حالا به کجا می روید؟»

«حالا همراه خواهرانم می روم تا جویباری بسازیم که در طول سالها به رودی عظیم بدل خواهد شد. مدتهای مدید این رود خواهم بود تا آن که رنگین کمانی مرا بنوشد و باردیگر به باران بدل کند...»

«و تمام مدت عمر باران می مانید؟»

قطره باران اندوهگین شد و با صدایی که اندکی تغییر کرده بود جواب داد:

«شاید حیوانی مرا ببلعد، و آن وقت همه چیز به پایان خواهد رسید. بعد از آن دیگر نخواهم توانست حرفی بزنم. تو مرا به افکار کهنه‌ام برمی گردانی: نمی دانم چرا زاده شده‌ام و به کجا می روم. ولی خوب، آخرِ سر وضع همهٔ ما از همین قرار است...»

باران سکوت کرد.

«حتماً خیلی خسته‌اید، نه؟»

دانه متوجه شده بود که باران گریه می کند و می کوشد گریه‌اش را پنهان بدارد. با این همه جوابی که می داد چنین بود:

«خیلی کم، ولی حالا می توانم چند ساعتی بخوابم و بعد راهم را دنبال کنم.»

«اما تکلیف من چیست؟»

«چه شده، کوچولوی من؟ سرتا پا می لرزی!»

«آه! باران خانم، من از زاده شدن می ترسم!»

انگشتهای باران پشت دانه را لمس کردند و در نقطهٔ مشخصی ایستادند.

«باید همین جا باشد، این جا خیلی ظریف است. حالا نرمترش می کنم، خودت هم کوششی به خرج بده...»

دانه دیگر چیزی نگفت. نفسش را در سینه حبس کرد. بازهم و بازهم. بازهم کمی دیگر. و احساس کرد که الآن از هم می شکافد. چیزی در درونش به تکان درمی آمد؛ حتماً رشته‌های شاخ و برگ بود.

باران بار دیگر خندید:

«سعی دیگری بکن.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دانه نفس محکمی کشید ودرد شدیدی از پیکرش گذشت. به نظرش رسید که پوستش از بالا تا پایین می شکافد. انتهای یکی از بازوانش بیرون پرید.

«آخ! دردم گرفت!... وای! چه سرمایی!...»

«حرفهای احمقانه‌ای می زنی!... خیلی خوب، کمکت می کنم!»

اضطراب دانه دوباره آشکار شد، صدایش اندکی می لرزید:

«آخر نمی دانم از کجا زاده شوم...»

باران به شدت خندید:

«همیشه همین طور است. حالا بازوی دیگر.»

دانه به بازوی دیگرش فشار آورد و این بار کمتر دردش آمد... از طرفی زندگی در بیرون پوسته به ماجرایی تازه شباهت داشت؛ آن وقت احساس عجیبی کرد.

تماس پیکر کوچك، شکننده و ریزش با خاك مرطوب، زندگی را از افسون تازه‌ای سرشار می کرد.

باران خمیازه‌ای کشید:

«می بینی دخترم؟ زاده شدن آن قدرها هم دشوار نیست.»

«ولی درد دارد...»

«اگر درد نداشت زندگی چنین ارزشی پیدا نمی کرد. حالا سعی کن جلو بروی. باید بیرون بروی، راه بروی، فاصله‌ای که ترا از بیرون جدا می کند طی کنی. وچون عادت نداری این کار تمام شب وقتت را خواهد گرفت... حالا، دیگر خداحافظ... می خواهم کمی بخوابم.»

باران به پهلو دراز کشید. اما پیش از آن که به خواب رود بازهم با محبت گفت:

«به زودی می بینی که زندگی زیبا است... بخصوص بعد از باران...»

و خمیازهٔ بلندتری کشید و به نظر رسید که تشکر قلب کوچك گیاه را نمی شنود:

«متشکرم، باران خانم...»

باران خانم حق داشت؛ دانه وقتی موفق شد سرش را بیرون بیاورد،

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

چشمهایش از فرط گیجی بسته شدند. علتش شاید یك شب کوششی بود که او برای کنار زدن شن، دانه‌های درشت و گاهی هم قشری خشك به خرج داده بود. دستهایش را بالا برد که کمی خستگی در کند. در همان لحظه قاه‌قاه خنده‌هایی طنین افکند.

تمام نیرویش را گرد آورد و چشمها را رو به سوی انبوهی از درختهای بزرگ متوجه بالا کرد. ظاهراً نگاه بیمناکش بر درختهای پیر تأثیر شدیدی گذاشت.

یك درخت سیمبائیبا[2] بانگ برداشت:

«نگاه کنید، دخترك بیچاره از ترس می لرزد!»

ژاتوبا[3]ی پیر شاخ و برگش را به نرمی تکان داد.

«او زودتر از همه به دنیا آمده. چقدر سبز و شکننده است!»

نخل توکوم[4] انگشتهای ظریف و تیزش را دراز کرد و با طمطراق گفت:

«تمام قراین حاکی از این است که درخت اومبورانا[5] خواهد شد!»

ژاتوبای پیر جواب داد:

«اشتباه می کنی عزیزم. به صورت یك درخت کانژیرینیا[6]ی سفید عالی درخواهد آمد.»

آن وقت بود که چشمهای او به گونه‌ای آرامتر درختهای بلند و انبوه را نظاره کردند. چه درختهای زیبایی بودند! برگهایشان که سبز روشن و پر رنگ بودند در روشنایی می درخشیدند. باران خانم راست گفته بود که او زندگی را زیبا و سرشار خواهد یافت. همه جا جشن سبز بود، سبزهایی همواره نو و متفاوت. او وقتی که دانه بود هرگز نتوانسته بود رنگها را به وضوح تشخیص دهد، زیرا پرده‌ای که وظیفهٔ محافظتش را به عهده داشت مانع از این کار می شد. اما اکنون دیگر این طور نبود. او الیاف کاسنی رنگی را می نگریست که دورتادور درختها را گرفته بودند و درهم می رفتند و زنجیرهای به هم پیچیدهٔ بزرگی درست می کردند. گلهای انگل ارغوانیْ ساقه‌های کبود خود را برمی افراشتند. هریك از گلبرگهایشان

2. simbaiba 3. jatoba 4. Tucum 5. umburana 6. canjirinha

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

قطرهٔ بارانِ به حال خود رهاشده‌ای را در خود جای می‌دادند. انبوهی از سیمبائیباهای کوچك کاسنی رنگ بیشهٔ بزرگی پدید می آوردند که زیر نوازش باد در نوسان بود. او سپس بیشتر به جزئیات برگها دقیق شد. همه با هم فرق داشتند. همگی دارای رنگ سبز ولی با درجه‌های مختلف بودند و آخرین باران آنها را براق کرده بود. وچه عطری از این مجموعه برمی خاست! این رایحهٔ هوای پاك که هر گردوخاکی از آن زدوده شده بود با بوی کپك زدگی خاكِ برگِ توده شده در ریشه‌های بزرگِ به هم تابیده درمی آمیخت...

آه! او کی می تواند همچون این درختان چنگهایی نیرومند داشته باشد!... بار دیگر به اطرافش نگریست ورعنایی نخل توکوم را دید، تمام پیکرش به دست باد به پیچ و تاب افتاد.

آن وقت ژاتو با که ناگهان براثر محبتی شدید به هیجان آمده بود، صدایش را که در طول قرنها شکل گرفته بود ملایم کرد:

«تو قامت کوچك وظریف قشنگی داری. ازمن نترس. من پدربزرگ تو هستم، می فهمی؟»

او سرش را به نشانهٔ آن که می فهمد تکان داد.

ژاتو با، شگفت‌زده، ادامه می داد:

«و اگر تو این قدر دور نبودی در آغوشت می گرفتم...»

و خندید و نرمتر ادامه داد:

«البته درختها چنین کاری نمی کنند. این که گفتم نوعی نحوهٔ بیان محبتم بود. ولی تو می توانی به امید من باشی...»

او آن وقت بهتر به اطرافش نگریست ومشاهده کرد که فقط درختهای بزرگ وجود دارند؛ هیچ درخت کوچکی مثل خودش وجود نداشت. به سهولت پی برد که دلیل چنین نرم و ملایمتی در این درختهای پیر چیست.

پدربزرگ به فکر او پی برد:

«مدتها بود که ما از باد تقاضا می کردیم دانه‌ای به این جا بیاورد. می بینی، ما همه درختهای پیری هستیم و زندگی بدون فرزند اندوهگین و زشت است.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

از سخن گفتن باز ایستاد، زیرا متوجه شد که چشمهای کانژیر ینیای سفید به نرمی روی هم می آید. خوابْ حرفهای پدربزرگ ژاتو با را تا حدودی نامفهوم می کرد. چشمهایش کوچك و کوچکتر می شد... او در دوردست، با سختی فراوان، آسمان آبی و عاری از هر گونه ابر سفید و ولگرد را مشاهده کرد. اما هنوز هم می توانست دسته‌ای از لك لکهای سفید را ببیند که به سرعت پرواز می کردند و جانشین ابرهایی که وجود نداشتند می شدند.

زمان می گذشت، می گذشت. اکنون پدربزرگ برای او همه چیز به شمار می رفت. آن دو روزها را صرف گفت‌وگو می کردند.

«چیزی که دوست دارم این است که بزرگ شوم، دختر جوانی بشوم...»

«فرزندم هر کاری به موقع خودش انجام می شود.»

«می دانم پدربزرگ. اما با قد و قامتی که دارم نمی توانم چیزی ببینم. تو برایم از رود حرف می زنی، من صدای هیاهویش را می شنوم، فقط همین. می دانم که خیلی نزدیك آن هستم، ولی نمی توانم آن را ببینم، من خیلی کوچکم.»

«دخترم، وقت داری که رودخانه را تماشا کنی.»

پدربزرگ که به هیجان آمده بود آهی را که برمی آمد فروخورد. درخت جوان از رفتار ژاتو با حیرت کرد. موضوعی به خاطرش رسید... آه! او جمله‌ای را که در روزهای اول نخل توکوم بر زبان رانده بود به خاطر می آورد: «حیف که او این قدر نزدیك رودخانه به دنیا آمده است!...»

تصمیم گرفت که از پدربزرگ حرف بیرون بکشد:

«ببین پدربزرگ، چرا دلت نمی خواهد از رودخانه حرف بزنی؟»

پدربزرگ چیزی نگفت، ولی او را با محبتی شدیدتر نگریست. کانژیر ینیای کوچك اصرار ورزید:

«چرا عمه توکوم گفته که حیف است که من این قدر نزدیك رودخانه به دنیا آمده ام؟»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«حرفهای احمقانه‌ای می زنند، نی نینیا[7] (پدربزرگ او را چنین می خواند)، به همهٔ چیزهایی که دیگران می گویند توجه نکن. به زودی خودت می توانی رودخانه را ببینی و کنجکاوی ات را ارضاء کنی.»

نی نینیا متوجه شد که پدربزرگ دارد صحنه‌بازی می کند. و ضمناً هنر پیشهٔ بدی هم هست. پدربزرگ کوشید بخندد و این یکی بیشتر نشان داد که او تظاهر می کند.

«نی نینیا، خفاش یادت می آید؟»

«وای! فکر می کنم! چه ترسی!»

و در ذهن صحنه را جلوی چشم آورد...

... ابتدا، در آغاز، هنگامی که نخستین شاخه‌هایش آشکار شده بودند، خیلی ضعیف و ترحم انگیز بودند. با این همه او بابت آنها خیلی احساس غرور می کرد. روزهایش را صرف تماشای آنها می کرد، نگاهشان می کرد که ببیند آیا آنها بزرگ می شوند، آیا ضخیم می شوند، آیا این خطر وجود ندارد که چیزی پوست لطیف ودرخشان آنها را بخراشد... و ناگهان در بعدازظهر یکی از آن روزها، هنگامی که باد به نرمی به خواب می رفت، نی نینیا احساس کرد که چیزی سرد درضخیمترین شاخه‌اش چنگ می آویزد. آه! چه ترسی! چه جانور نفرت انگیز و غول آسایی! نتوانست خویشتن داری کند. فریادی سر داد. چنان فریاد کشید که گویی دارد جان می سپارد. انقلابی صورت گرفت. درختان اطراف از خواب پریدند. عرق سرد بر پیشانی پدربزرگ نشست. و نی نینیا پشت سر هم فریاد می زد:

«از این جا برو بیرون، جانور کثیف! غول! جادوگر!...»

اما وقتی درختها به علت این همه وحشت پی بردند قاه قاه خندیدند. حیوان که براثر فریادها ترسیده بود سوت زنان گریخت. نی نینیا که می لرزید، برآشفته بود:

7. Nininha

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«شماها قلب ندارید! امکان داشت که بمیرم، امکان داشت این جانور وحشی مرا ببلعد، و شما باز هم می خندیدید!...»

«احمق جان، این که چیزی نیست. فقط خفاش بیچاره‌ای بود، فقط همین!...»

او سر به زیر انداخت و دیگر نخواست با کسی حرف بزند. ولی این وضع یك ربع بیشتر طول نکشید، چون قلب درختها نمی تواند کینه‌ای در خود نگه‌دارد. اندکی بعد او دوباره با پدربزرگ گرم صحبت بود، می خواست همه چیز را بداند...

«نی نینیا، به خاطر داری؟ من چشمها را می بندم و همه چیز در نظرم مجسم می شود. تو چه قیافه‌ای پیدا کرده بودی!...»

«تو خودت وقتی کوچك بودی با چنین ترسی مواجه نشده بودی؟»

«این قدر نه. اما به خاطر می آورم که وقتی جوان بودم یك بار که لك لك صورتی رنگی خواست روی شاخه‌هایم لانه درست کند خیلی برآشفتم.»

«من که هرگز چنین اجازه‌ای نمی دهم!»

پدر بزرگ ژاتو با لبخندی زد:

«چرا! خیلی راضی هم خواهی بود. خیلی قشنگ است! آخر یکی از دلایل وجود ما همین است. خدای من، پرنده‌ها را بگو! تمام رنگها و شادی طبیعت در آنها است.»

در این هنگام یك لاندی[8] پیر، آقایی کم حرف که وقتش را صرف آه کشیدن می کرد و جز برای شکوه سردادن لب به سخن باز نمی کرد، آه عمیقی کشید.

نی نینیا خیلی آهسته پرسید:

«پدربزرگ، او چرا این طوری اس؟»

پدربزرگ هم صدایش را پایین آورد:

«علتش این است که... راستی می بینی چه تنهٔ صاف، بلند و نیز خوش ترکیبی دارد؟»

8. landi

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نی نینیا با سر اشارهٔ مثبت کرد.

«خوب، سرنوشت او این است که روزی به قایقی، از نوعی که سرخپوستها می سازند، بدل شود. به زودی سرخپوستها می رسند واو را با خود می برند.»

«اما من سر در نمی آورم که او چرا شکوه و شکایت می کند. چون که می خواهد برود یا به علت این که نمی خواهد برود؟»

«داری مرا دچار تردید می کنی. من هم چیزی نمی دانم.»

«حتماً می خواهد برود که همیشه این قدر اخمالو است...»

«هیس! این قدر بلند حرف نزن، ممکن است بشنود که چه می گویی.»

موضوع را عوض کردند:

«پدربزرگ، به قولی که داده‌ای کی عمل می کنی؟»

«بزودی.»

«پدر بزرگ کوچولوی من، چرا امروز نه؟»

وقتی که او با آن لحن، با آن صدا حرف می زد و او را «پدربزرگ کوچولوی من» می خواند، دیگر به خواسته‌اش می رسید. بازهم اصرار به خرج داد:

«پدربزرگ کوچولوی من، چرا امروز نه؟ دوشنبه سالگرد تولدمن است، این هدیهٔ جشن تولدم خواهد بود.»

پدربزرگ به برگهای سفید نزدیك دهانش دستی کشید:

«خدایا! زمان چه به سرعت می گذرد! دوسال است که تو به دنیا آمده‌ای...»

«خوب؟»

«خیلی خوب، شیطان بلا. قول می دهم. حالا ساکت باش، احتیاج دارم که فکر کنم.»

نی نینیا بوسه‌ای برایش فرستاد و بقیهٔ ساعات بعدازظهر را صرف نظارهٔ بردباری و صبری کرد که عنکبوتی در بافتن تار خود به خرج می داد.

شب دیر رسید. به نظر می رسید که بعدازظهر می خواهد بیش ازمعمول ادامه پیدا کند. بالاخره نخستین پرندگان، در جست وجوی لانه‌هایشان، بال‌زنان گذشتند؛ لك لکهای سفید دسته‌دسته بازمی گشتند؛ مرغان آبی که با صدای دو

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

رگه‌ای غرغر می کردند به پرواز درمی آمدند؛ ماهیخوارها رنگ گلی خود را از دست می دادند تا رنگی تیره به خود بگیرند؛ طوطیها، سر وصدایی جهنمی به راه انداخته بودند... چشمهای نی نینیا، خسته از انتظار، روی هم آمدند. شب که رسید او را غرق در خوابی معصومانه و بی‌رؤیا یافت.

صدای پدربزرگ، خیلی آهسته، به گوش رسید:

«نی نینیا!... نی نینیا!...»

حیرتزده چشم گشود. چه شب تاریکی بود! به نظرش رسید که به دل خاك سیاه برگشته است (لرزه‌ای هم پیکرش را درنوردید). اما قلبش آرام گرفت.

صدای پدر بزرگ ادامه می داد:

«می بینی نی نینیا؟ اینها همه شب است و اسرار آن.»

چشمهایش به نظارهٔ تاریکیی که دورتادورش را گرفته بود پرداخت:

«پدربزرگ، چقدر قشنگ است!...»

ستاره‌ها که به یکدیگر چشمك می زدند گویی با هم بازی می کردند. به قدری ستاره بود که او بی اختیار به صدای بلند به شمردن آنها پرداخت.

«دخترم، این کار را نکن، هر کسی با انگشت ستاره‌ها را نشان بدهد زگیل در می آورد!...»

«همیشه این طور با هم فرق دارند؟»

«همیشه، نی نینیا. بعضیهایشان نزدیك به هم به سر می برند و به یك خانواده تعلق دارند. آنهایی که یك صلیب درست می کنند «صلیب جنوبی» خوانده می شوند. درطرف دیگر، آن یکی که دم درازی دارد «دب اکبر» است؛ این ستاره به آن دسته از گاریمپه‌ئیرو[9] هایی که شبها سفر می کنند نشان می دهد که شمال کدام طرف است.»

«گاریمپه‌ئیرو یعنی چه؟»

«نوعی آدم که به دنبال الماس می گردد.»

9. garimpeiro

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«الماس یعنی چه؟»

«الماسها تکه‌های کوچکی از قطرات خورشیدند که به رود می‌افتند و به ستاره بدل می‌شوند و اینها هم الماس می‌شوند. آدمها خودشان را به خاطر الماس می‌کشند.»

«آدمها خودشان رابه خاطر الماس می‌کشند؟»

پدربزرگ خندید:

«آنها توجهی به ستاره‌ها ندارند!...»

«پدربزرگ، تو خیلی از آدمها حرف می‌زنی... آدمها یعنی چه؟»

«آدمها قابل توضیح نیستند. بدترین موجودات دنیایند. وقتشان را صرف ساختن چیزهایی می‌کنند که به کار ویران کردن می‌آیند. روزی خودت آدمها را می‌بینی.»

از ظلمت، شِکوهٔ اعتراض آمیزی بلند شد.

لاندی بود:

«نمی‌دانید که موقع سکوت است؟ مدتها است که ساعت ده شده است.»

پدر بزرگ صدایش را پایین آورد:

«حالا دیگر ساکت باش. باعث زحمت دیگران می‌شویم. بی آن که حرفی بزنیم، جشن شب را نظاره می‌کنیم. طبیعت آماده می‌شود که رسیدن بهار و بازگشت اوروپیانگا را جشن بگیرد...»

باد اندك اندك بلند می‌شد و در میان برگهای درختان آواز می‌خواند. همراه با باد، بوی خاك برمی‌خاست و عطر گلها متصاعد می‌شد. قلب نی نینیا به نظر می‌رسید که از فرط لذت از جا کنده می‌شود.

روشناییی در آسمان ظاهر شد و ماه بر آن سوار بود. ماه با چشمهای خیلی سیاهش در جامهای سپید سوسن وحشی به نوشیدن پرداخت. وه که چه زیبا بود!...

کرمهای شبتابْ ماه را همراهی می‌کردند، پیکر آتشین آنها چشمك می‌زد، همه چیز را با رنگهای کوچك درخشان روشن می‌کرد. صدای تاختی از بیشهٔ

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نهالهای جوان به گوش رسید. گرازها از آن سو می گذشتند و در همان هنگام جنگل درخشید. جنها، با پیکرهای سرخشان که از زبانهٔ آتش درست شده بود، سوار بر گرازها می‌رفتند که در مهتاب روی شنهای سپید ساحل برقصند.

و نی نینیا از این که می‌دید نمی‌تواند رود را ببیند آه کشید.

صدای فلوتهایی از گلِ در دل شب طنین افکند و حیوانات پیر، با ریشهای سرخشان که با نوای موسیقیِ حرکت می کرد، گذشتند. پشت سر آنها پریهای آب، که با حرکتی کُند و تقریباً نامحسوس می رقصیدند، تاجهایی از گل می بافتند تا با اعلام بهار بر سر درختها بگذارند.

نی نینیا از فرط هیجان دیگر نمی‌توانست نفس بکشد.

شیطانك که روی تنها پایش جست برمی‌داشت پیپ می کشید و در این حال شبکلاه سرخش با آهنگ جستهایش از راست به چپ در نوسان بود.

سپس، گویی بر اثر معجزه، ماه که هنوز تمام چهره اش را نشان نداده بود اما پوست سفیدش را آشکار می کرد هماهنگ با فلوتها به ترنم درآمد.

آن وقت تمام ستارگانْ درجشنی از روشنایی به سوی رودخانه‌ای که نی نینیا نمی‌توانست ببیند لغزیدند.

جنگل خاموش شد و شب دوباره تاریك شد. چشمهای نی نینیا آهسته، به نرمی، بسته شدند...

وقتی نی نینیا بیدار شد خورشید خیلی بالا آمده بود. تنبلی شدیدی بر پیکرش سنگینی می کرد و از نفسهایش هم معلوم بود.

سیمبائیبا با تأثر به او نگاه می کرد:

«خوب، بچه، آدم شب را به بیدارخوابی می گذراند و آن وقت روز که شد، چشمهایش از فرط خواب باز نمی شود.»

«عموجان، حرفش را هم نزنید. شبْ چیزی افسانه‌ای است!»

لاندی غرغرکنان گفت:

«بله، چیزی افسانه‌ای است در صورتی که بدون سر وصدا بتوان خوابید.»

نی نینیا ساکت ماند. او اگر کانژیرینیای خیلی مؤدبی نبود حتماً به این عیش

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

برهم‌زن جواب گستاخانه‌ای می‌داد.

روبه سوی دیگر کرد. پدربزرگ ژاتو باهنوز خواب بود؟ شنید که عمه توکوم صدایش می‌کند. لبخندی به او زد. عمه‌اش با دستبندهایش که از جوز نارگیل بودند چقدر ظریف، رعنا و کشیده‌قامت بود!

«به حرفهای این پیرمرد غرغرو اعتنایی نکن. او به زودی خوشبخت خواهد شد. تمام لاندیها دارای روحی ولگرد هستند. مادرمان **طبیعتْ** عین فرزانگی است. مادر ما است که به لاندی روح قایق سرخپوستها را داده است و لاندی وقتی بتواند در رودخانه به حرکت درآید، خوشبخت‌ترین موجود دنیا خواهد بود.»

«عمه، این اوروپیانگاْ که همهٔ حیوانات حرفش را می‌زنند کیست؟»

«اوروپیانگاْ صدای جنگل، خدای حیوانات، است. هر سال در فصل بهار پیدا می‌شود. خیلی زیبا است! بلندبالا، سبزه، با شانه‌های پهن. حیوانات دوست دارند پشتش را نوازش کنند، موهای سیاهش را ببافند. وقتی اوروپیانگا حرف می‌زند صدا نیست که بلند می‌شود، موسیقی است. من او را فقط یك بار دیده‌ام، خیلی هم به سرعت.

«عمه، خدای ما چگونه است؟»

«خدای درختها؟ خدایی گیاهی است، خیلی آرام. اسمش کالامانتا[10] است. او یگانه چیزی را که به آن نیازداریم به ما می‌دهد: صبر و بردباری. صبر برای آن که آرام زندگی کنیم و بی‌اعتنا در انتظار آینده بمانیم.»

عمه توکوم به معنای نگاههای حیرت‌آلودی که نی‌نینیا به لاندی پیر می‌افکند پی برد. آشکار بود که پیرمرد غرغرو از اصول کالامانتا تبعیت نمی‌کند.

«برای لاندی خیلی مشکل خواهد بود که به قایقی بدل شود؟»

«فکر نمی‌کنم. به زودی سرخپوستها او را کشف خواهند کرد.»

باید باران بگذرد... باید زمان بگذرد...

10. Calamantã

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

روزینیا خمیازه‌ای کشید و به زه اوروکو نگریست. موضوعی در میان بود! چشمهای مرد می‌درخشیدند، و نمی‌خواستند توجهی را که داشتند رها کنند:

«می‌خواهی بقیه‌اش را تعریف کنم؟»

«مسلماً این زیباترین قصه است!...»

«ولی فردا عجله خواهیم داشت، باید زود بلند شویم.»

«روزینیا، عجله برای چه؟»

«درست است، در این صورت ادامه بدهیم...»

و زمان می‌گذشت، می‌گذشت. شاخه‌های نی نینیا گسترش می‌یافتند، بالاتر می‌رفتند. زندگی روز به‌روز سرگذشتش را به او می‌آموخت.

بهار در حالی که در میان گلها آوازسر می‌داد آشکار شد. حتی چهرهٔ پدربزرگ هم با دسته‌های گلی که بر پیشانی و بازوان گره خورده‌اش به هم می‌پیچیدند جوانی تازه‌ای یافت. سپس گلها پژمرده شدند و باد پاییزی برگهای ریخته را پراکنده کرد. شاخه‌ها رنگ زرد بی‌جلا و کدری به خود گرفتند. این هم مرحله‌ای ضروری در زندگی بود. کالامانتا می‌دانست که چه می‌کند.

باران زندگی را مورد تهدید قرار داد. آسمان تیره و تحمل ناپذیر شد. روزی هم از بالا تا پایین شکاف برداشت. نی نینیا با حق شناسی لبخند زد. باران خانم را به خاطر می‌آورد که می‌آمد تا زمین را غرق کند و دانه‌های دیگری را متولد کند. در آن ساعت، دوست و حامی‌اش کجا می‌توانست باشد؟ در جست‌وجوی چهرهٔ دوستانه‌اش، به هر قطره‌ای که فرومی‌افتاد می‌نگریست...

رود بالا آمد و به محلی که آنها بودند نزدیك شد. صدای غرش خشمالودش به گوش رسید؛ رود پیش می‌آمد و برای جنگل که رگبار با آن بدرفتاری کرده بود داستانهای مکرر را بازگو می‌کرد. پرندگان مخفی شدند و قورباغه‌ها سر و صدای خود را در میان جگنهای مردابها دوچندان کردند. خارپشت فریادهای شکوه‌آمیز سر می‌داد در حالی که مرغ دریایی به نقطه‌ای بسیار دور مهاجرت می‌کرد. دوران آبها بود. و شبهای خردکننده، دیرگذرتر و طولانی‌تر

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

شدند.

پدربزرگ هنوز هم موفق می شد که خودرا ازلباسی سبز بپوشاند، اما موضوع عجیب این بود که او کم حرف و خاموش می شد، با نگرانی به رودمی نگریست.

پرندگان با پروبال خیس ورنگ باخته، درجست وجوی پناهگاه‌هایی دیگر، خاموش و بی صدا پرواز می کردند. به نظر می‌رسید که تمام حیوانات به دنبال پناهگاهی می گردند که تا وقتی سیلاب ادامه داشت در آن بخوابند. تمساحهای بزرگ زبر وخشن و نیزماهیهای گوشتخوار، به دنبال طعمه در دریاچه‌ها به کاوش پرداختند... زندگی بود که بدین سان می گذشت.

نی نینیا به سرعت بزرگ می شد.

پیش از آن که آبها به پایان برسند اورودرا می دید. اما دیگر همان رودی که او آن همه انتظارش را کشیده بود نبود. زیرا اکنون آشفته و گل آلـود بود، کج خلقی اش بیشتر می شد. یگانه جنبهٔ شاعرانه‌اش هنگامی بود که لك لکی سپید که بر بستی از خیزرانها جای گرفته بود با عظمت فرود می آمد.

باید بار دیگر بازگشتِ فصل خشك را انتظار می کشیدند.

دراین میان شدیدترین احساسی که نی نینیا حفظ کرد عبوردرختهای بزرگی بود که جریان آب آنها را به همراه می برد. در این لحظه‌ها او متوجه می شد که چشمهای پدربزرگ را اشك پوشانده است.

وقتی باران تصمیم گرفت که متوقف شود نی نینیا با خود اندیشید که عادتْ باعث تضعیف احساسها می شود. این سومین سالی بود که او باران می‌دید و اکنون باران برایش مقداری عادی ویکنواخت می شد. وقتی که خورشید پس از غیبتی طولانیِ نخستین بار آشکار شد، همه غرق شادی شدند. نی نینیا دختری بزرگ وتقریباً به قدوقامت عمه توکوم شده بود. برای این که اززیبایی شب لذت ببرد دیگر نیازی به آن نبود که پدربزرگ اورا صدا کند. خودش می توانست هر وقت بخواهد بیدار شود و ساعتها را صرف تماشای تاریکی کند.

وقتی خورشید در آسمان جا خوش کرد ــ تا ماهها آن جا بماند ــ درختان

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خود را تکاندند تا آخرین قطره‌های باران را بریزند و با تمام قدرت سینهٔ آفتاب و گرما را فروکشیدند.

رود اندك اندك پایین رفت. پرندگان دسته‌دسته بازگشتند. رود همچون آیینه‌ای صاف و صیقلی شد و ترانهٔ زندگی سر داد. نخستین سواحل، حیرتزده، آشکار شدند و به دنبال آنها سواحلی دیگر، و باز هم سواحلی دیگر؛ به نظر می‌رسید که آنها از بس در اعماق رود خفته‌اند که خسته شده‌اند. نخستین تمساح نزدیك شد تا روی شن در آفتاب چرت بزند و فلسهای خیسش را خشك کند.

مرغهای دریایی فرزانه، که پیوسته اندوهگین و متفکر بودند، در کنارهٔ سواحل راه می‌رفتند و ردپاهای خود را بر شن که هنوز تیره بود می‌افکندند. شب که فرا می‌رسید مرغهای ماهیخوار بر جزایر رود جای می‌گرفتند و با نوك قاشقك‌وار خودْ بالهای دراز صورتی رنگشان را صاف می‌کردند.

به محض این که سواحل گسترده‌تر شدند مرغان دریایی بازگشتند تا زمین را حفر کنند و در آن تخم بگذارند و وقتی هم چیزی به آنها نزدیك می‌شد فریاد جهنمی‌شان را سر می‌دادند.

دور، خیلی دور، سرخ‌پوستها برای فصل ماهیگیری سرازیر شدند. آنها کلبه‌های موقتی برپا می‌کردند. آنها شبها، همراه با نوای سازی مخصوص، ترانه‌هایی زیبا برای خدایان خود، برای ماه، برای خورشید، برای ستارهٔ زهره، می‌خواندند.

نی نینیا می‌دانست که وقتی شب خود را از ماه سیراب نکند ستاره می‌خورد. و رودخانهٔ دوستْ به ستاره‌ها اجازه می‌دهد که در آبهای ولرمش زندگی کنند و خیلی آهسته پیش می‌رود، زیرا که آنها خوابیده‌اند.

این زندگی بود. زندگیی که با تمام کمال خود، تمام زیبایی خود، شکوفا می‌شد.

روزی نی نینیا احساس کرد که بزرگ شده است. با اعتقادی بسیار طبیعی فکر می‌کرد که برگهایش زیباترین برگهای دنیا هستند. آنها در باد به هم

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

می پیچیدند و گیسوان سبز گسترده ای که پیوسته در حرکت بود پدید می آوردند.

بسیاری بارانها و بسیاری فصلهای خشك لازم بود تا تنهٔ سپید نقره ای اش را پوستی براق بپوشاند. شاخه‌هایش قوی شدند و اکنون او دیگر بیمی از آن نداشت که آشیانهٔ بزرگی را در خود جای دهد.

نگاهی به پدربزرگ ژاتو با افکند:

«بله، نی نینیا! تو دختر جوانی شده ای، درخت زیبایی شده ای... لازم نیست سرخ بشوی. من هم زمانی جوان بودم و بابت زیبایی و جمالی که کالامانتا به من داده بود احساس غرور می کردم.»

«آه! پدربزرگ! چه حرفهایی می زنی!...»

او هرگز محبتی را که به پدربزرگش داشت از دست نداده بود، بخصوص اکنون که پیری شاخه‌هایش را کدر می کرد و آنها ترد وشکننده می شدند؛ با گذشت سالها ریشه‌هایش خشك شده، رنگ قهوه ای بیمارگونه‌ای پیدا کرده بودند، هرچند که تنه‌اش هنوز تاحدودی قوی بود. اکنون پدربزرگ وقتش را به چرت زدن می گذراند و وقتی هم حرف می زد موضوعها و تاریخها را مخلوط می کرد؛ برایش فرق نمی کرد که موریانه‌ها درکنار گوشهایش بخوابند و وقتی بیدار می شوند آنها را بجوند. به علفهای هرزی که برگهایش را خفه می کردند بی اعتنا شده بود... حتی مورچه‌های بزرگ سیاه قلمرو اورا اشغال می کردند و او اعتراضی نمی کرد. وقتی بهار نزدیك می شد، برگهایش کوچك و بی عطر بودند و پوست ضخیمش دیگر تقریباً میوه ای به بار نمی آورد.

نی نینیا دوست نداشت به این موضوع فکر کند. وقتی پدربزرگ را نظاره می کرد قلبش از اندوه فشرده می شد. هرچه زمان می گذشت، ژاتو بای پیر بیشتر در خود فرو می رفت. سرش به یك سو خم می ماند و چرت می زد. وقتی چشم باز می کرد، ته‌مانده‌ای از برق به نحوی گریزان آشکار می شد...

لاندی راست و پرتفرعن باقی می ماند و پیوسته درحسرت زمان رهایی آه می کشید. او عادت کرده بود که مدام آه بکشد و برای کمترین چیز بحثی شدید با عمه توکوم ویا با عمو سیمبائیبا را آغاز می کرد. ازسویی با خودش حرف می زد و

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

همیشه هم یك چیز را تکرار می کرد:

«پس چرا نمی آیند؟ سرخ پوستهای تنبل لعنتی!... در دهکده می مانند و قایقهای هم را می دزدند و من انتظار می کشم!... بالاخره روزی کشفم می کنند یا نه؟»

و ابروها درهم گره کرده به سکوت دردناکش برمی گشت و فقط گاهگاهی با ناله‌ای این سکوت را درهم می شکست.

یك شب، موقعی که ستارهٔ زهره آسمان را در اختیار خود گرفته بود، صدای قاه‌قاه خنده‌ای بلند شد. لاندی بود که خواب می دید.

پدربزرگ از نی نینیا پرسید:

«می شنوی، نی نینیا؟ او فقط در خواب می خندد.»

و برای این که دیگران را ناراحت نکند خیلی آهسته زمزمه کرد:

«بیچاره...»

درقبال حیرت همگان، صبح روز بعد لاندی لبخندزنان بیدار شد. و لبخندزنان با مهربانی به همه سلام کرد. عجیب بود! او که وقتی حرف می زد جز غرغرهای حزن انگیز نمی کرد، اکنون می گفت:

«آه! دوستان! خواب عجیبی دیده‌ام!...»

و چون با کنجکاوی نگاهش می کردند نگذاشت از او خواهش کنند که خوابش را تعریف کند:

«خواب دیدم که سرخ پوستها کشفم کرده اند و از ساحل بالا می آیند و به این جا می رسند. یکی از آنها فریاد زد: 'چه لاندی قشنگی!' یکی دیگر گفت: 'قایقی می شود که ده نفر را در خودش جای می دهد. قطعش کنیم؟ ــ شروع کنیم.' و خاموش، قداره‌هایشان را کشیدند و به قطع پیکرم پرداختند.»

نی نینیا نتوانست جلوی خودش را بگیرد و از لاندی پرسید:

«آقا لاندی، خیلی درد دارد؟»

چشمهای درخت تغییر حالت داد، مثل این بود که تعجب کرده است:

«درد؟ ابداً! تازه، حتی اگر درد هم داشت می ارزید. قداره‌ها با هر ضربْ

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

عمیقتر فرو می رفتند. تق، تق، تق. پشت سرخ پوستها از فرط عرق می درخشید. از چوب سر خم خون جاری بود... سپس، ترق! صدای شکستنم به گوش رسید... پیکرم به لرزه درآمد. سرخ پوستها دور شدند که سقوطم را نظاره کنند؛ پیکرم به نوسان درآمد، و ابتدا به نرمی خم شد و بعد با سر و صدای شدیدی به زمین افتاد. هزار فریاد درد طنین انداخت. پیچکها و گیاهان انگل بودند... همه از فرط ترس و درد فریاد می کشیدند.»

لاندی مکثی کرد.

توجه پدربزرگ جلب شده بود:

«روی من که نیفتادی، نه؟»

«نه. اما لمست کردم، و متوجه شدم که از ترس رنگت پریده است.»

«جا هم داشته که بترسم.»

ساکت شدند. اما گفت‌وگوی مطبوعی بود و پدربزرگ دنباله‌اش را گرفت:

«خوب لاندی، بعد؟»

«بعد آنها بازوانم را جدا کردند. روز بعد سرخ پوستهای دیگری آمدند و کمك کردند و مرا تا رود بردند. احساس کردم که پیکرم را به سوی ساحلی دور از این جا می برند و مرا آن جا گذاشتند که خشك شوم... افسوس...»

«افسوس، چرا؟»

«متأسفانه در این موقع بیدار شدم.»

اندوهی عمیق از چشمهایش گذر کرد و اشکی به روی تنه‌اش غلتید.

دل نی نینیا به خاطر لاندی به رحم آمد. باصدایی خیلی نرم به او گفت:

«مگر این همان چیزی نبود که همیشه می گفتید؟»

«کوچولو، مقدار فرق می کند. قبلا در حالی که بیدار بودم خواب می دیدم. این بار در موقع خواب، خواب دیده‌ام. و در خواب، رؤیاها بیشتر به واقعیت شباهت دارند...»

«و اگر بیدار نمی شدید چه اتفاقی می افتاد؟»

«خودت که می دانی. یك سال تمام در معرض آفتاب می ماندم تا خوب خشك

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

شوم، و فصل خشك بعد، سرخ پوستها احتمالا می آمدند تا مرا به سوی سواحل دیگر، در نزدیکی دهکدهٔ خودشان ببرند. ابتدا با قداره‌هایشان تراشم می‌دادند، ورقه‌های نازکی از پیکرم می کندند تا شکل باریك و کشیدهٔ یك قایق سرخپوستی به آن بدهند. سپس شکمم را می سوزاندند و تازه آن وقت مرا به دهکده‌شان می بردند و در آن جا به ظریف کاری می پرداختند تا من قایقی واقعی بشوم. آه! رود، اگر بر آبهایش به حرکت درمی آمدم، چه داستانهایی برایم نقل می کرد!...»

لاندی سکوت کرد.

عمه توکوم نخلهایش را تکان داد:

«برای همین بود که این قدر می خندیدید؟»

لاندی دیگر صبر و شکیبایی اش رااز دست داد:

«مگر همین خودش دلیلی کافی نیست؟»

«بستگی به سلیقه دارد...»

لاندی از فرط عصبانیت سرخ شده بود:

«بله، بستگی به سلیقه دارد. اما حداقل قضیه این بود که من می توانستم از شر مصاحبت پاره ای از خانمها که از آداب معاشرت چیزی نمی دانند آسوده شوم.»

«حالا این را نگاه کنید! و ماهم شانس می آوردیم و از شر پیرمرد غرغروی بی نزاکتی خلاص می شدیم...»

پدربزرگ ژاتو با بحث را قطع کرد:

«آرام، دوستان من، آرام! سعی کنیم روزی را که به این خوبی شروع شده خراب نکنیم.»

لاندی با لحنی شکوه آمیز گفت:

«این لاغر مردنی پرتوقع نباید این حرفها را می زد.»

این بار عمه توکوم بود که از جا دررفت:

«منظورت من هستم، نه؟ لاغر مردنی من هستم، نه؟ باشد، چوب قایق سوراخ شده. شما با رؤیاهای احمقانه‌تان زندگی کنید. حرف بزنید، بخندید، با

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خیالبافی هایتان همه را کسل کنید... اما (این جا کینه‌ای ناگهانی لحن عمه توکوم را عوض کرد)... اما شما هرگز از این جا بیرون نمی روید! هرگز! خودتان را گرفتار اوهام نکنید. هرگز سرخپوستها شما را پیدا نمی کنند و اگر هم روزی پیدایتان بکنند دیگر به قدری پیر و بی‌رمق شده اید که چوبتان به درد هیچ کاری نمی خورد. شما هرگز رودخانه را از نزدیك نخواهید دید! رفتن به همراه رود برای نی نینیا آسانتر است چون...»

عمه توکوم با حرکتی نومیدانه دست روی دهانش گذاشت. نگاهی دردناك به ژاتوبای پیر افکند. سپس، بیمناك، به پیکر جوان نی نینیا نگریست. اشك چشمهای او را پر کرده بود.

سکوتی سنگین پدید آمد که در خلال آن نگاههای درختان با هم تلاقی پیدا می کردند و این نگاهها همه نمناك بودند.

چهرهٔ نی نینیا کاملا رنگ باخته بود. به سرعت نفس می کشید. ناگهان راز آن اعتراف شوم را کشف می کرد. در ابتدا اهمیتی برایش قایل نشده بود. اما بعد آن عبارت در گوشهایش طنین افکنده بود: «رفتن به همراه رود برای نی نینیا آسانتر است... رفتن به همراه رود برای نی نینیا آسانتر است...»

جراحتی که از دردی بزرگ ایجاد شود در پیکرش راه یافت. اکنون سرنوشت او روشن شده بود، همان طور که معنای عبارتی که به هنگام تولدش بر زبان رانده بودند روشن شده بود: «حیف که او این قدر نزدیك رودخانه به دنیا آمده است!»

سر به زیر انداخت و اشکهایش سرازیر شد.

لاندی پیر از آشفتگی همگانی استفاده کرد که به عمه توکوم درس اخلاقی بدهد:

«به نتیجه‌ای که می خواستید رسیدید. این هم ثمرهٔ پرحرفی!»

پدربزرگ ژاتوبا با محبت گفت:

«نی نینیا، اعتنایی نکن. اینها همه حرفهای احمقانه است. عمه توکوم عصبی است چون که میوه‌هایش دیر کرده‌اند و به دنیا نیامده‌اند... فقط همین...»

نی نینیا شب را با اندوه گذراند. این بارستارگان درخشیدند ولی دیگر معانی

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

سابق را نداشتند. تأثیر افسون ازمیان رفته بود، زیرا افشای عجیب رازْ او را در برابر واقعیت قرار داده بود. او کشف کرده بود که زیبایی نه در اشیاء، بل در درون خویشتن است. وهنگامی که این زیبایی محو شود اشیاء هم کدر، مات و به نحوی باورنکردنی معمولی ومبتذل می شوند. او با آن که یك لحظه هم نتوانست پلکها را روی هم بگذارد حتی با پدربزرگ هم نخواست حرف بزند.

وقتی که صبح دمید و خورشید آشکار شد، عمه توکوم از شادی می خندید. میوه‌هایش به شکل صدها پوستهٔ سبز که با لطافت سینه‌اش را می‌مکیدند و می درخشیدند.

«پدربزرگ، آخرین بار می پرسم، حقیقت را به من بگو، و دیگر ترا کسل نخواهم کرد.»

«حرفهای احمقانه‌ای است، نی نینیا. آنها برای این آمده‌اند که دلشان می خواسته است.»

«نه، پدربزرگ کوچولوی من، تو از آنها خواسته‌ای که بیایند، مگر نه؟»

«نی نینیا، قسم می خورم که من این کار را نکرده‌ام.»

«در این صورت خیلی خوب.»

ساکت شد و به نوك شاخه‌هایش نگریست. برگهایش ازهم جدا شده بودند، در هر سو به هم ریخته بودند. او از این بابت متأثر نشد. پایان زندگی به راستی همین بود. حیف که این قدر کم طول می کشید! بهتر آن بود که او آن قدر به مسائل خودش نمی اندیشید و توجهش را به کارهای دیگران معطوف می داشت.

باز هم به نظارهٔ برگهایش پرداخت که یك زوج لك لك جوان آنها را بدون کمترین تشریفات به هم زده بودند. لك لك ماده، خسته، با نگاهی مراقب، در حال استراحت بود، در حالی که لك لك نر طرح آشیانهٔ آتی شان را می ریخت.

«عزیزم، فکر می کنم که این جا خانه‌ای بی نقص داشته باشیم.»

یارش لبخندی زد:

«مسلماً.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«در پناه خواهیم بود و تو همیشه می توانی رود را ببینی.»

«با توجه به وضعی که دارم، فکر می کنم اگر آن را نمی‌دیدم از فرط دلتنگی می مردم.»

نی نینیا صبورانه لبخند زد. کالامانتا خوب بلد بود تقسیم کند. این آغاز زندگی بود...

نی نینیا هنوز هم دراعماق دل این فکر را حفظ کرده بود که پدربزرگ ترتیب این کار را داده است و از لك لکها دعوت کرده تا فکر اورا از اندوهش به سویی دیگر بکشاند...

از گوشهٔ چشم دید که پدربزرگ لبخند می زند. روی هم رفته این موضوعی نبود که اورا ناراحت کند؛ پدربزرگ خیلی مهربان بود، تمامی وجودش در این محبت و مهربانی شکوفا شده بود...

دوباره به نظارهٔ پرندگان پرداخت. آنها چه منقارهای بزرگی داشتند! انتهای آنها همچون سکه‌ای درشت بود. او هرگز پرنده‌ای را این قدر در نزدیکی خود ندیده بود.

لك لك خیز برداشت و یکراست رو به سوی فضاهای بی‌درخت فرود آمد. با تکه‌های الیاف برگشت و شروع به بافتن آشیانه کرد.

آن وقت و از آن لحظه به بعد، نی نینیا زندگی و شقاوت هایش را از یاد برد. مدتها و مدتها پیش بود که او گفته بود: «هرگز نمی گذارم که پرنده‌ای در میان شاخه‌هایم لانه درست کند.»

او نمی توانست بگوید که پرنده چندبار قطعات شاخه‌ها و الیاف خزنده را با خود آورد. پرنده وقتی از حرکت بازمی ایستاد تا شاخه‌های نازك را به هم ببافد با صدایی سعادتبار آواز سر می‌داد:

خانهٔ کوچکم را می سازم
بسیار زیبا و بس دلربا
تا عشقم را در آن جای دهم؛

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

و جلوی آن باغچه‌ای
از سوسنها و یاسمنها
که عشقم عطرشان را استشمام کند...

دست از کار برمی‌داشت و یارش را نظاره می کرد که با نگاهی بسیار گرم کارِ ساختنِ خانه را دنبال می کرد و با لذت به ترانهٔ او گوش می سپرد.

«خوب، درباره‌اش چه فکر می کنی؟ خیال می کردی که نمی توانم، نه؟»

«عالی است، عزیزم!»

و هنگامی که لانه آماده شد لك لك به سوی رود پرید و با شاخه‌ای جگن بسیار سبز و گلهای بنفش سیمبائیبا برگشت. اینها همه را در اطراف در آشیانه به هم بافت و به یارش گفت:

«این گلهای بنفش در کنار بالهای صورتی ات عالی خواهند بود.»

«تو عشق منی، تو به فکر همه چیز هستی.»

لك لك ماده با دقت فراوان و به سنگینی خود را در امتداد شاخه‌ها لغزاند و در آشیانه جای گرفت. هیچ یك از حرکاتش از نظر دقیق و پرشور یارش پنهان نمی ماند.

«خیلی خیلی راحت است.»

«چیزی کم نداری؟»

«هیچ چیز. فقط باید کمی گرمش کرد و انتظار کشید.»

هردو سکوت کردند.

نی نینیا با خودش فکر کرد که هرگز موجوداتی این قدر مؤدب ندیده است. دو پرنده گفت‌وگویشان را از سر گرفتند:

«فقط دیگر باید انتظارکشید...»

لك لك ماده کمی سرخ شد و بعد مغرورانه اضافه کرد:

«چندان هم طول نخواهد کشید. فردا اولین تخمم را می گذارم.»

«صاحب چند فرزند خواهیم شد؟»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«به اندازهٔ دفعه‌های قبل: سه یا چهار.»

«پیش از آن که باران شروع شود...»

سایه‌ای ازدغدغهٔ خاطر ازچهره‌اش گذشت، اما لك لك ماده نگرانیهایش را برطرف کرد:

«تا بخواهد باران شروع شود وقت داریم: دویا سه ماه دیگر. تا آن موقع بچه‌ها بزرگ شده‌اند و نخستین پروازشان را هم کرده‌اند.»

نی‌نینیا سر به زیر افکند. پرنده‌ها بی‌آن که خود خواسته باشند مشکل اندوهگینش را برایش زنده می‌کردند.

«عزیزم، چهارتخم!»

لك لك نر از فرط رضایت بال می‌زد.

لك لك ماده که روی درخت قد برافراشته بود رود را می‌نگریست. سواحل بزرگ سپید کاملا آشکار بودند و به پرده‌هایی بزرگ شباهت داشتند که روی زمین پهن کرده باشند.

لك لك نر دریافت:

«عزیزم، تو چقدر رود را دوست داری! حالا چه مدت باید روی تخمها بخوابی؟»

«مدتی در حدود یك ماه.»

«بیشتر نه؟»

و کاملا ناراحت، مثل این که مرتکب کار بدی بشود، سر به زیر انداخت و گفت:

«عزیزم، می‌گذاری که من هم کمی روی آنها بخوابم؟ می‌دانی، شش روز است که تو به سراغ رود نرفته‌ای، ماهی نگرفته‌ای، نوکت را در آب روشن فرو نبرده‌ای... من می‌توانم...»

«احمق جان! مسلماً می‌گذارم این کار را بکنی. این قدر به دنبال عذر و بهانه

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نگرد. شوهرهای دیگر هم این کار را می کنند. پدرم اغلب روی تخمهای مادرم می خوابید. تو هم هر قدر که دلت بخواهد می توانی بخوابی. من حالا که خودم را سبك احساس می کنم میل دارم رودخانه را از نزدیك ببینم. پاییز نزدیك می شود و درختها کم کم زرد می شوند و از باران خبر می دهند.»

لك لك ماده به شاخه‌ای بلندتر پرید:

«حالا می توانی بیایی.»

لك لك نر معطل نماند؛ ابتدا ناراحت و بعد کاملا راحتْ روی لانه خوابید.

لك لك ماده بالهای بزرگ صورتی رنگش را گشود و به هوا پرید. چرخ زنان بر فراز آشیانه به پرواز درآمد تا شوهرش را نظاره کند. سپس بالها گسترده، خود را به دست باد سپرد که پیکر رعنایش را به سوی ساحل بکشاند.

روزها گرم تر شدند. خورشید همه چیز را می سوزاند. در دوردست، علفهای هرز سبزی خود را از دست می دادند و به یال و کوپالی وسیع و آتش گرفته بدل می شدند که در زیر باد ملایم به هم می پیچید.

پرندگان وقت خود را صرف آب تنی در آبهای زلال می کردند. تاپیر[۱۱] تنها و ترسو که فقط در ساعات مردهٔ شبها به رود نزدیك می شد اکنون در هر زمان آشکار می شد تا پیکر بزرگ سنگینش را خنك کند.

بهار رفته بود و تمام گلهایش را با خود برده بود. و پاییز گرم و تسکین ناپذیرْ تمام برگها را بدون استثنا زرد می کرد. خرمن برگهای خزان دیده و فاقد زندگی می افتادند و روی زمین توده می شدند. شبها صدای پای حیوانات بزرگ که آنها را لگدمال می کردند شنیده می شد.

دیری نگذشت که تخم گذاری لاك پشتها شروع شد و ساحل از نقطه‌های کوچکی که به دنبال آب می گشتند جان گرفت.

---

۱۱. tapir، چهارپای گیاهخواری مخصوص آسیای استوایی و آمریکا، که پوزه‌اش درازو به شکل خرطومی کوچك است. ــم.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

در خیلی دورها مردم آتشهای بزرگی برمی افروختند و دود که رودخانه آن را می قاپید چون مه‌های بزرگی روی آب موج می زد. آفتاب نمی توانست از آنها بگذرد و آنها را به رطوبتی سوزان بدل می کرد که به چشم آزار می رساند.

نی نینیا شاخه‌هایش را یکی پس از دیگری نظاره کرد. زشتی آنها موجب ناراحتی اش شد. گرمای خفه‌کننده‌ای احساس کرد. در آسمان، ابرهای شکم گنده، تنبل و سنگین پیش می آمدند.

زمان انتظار باران و طغیان رود بود.

بر سر شاخه‌هایش لك لكهای کوچك کم کم چشم به جهان می گشودند. او آشکارا می شنید که پوستها می شکنند و لك لك ماده با منقار خود که انتهایش به شکل سکه‌ای بود به آنها کمك می کرد. بعدازظهر، بچه لك لكها سر وصدای ناهنجار خود را بلند کرده بودند: جیرجیری بود که زاری و خشم هم در خود داشت.

شب که فرا رسید در لانهٔ لك لكها جشنی بر پا شد. تمام پرندگان بزرگی که به خانه‌های خود بازمی گشتند سری به آن جا می زدند که نوزادها را ببینند. شاخ و برگ خشکیدهٔ نی نینیا که دیگر شیره‌ای نداشت، کاملا سفید شده بود، سفید از پر: ماهیخوارها، ژاری بوها، کلنگهای شل وول، انواع مرغابیها و تمام قبیلهٔ لك لكها که در اطراف، بر درختهای مجاور زندگی می کردند...

لك لك مادر، با غرور تمام، جوجه‌هایش را نشان می داد:

«نگاهش کنید!»

و با محبت یکی از جوجه‌ها را بلند کرد.

فریاد تحسین یك پارچه‌ای برخاست:

«نه! باورنکردنی است!»

همه نزدیك شدند که تماشایش کنند:

«خدایا! چه‌قدر عجیب است!»

«واقعاً معجزه‌ای است!»

«چه چشمهایی!»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

جوجه مثل این که درك کند، چشمهایش را به هر سو می گرداند. و در عمق مردمکهایش رنگ آبی آسمان بود. از همه مهمتر، چشمهای درشت گردش را مژه‌های بلند سیاهی احاطه می کرد.

«اینها که چشم آدمیزاد است!»

پدر لك لكها که دچار هیجان شده بود به سرعت جواب داد:

«من هم همین را می گفتم.»

ژاری بوی پیری که ریش سفیدی داشت با حیرت فریاد زد:

«عجیب است! در تمام مدت عمرم چنین پدیده‌ای ندیده بودم. راست است که می گویند هرچه بیشتر عمر کنی، بیشتر یاد می گیری. خدا کند که این چشمها بدبختی نیاورند!...»

دیگران فریاد زدند:

«خداوند ما را در پناه خودش حفظ کند!»

ولی لك لك مادر شاد و فارغ از هرگونه نگرانی بود:

«اصلا این طور نیست! به این چشمهای کوچك نگاه کنید!...»

و جوجه را کمی بیشتر بالا گرفت:

«مثل آسمان آبی اند، مثل آب رودخانه شفافند. آنها فقط می توانند حامل دعای خیر خدایی باشند.»

سر وصدایی در میان شاخه‌ها بلند شد:

«دوستان، برویم! اندکی دیگر که بگذرد هیچ جا را نمی بینیم.»

ماده پرنده‌ای که هنوز راه نیفتاده بود پرسید:

«فصل باران این جا می مانی؟»

«نه. تا آن موقع بچه‌ها بزرگ شده‌اند و خوب پرواز می کنند. آن وقت به جاهایی دور از رود می رویم.»

لك لك نر نشسته بر شاخه‌ای که دیگر در تاریکی فرومی‌رفت، آهی کشید:

«هوا گرم است. باران امسال هولناك خواهد بود. باید هم این طور باشد، چون درسالهای اخیر، رودخانه خیلی بالا نیامده است.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

و خمیازه‌ای کشید و ادامه داد:

«من که خوابم می آید. فردا باید صبح زود بلند شوم و برای گرفتن ماهی بروم. حالا دیگر چهارنفر به ما اضافه شده‌اند.»

و خوابید.

هر روز. گرما شدیدتر می شد. جوجه لك‌لكها دیگر پا از آشیانه بیرون می گذاشتند و پر و بال سفید نقره‌ای شان به انبوهی از پرهای صورتی بدل می شد.

بچه‌های شیطان به راحتی حرف می زدند؛ مادرشان هم کاملا از نزدیك دنبال آنها می‌رفت تا جلوی حماقتهای آنها را بگیرد.

روزی از روزها آنها به تمرین نخستین پرواز پرداختند. می ترسیدند. همه از شاخه‌ها پریدند و با چنان ترسی به پرواز درآمدند که نی نینیا صدای قلبشان را می شنید. اما همه‌شان نه. آن یکی از هیچ چیز نمی ترسید. همان هم بود که پیش از دیگران، در حالی که قاه‌قاه می خندید، به ساحل رود رسید. و باز همان هم بود که پیش از دیگران، ایستاده بر پاهای بلند بی مهارت، از آبهای رود ماهی گرفت. او همه چیز را برای برادرهای کوچك بی تجربه‌اش کشف می کرد. آنها را مسخره می کرد:

«پخمه‌ها، تندی یاد بگیرید! وگرنه این جا می مانید. ببینید آسمان چه شکلی است!»

ابرهای بزرگی در دوردست تشکیل می شدند و زمین را تهدید می کردند.

سه روز بعد جوجه لك‌لكها به طور کامل پرواز می کردند. لك‌لك مادر به زحمت می توانست آنها را در کنار خود نگه‌دارد.

یك هفتهٔ دیگر گذشت و ابرها تیره و تهدیدآمیز شدند.

چشمهای پدربزرگ ژاتوبا، با نارضایی، همه چیز را نظاره می کرد. همراه با باران حالت چرت‌زدگی او هم می گذشت، اما...

نظری به نی نینیا افکند و وقتی پی به اندوه او برد افکارش را نزد خود نگه‌داشت و چیزی بر زبان نراند.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پدربزرگ پیر بود. چشمهایش چیزی جز شبه نیروی زندگی در خود حفظ نمی‌کردند. او خسته از زندگی به نظر می‌رسید. فصل خشك که می‌رسید او چند روزی چشمهایش را باز نگه می‌داشت. سپس دوباره به خواب می‌رفت. باران هم که می‌آمد باز وضع از همان قرار بود. وه که پیری چقدر غم‌انگیز بود!

در موارد نادری که به نی نینیا می‌نگریست این احساس را می‌بخشید که به وضع نی نینیا حسادت می‌ورزد، زندگی دیگر جلب توجهش را نمی‌کرد.

ناگهان رشتهٔ افکار نی نینیا پاره شد، زیرا فریاد نومیدانه‌ای فضا را شکافت.

نی نینیا به جایی که فریاد از سمت آن آمده بود نگریست. لاندی پیر، که ابروان را درهم گره کرده بود و آتش خشم از چشمهایش برمی‌جست، مشتها را گره کرده بود و رو به آسمان نفرین و لعنت می‌فرستاد.

«عجب جهنمی!... به زودی باران می‌آید و من موفق نشده‌ام از این جا بیرون برَوم!...»

عمه توکوم که پیوسته صاف و مستقیم بود با چنان حالتی لبخند زد که گویی می‌گوید: «نگفته بودم؟... می‌دانستم. تو همین جا می‌میری و کار نامطبوع بودنت به فرجام می‌رسد.»

آن وقت پراکندگی عمومی آغاز شد. جنگل جابه‌جا می‌شد. فقط حیواناتی دیده می‌شدند که به هر سو می‌دویدند. آریرانیا با صدایی لرزان با کروکودیل صحبت می‌کرد:

«معطل نکن، الآن است که بیاید.»

«آمادهٔ رفتنم.»

یوزپرلکه غرید و یارانش را صدا زد که به راه بیفتند. مرغان دریایی دسته‌دسته گرد آمدند و آنها نخستین حیواناتی بودند که به سوی ساحل دریایی دور به راه افتادند. آنچه شنیده می‌شد تلاطم جنگل نگران بود که با سر و صدای حیوانات درمی‌آمیخت. حیواناتی که دارای پاهای پرده‌دار بودند در میان انبوه جنگل می‌دویدند، گیاهان خزنده را می‌شکستند، شاخه‌ها را می‌شکستند. حتی خیزرانها صدا می‌کردند و می‌شکستند. گلهای خشك بازمانده از گیاهان انگل

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

می افتادند، آنها را هم فرار سراسیمه از شاخه‌ها جدا می کرد.

خداوندا! مطمئناً جنگل دیوانه شده بود!

حالت عصبی درمیان تمام موجودات زنده پخش می شد. ده‌ها لانه مورچه که درراه پیمایی به سوی اعماق جنگل به هم پیوسته بودند تا دورترین نقطهٔ ممکن پیش می رفتند.

طوطیها با تب و تاب فریاد می کشیدند:

«بیایید... بیایید... ما در نخل-بوریتی‌ها در ساحل دریاچهٔ ماتافِشادا جای می گیریم.»

یك کاپیبارا گله‌اش را ازدست داد و نومیدانه به ناله پرداخت و کمك می طلبید. اما میمون پیری صبورانه با انگشتهای باریکش راه را به او نشان داد:

«از این طرف، وگرنه با یوزها روبه‌رو می شوی.»

به راستی جنگل دیوانه شده بود. تنها رودخانه آرام می ماند و ابرهای سیاهی را که توده می شدند ودر آسمانِ بدون باد معطل می ماندند درخود منعکس می کرد. همان روز لك لكها آمادهٔ رفتن می شدند.

لك لك پدر سفارش می کرد:

«آرام، بچه‌های من، آرام! به اندازهٔ کافی وقت داریم!»

اما جوجه لك لك ماده، عصبی و تندخو، جواب می‌داد:

«باید فوراً برویم! وقتی به دریاچه برسیم دیگران بهترین جاها را اشغال کرده اند...»

مادر لبخند زد:

«احمق کوچولو... ما خانه‌ای مخصوص خودمان داریم... خطری وجود ندارد.»

«مامان، خودم می‌دانم. اما اگر رفتیم و دیدیم خانه‌مان را تنجغی گرفته چه می شود؟»

«تنجغ دیگر چه جور حیوانی است؟»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«اختراع خودم است. نیمی تنبل[۱۲] و نیمی جغد.»

لك لك نر با ناامیدی سر تکان داد:

«شیطان به جسم این بچه فرو رفته. باورکردنی نیست...»

اما مادر از او دفاع کرد:

«ولش کن. او اهل خیالپردازی است.»

لك لك پدر گیاه خزندهٔ بلندی برداشت و به بچه‌ها سفارش کرد:

«همه‌تان باید این را به منقار بگیرید و نوکتان را هم محکم فشار بدهید. من و مامان در یك سر قرار می گیریم و شما همه هم دروسط.»

جوجه لك لك ماده غرغرکنان گفت:

«خنده‌دار است!»

«چه‌خنده‌دار و چه غیرخنده‌دار، شما خانم، لطف می فرمایید و هر کاری که گفتند می کنید.»

آخرین بار خانه را وارسی کردند. حسرتْ آنها را به دنبال می کشید.

«برویم؟»

لك لك مادر با چشمهایی که بر اثر اندوه نمناك شده بود به اطرافش نگریست. با صدایی خفه گفت:

«برویم...»

همه فریاد زدند:

«بدرود، درختها، دوستان پیر. به امید دیدار درسال آینده!»

صدای بال زدن‌ها به گوش رسید و اندکی بعد آشیانه برای همیشه ترك شده بود.

دور، خیلی دور در آسمان بر فراز درختهای بلند، لك لکها به صورت نقطه‌های کوچك و ریزی درمی آمدند و از نظر محو می شدند... محو می شدند.

---

۱۲. حیوانی پستاندار که خاص آمریکای جنوبی است و حرکاتش با کندی فراوان صورت می گیرد.ـــم.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

جنگل تهی ماند. تنها تنبلی سست و بی حالْ بر سر بوته فلفلی جای گرفت و شروع به خواندن کرد:

باران مرا نمی ترساند
رعد وبرق هم نمی ترساند
باران ملایم و سبکی ببارد
که قلبم را خنك می کند...

صدای ناهنجارش خاموش شدو او به جویدن شاخه‌های جوانی پرداخت که براثر معجزه در بوتهٔ فلفل باقی مانده بودند، ودراین حال ابرها بیش از پیش در آسمان توده می شدند. روشنایی ناپدید شده بود ولی شب نشده بود.

بادی تند، عصبی و خفه‌کننده، سطح رود را به موج زدن درمی آورد. آب که معمولا خیلی آرام بود با تب و تاب خود را به شن ساحل می کوفت و اعلام می‌داشت که از آن لحظه طبیعت در اختیار آن قرار خواهد گرفت.

باد خشمگین به درختها هجوم آورد. قشر خاك توده شده در طول فصل خشك درزیر ضربه‌ها ازهم شکافت؛ جنگل وحشیانه تازیانه می خورد و ناله سر می داد. اضطراب مدت یك شب ادامه یافت. یك شب هولناك که طی آن ستاره‌ها بیم داشتند که بدرخشند.

در دوردست رعد می غرید. باد شدت می گرفت. تمام شاخه‌های درختهای بزرگ می لرزیدند و به شدت صدا می کردند. برقها همچون شمشیر به هم می خوردند و غرشهای رعد بیش از پیش نزدیك می شدند.

نی نینیا دلش می خواست گوشهایش را بگیرد تا چیزی نشنود، اما ترس اورا فلج می کرد. اودربرابر باد بی ترحمی که بازوانش را به هم می پیچید و شاخه‌های کوچك خشکش را به ضرب از او جدا می کرد قادر به انجام کاری نبود. برگهایی که هنوز برایش باقی مانده بودند بی رحمانه از او جدا شده بودند و بادی که سوت می کشید آنها را به تنه‌های بزرگ درختان می کوفت. گیاهان خزنده خودشان را

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

شلاق می‌زدند. در برابر این خشم اهریمنی هیچ کاری از کسی ساخته نبود.

اکنون برقها اورا تقریباً کور می‌کردند. نی نینیا چشمها را می‌بست و هنگامی که آنها را می‌گشود رود را گویی در دل روزْ روشن می‌دید و رود بیش از پیش مشعلهای آتش را در خود منعکس می‌کرد.

صاعقه بر ساحل دیگر رود فرود آمد و حتی ریشه‌ها را به لرزه درآورد. نزدیك بود نی نینیا از ترس بیهوش شود. زبانه‌ای از آتش گسترش می‌یافت و همراه باد پخش می‌شد و همه چیز را می‌بلعید.

باران به زمین هجوم آورد. بوی تند چیزهایی که از نو زاده می‌شدند همه جا را فرا گرفت. رگبارهای بزرگ آب فرود می‌آمد. باد وحشیْ بارانی را که به شدت می‌بارید به دنبال می‌کشید.

این طعم باران نو و سیال، برای پوستهای خشك درختان مفید بود. صاعقه می‌ترسید که آویخته بر سر درختان باقی بماند و هر برقی که می‌زد آنها، سیاه، خیس و درخشان، آشکار می‌شدند. خاك، که باران در آن نفوذ کرده بود، بویی گس، آمیخته به عطر هزاران برگ و گل خشکیده، از خود متصاعد می‌کرد.

لحظه‌ای طبیعت خاموش شد. باد ایستاد. باران بند آمد. به نظر می‌رسید که آرامش به طبیعت بازگشته است. ناگهان روشنایی عظیمی پیدا شد و به دنبال آن هیاهویی بلند و هراسناك فرود آمد. بر اثر آن در سراپای پیکر نی نینیا، حتی در باریکترین ریشه‌هایش درد پیچید. دیگر چیزی ندید و هوش و حواسش را از دست داد.

نمی‌توانست بگوید که چه مدت به این احوال گذشت، اما اندك اندك به خود آمد. در دل شبی که اکنون مدتی از آن گذشته بود توفان دور شده بود. اما باران شدیدی همچنان از آسمان می‌بارید. در ساحل دیگر رود، آتش خاموش شده بود.

صدایی خیلی آهسته، خیلی ضعیف، او را می‌خواند:

«نی نینیا!... نی نینیا!... کجایی؟»

به زحمت توانست صدای عمه توکوم را به جا بیاورد:

«اتفاقی برایت نیفتاده؟»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«هیچ. بیهوش شده بودم...»

«من هم. این بزرگترین برقی بود که در زندگی می‌دیدم.»

«دیگران چطورند؟»

«لاندی جواب داده که او هم بیهوش شده است.»

دل نگرانی شدیدی به او هجوم آورد و با اضطراب پرسید:

«پدر بزرگ چطور است؟»

وحشتزده فریاد کشید:

«پدربزرگ جان!... پدربزرگ جان!...»

تنها باران و ظلمت به ندایش پاسخ می‌داد.

«آرام باش، نی نینیا! هیچ فایده‌ای ندارد. باید منتظر بمانیم که صبح بشود.»

و صبح تأیید ماجرای غم انگیز را به همراه داشت. پدربزرگ ژاتو با، سیاه، کاملا زغال شده، شکافته از هم، در حالی که هنوز از پیکرش دود برمی خاست، روی زمین افتاده بود، مرده بود.

اشکهای نی نینیا با باران درمی آمیختند، اما آنها نمی توانستند ژاتو بای پیر را بیدار کنند.

صاعقه تمام برگها و شاخه‌های کوچکش را بلعیده بود.

دیگر هیچ فایده‌ای نداشت که نی نینیا آهسته صدایش بزند:

«پدربزرگ!... پدربزرگ جان!...»

اکنون او به خواب ابدی فرورفته بود. نه فصل باران و نه فصل خشك، هیچ کدام دیگر نمی توانستند چشمهای مهربانش را که در این اواخر خیلی ضعیف شده بودند، باز کنند.

عمه توکوم هق‌هق کنان می گفت:

«بر اثر ضربه تمام میوه‌هایم را ازدست داده‌ام. آنها دیگر بزرگ شده بودند!... تقریباً رسیده بودند!...»

لاندی پیر که پوستش سیاه و زیبا شده بود، با صدایی آمیخته به درد زمزمه می کرد:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«او برای همیشه آرام گرفته است.»

مدت یك هفته آنها اسیر سکوتی غم انگیز بودند. تنها باران به نظر می رسید از زندگی برخوردار است. و باران، باران بزرگی که مرگ ژاتو بای پیر را به همراه آورده بود، همه جا خود را به زمین تحمیل می کرد، چشم دانه‌های دیگری را به روی زندگی می گشود، برای هزاران زندگی کوچك گیاهی، وهم و امید زیستن را به همراه می آورد...

صدایی در زیر باران به آواز برخاست. باز هم تنبل بود که شاخه‌های جوان فلفل را می جوید:

باران مرا نمی ترساند
رعد و برق هم نمی ترساند
باران ملایم و سبکی ببارد
که قلبم را خنك می کند...

نی نینیا نتوانست جلوی خودش را بگیرد:

«خفه‌شو، احمق! موقع توفان مثل یك پره علف می لرزیدی. حتی حاضر بودی دعا هم بخوانی. حالا با این صدا که از ته گور درمی آید حوصله‌مان را سرمی بری.»

پس از آن نوبت آبهایی طغیان کننده رسید. این قسمت از رود را که در گذشته آن قدر سفید بود، اندك اندك ضایعات وخرابیهای گل آلودی که روزبه‌روز بیشتر می شد فرومی بلعید. حرص وولع آبها سبب می شد که همه چیز را ببلعند. پایه‌ها فرومی ریختند و پاکی رود را از بین می بردند. سیلاب بالا می آمد و آبها که در فصل خشکی به خواب رفته بودند رفته‌رفته با سرعت بیشتری جریان می یافتند... سالهای گذشته هم وضع ازهمین قرار بود. سواحل همراه با صدای آهسته‌ای که از آنها برمی آمد از نظر محو می شدند. باورنکردنی بود، ولی به

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نحوی اجتناب ناپذیر این واقعه روی می داد. در محلی که مرغان سفید ماهی صید می کردند، در جایی که ژاری بوهای فرزانه، در رسیدن شب، انجمن ترتیب می دادند، جایی که کلنگها دوست داشتند با پاهای درازشان به دویدن بپردازند، جایی که انواع مرغان دریایی درنگ می کردند، جایی که کروکودیل می آمد تا در آفتاب روماتیسم خود را تسکین دهد، جایی که لاك پشتها تخم می گذاشتند... همه جا و همه جا را موجی اشغالگر که می پیچید، می غرید و می جوشید و می جوشید، در خود غرق می کرد...

و رود پیوسته پیوسته متلاطمتر می شد. باران در اطراف درختهاْ گودالهای بزرگی ایجاد می کرد. جایی که گودالهای آب بود پشه‌ها اجتماع می کردند. شب موسیقی خود را از دست داده بود، زیرا باران همه چیز را ویران کرده بود. آواز شب و ستارگان و ماه بر اثر وزوز عصبانی کننده و یکنواخت پشه‌های بزرگ گرسنه مسخ شده بود.

نی نینیا به همهٔ اینها می اندیشید. بدتر از همه این بود که پیکر از هم شکافتهٔ پدربزرگ که نیمی از آن غرق شده بود سیاه می شد، تجزیه می شد، برای همیشه خاموش و مرده بود. همراه با باران، مقداری علف سبز می رویید و تنهٔ آن را احاطه می کرد و می پوشاند.

بر رود، که کاملا از سواحلش محروم شده بود، درختهای بزرگی که جریان آب آنها را با خود می برد زاری کنان می گذشتند.

ترسی بزرگ، ترسی شدید، بر نی نینیا دست یافت. سرنوشت او این چنین بود. باران تا پایان مارس ادامه می یافت. گاهی هم اتفاق می افتاد که تا آوریل ادامه پیدا کند. اما هنوز آخرین روزهای نوامبر بود. به سبب حرفی که لاندی زده بود دچار دغدغهٔ خاطر می شد:

«اگر باران در ماه مارس بند بیاید آبها به تو نمی‌رسند.»

از سوی دیگر تنبل غرغرو که مرتب تکرار می کرد:

«باران لعنتی که اصلا بند نمی آید! تمام علتش این است که دراین دو سال باران حسابی نداشته‌ایم و رودخانه آن چنان که باید پر نمی شود...»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

باران، بی اعتنا به اضطراب درخت، خستگی ناپذیر مأموریتش را انجام می داد. در شب عظیم و توفانی، سر وصدای تنه‌های بزرگی که آنها را آب به همراه می برد خواب نی نینیا را قطع می کرد، او را دچار کابوس می کرد. قلبش مدام از جا می پرید. درختی را که ضمن عبور با بازماندهٔ شاخه‌هایش، پشته را می خراشید از دور به جا می آورد.

احساس می کرد که پیکر جوان و سرشار از زندگی اش گاهی سر به طغیان برمی دارد. طغیان در برابر طرحهای کالامانتا. او برگهای تازهٔ کاملا سبزش را می دید، تنهٔ کاملا صاف و صیقلی اش را که سپید وشسته از گرد وغبار فصل خشکی بود می دید. در اطرافش، درختهای دیگر نیز پوشیده از رنگ سبز می شدند، اما رنگ سبزی که برای آنها به معنای امید و سالیان درازی زندگی بود. انعکاس او در گودالهای کوچك آبی که روی زمین پراکنده بودند زیبا بود!

یگانه نشانهٔ زشتی و اندوه، همان پیکر پدربزرگ بود که هر روز سیاهتر می شد و بیشتر در آب فرو می رفت. او گاهی که فکر می کرد درختان ایستاده نمی میرند نزدیك بود هق هق گریه را رها کند.

دسامبر در حالی که انگشتهایش را که از باران بود به سوی ژانویه دراز می کرد سپری شد. ژانویه که خیستر وخاموشتر بود جای خود را به فوریه داد.

اضطراب نی نینیا پایدار بود در حالی که چشمهایش به آسمان دوخته شده بودند و امیدوار بودند که رنگ آبی به طور قطع بر رنگی سربی که با سماجت آسمان را می پوشاند چیره شود.

اما هیچ اثری از این پیروزی نبود! وگویی به عمد، شاخه‌هایش از چنان رنگ سبزی پوشیده می شدند که او هرگز پیش از آن ندیده بود. او به اوج زندگی گیاهی اش رسیده بود. از سر جای خودش، از بلندی، می توانست به همه جا نگاه کند، عظمت جنگلی را که از فرط سرسبزی می پوسید مشاهده کند. از روی نیروی تنه‌اش می توانست زیبایی بلوغش را حس کند. و از نوك شاخه‌هایش رود را، که به نحوی تهدیدآمیز بالا می آمد، نظاره می کرد.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

و هر روز فوریه بر اثر آن خیس وبارانی بود.

مارس هیچ امیدی با خود نیاورد. رودخانه تا بلندترین حد کناره‌هایش بالا آمده بود. سیلابْ توده و انبوه شده بود و درختهایی که به همراه می برد بدون هدف، به سوی فراموشی، روی آب در حرکت بودند.

«خوب، دوستان. از ماندن در این جا خسته شده‌ام. تغییر جا می‌دهم.»

کسی که این حرف را می‌زد تنبل بود که از آنها خداحافظی می کرد. وبدون هیچ هیجانی به کندی راه افتاد.

اگر شبها آسمان ستاره‌ای نشان نمی‌داد، در روزهم خورشید مرده بود. باران از باریدن خسته نمی شد. اگر لحظه‌ای متوقف می شد برای آن بود که بعد از آن، تند و سمج از سر گرفته شود.

وبه این ترتیب بود که آوریل زاده شد. رودخانه چنان بالا می آمد که ریشه‌های نی نینیا رالمس می کرد. او نه سرمای آب، بل سرمای اضطراب خود را که از تمامل خلل و فرج پوستش بیرون می‌زد حس می کرد.

هرروز که می گذشت آبها بیشتر و بیشتر نفوذ می کردند. پشته‌ای که ریشه‌های اورا نگه می‌داشت اندك اندك فرومی ریخت وچنگالهایی را که هنوز به حد کمال نرسیده بودند و تکیه‌گاهی نداشتند آشکار می کرد.

خاك اطراف نی نینیا نرم می شد.

اوازفرط اندوه نمی توانست صحبت کند. اندوهی زشت، مزوروچاره ناپذیر! پس چرا یکباره نمی آمد؟ شاخه‌هایش در عالم انتظار می لرزیدند.

خوشا صاعقه‌ای که از سر احسان پدربزرگ را کشته بود! پدربزرگ اقلا این اندوه را احساس نکرده بود.

عمه توکوم دیگر حرف نمی‌زد. تمام روز چشم به آب دوخته بود. لاندی پیر دیگر غرغر نمی کرد تا بر آزار او نیفزاید. گاهی نی نینیا به او که آن قدر بزرگ وسر بلند بود می نگریست و با خود می گفت: «این آب هرگز به او نخواهد رسید. اگر سرخپوستها او را کشف نکنند او همین جا خواهد مرد...»

اکنون، نخستین بادی که اندکی شدیدتر می‌وزید می توانست اورا به درون

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

آب بیفکند. کاشکی اقلا باران بند می آمد، کاشکی رود بالاتر نمی آمد... اما نه! رود پیش می آمد، بالا می آمد، بیش از پیش گل آلود و پر گرداب و پر جوشش بود.

نیمه‌های ماه رسید. باد درساحل دیگر به گسترش درآمد و آبهای رود را از همیشه بالاتر آورد. نی نینیا نومیدانه مراقب تندباد تهدیدگر بود. باد به شدت برگهایش را به تکان درآورد. پیکرش که دیگر نگهداری نداشت به لرزه درآمد.

عمه توکوم ناله‌کنان گفت:

«نی نینیا، خودت را محکم نگه‌دار!»

نومیدی وجودش را پر کرد.

لاندی با صدایی گرفته فریاد زد:

«دخترم تسلیم نشو! خودت را نگه‌دار، در برابر باد مقاومت خواهی کرد.»

نخستین بار نی نینیا پی برد که لاندی دارای روح و احساس است و سیل اشك بر پیکر زبر وخشن او جاری است:

«نی نینیا، خودت را نگه‌دار! باران قبل از سه روز دیگر بند می آید. اگر حالا مقاومت به خرج بدهی مدتهای مدید می توانی زندگی کنی.»

اما باد شدت می گرفت و شکنندگی نی نینیا سر تسلیم فرود می آورد:

«حالا دیگر دیر... شده... خیلی... دیر...»

لاندی خطاب به عمه توکوم گفت:

«او دیگر نمی خواهد زندگی کند.»

حرفهایش همراه با باد در دوردست ها گم شد. باد پیوسته شدت می گرفت، و آبها، دیوانه‌وار، با رقصی پرهیاهو، پرتاب می شدند.

نی نینیا اندك اندك احساس سرگیجه می کرد. صفیر باد در تمام پیکرش طنین می افکند. بی آن که بتواند قد راست کند در نوسان بود. به این سو و آن سو می رفت. گیج شده بود و به هر سو می چرخید. بر اثر ضعف تهیگاهها پیکرش سنگینی می کرد.

صدای تراق شکستن!... توانش را از کف داد. فریاد اضطراب آلود عمه توکوم، و پیکر او که ابتدا به آهستگی، سپس با شدت، رو به آبهای گل آلود

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

سرازیر شد.

آن وقت سرمای شدید را حس کرد. رود اورا با خود می کشید و می برد، اورا درمیان حلقه‌های بزرگ می چرخاند، و سیلاب اورا به جایی بس دور می کشاند.

ضعیف و کوفته بود، محلی را که در آن به دنیا آمده بود به زحمت تشخیص می داد. کوششی به خرج داد که آخرین بار شبح کشیدهٔ عمه توکوم را ببیند که با اشاره با او بدرود می گفت. ازلاندی فقط لکه‌ای کوچك می دید که به شاخ و برگ انباشته‌اش تعلق داشت.

از این پس او دیگر نمی توانست به چیزی وابسته باشد. او دیگر به یکی از اشباح رود بدل شده بود و آماده بود که کشتیهای کوچك را بترساند.

بی‌رمق و بیش از پیش یخ زده بود، حافظه‌اش از کار بازمی ماند. تا حدودی موفق می شد که دوران کودکی اش را به خاطر بیاورد. فکری دقیقتر به اوهجوم آورد: آیا باد مقصر بود که اورا آن قدر نزدیك به رود به دنیا آورده بود؟... حرفهای احمقانه‌ای بود... حال که دیگر هیچ چیز اهمیتی نداشت برای چه او مرارت این فکر دایمی را حفظ می کرد؟ حتماً باد وظیفه‌ای را انجام می داد که کسی قویتر از ارادهٔ او به عهده‌اش گذاشته بود.

و باران؟ برای چه باران اورا به دنیا آورده بود؟ به این موضوع هم نباید فکر می کرد. شاید او خود را به انگشتهای مرطوبی که اورا با اندوهی به نام زندگی آشنا کرده بود ناسپاس نشان می داد.

بهتر آن بود که می خوابید. اگر می خوابید درصرف نیرویش صرفه‌جویی می کرد.

سرما! روز و شب پیش رفتن. اما به سوی چه؟

صدای آواز سرخ‌پوستهارا می شنید. سروصدای قایقهایشان را می شنید. لاندی پیر را به خاطر آورد که دراین رؤیا به سر می برد که به قایقی چون آنها بدل شود...

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بر شمارهٔ رؤیاهایش افزوده شد. این هم امری نامطبوع نبود. در پاره‌ای لحظات که چشمها را اندکی می گشود به زحمت شاخه‌های بی برگش را می دید که چون چنگالهای خمیده و آسیب‌دیده بودند.

روزی روشناییْ چشمهایش را ناراحت کرد. آنها را به کندی گشود و از فرط هیجان نتوانست جلوی گریه‌اش را بگیرد:

«سلام، خورشید زیبا! حیف که روشنایی ات پیکر مرا این قدر زشت می یابد. می بینی؟ رنگ سپیدی را که نشانهٔ نژادم است از دست داده‌ام. از این که اندك اثری را که از زندگی در من مانده است گرم می کنی متشکرم.»

در دوردست فریاد زندگی پخش شد. سرخ پوستی از کلبه‌اش بیرون آمد و روبه آسمان گفت:

«باران تمام شده!... باران تمام شده!...»

نی نینیا فکر کرد که به زودی پرندگان برمی گردند و زندگی هم دوباره در تمام آوازهای آنها از نو زنده خواهد شد.

و دوباره به خواب رفت.

چه اتفاقی افتاده بود؟ رود از حرکت ایستاده بود؟ به زحمت می توانست به وضع جدیدش پی ببرد. حساسیتش از بین رفته بود.

آیا پیکر ویرانش در ساحلی از حرکت مانده بود؟ کوشید فکر کند. دراین صورت؟ در این صورت به فصل خشکی برگشته است و تمام این مدت خوابیده بوده. روزها گذشتند تا آن که صدایی شنید. چه بود؟ پاهایی که روی شن صدا می کردند. همان «آدمها»ی معروف بودند، به صدای بلند حرف می زدند:

«این یکی راقطع می کنیم. برای امشب آتشی درست می کند.»

او اندوهگین نشد. دریافت که آنان شکارچیانی هستند که به هیزم نیازدارند.

قداره بر پشتش فرود آمد. آنها چندین قطعه ازاو بریدند. او اندك حیاتی را که برایش مانده بود در گوشه‌ای از ریشه‌هایش گرد آورد.

و دوباره به خواب رفت.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

شگفت بود، او دوباره پیش می‌رفت!... سرمای آبهای رود را احساس می‌کرد. کاملا حقیقت داشت. اما او دیگر چیزی نمی‌دید. فقط می‌توانست بشنود. تکهٔ کوچك پیکرش درمسیر جریان آب، رودرا طی می‌کرد. به این ترتیب او بیش از یك سال خوابیده بود! به کجا می‌رفت، و باز چه موقع بیدار می‌شد؟

صدایی آشنا که از دل آبها می‌آمد به او گفت:

«حالت چطور است؟»

او به علت نابینایی‌اش پرسید:

«خانم، شما که هستید؟»

«مرا به جا نمی‌آوری؟»

«چرا، صدایتان چیزی به خاطرم می‌آورد...»

«حالا نوازشت می‌کنم و تو مرا به جا خواهی آورد.»

انگشتهای نرمی رابر شبه پیکرش احساس کرد و لرزشی از او گذشت. هیچ کس نمی‌توانست این تماس را فراموش کند. هیجان‌زده گفت:

«می‌دانم. شما دست زندگی هستید...»

«بله، دخترم. من بارانی بوده‌ام که به تو کمك کرد تا متولد شوی.»

«چطور توانستید مرا به جا بیاورید؟ من خیلی پیر، آسیب‌دیده، دارای نقص عضو و کورم...»

«قلب ما چیزهای زیبایی را که آفریده‌ایم فراموش نمی‌کند.»

«مگر قرار نبود که شما خودتان هم رودخانه‌ای بشوید؟»

«چرا، فکر می‌کردم این طور بشود. آخرسر جویباری کوچك شدیم که با زحمت فراوان به رود پیوست. فقط همین! خوب، دیگر باید عجله کنم. بدرود، کوچولوی من! الآن چه حالی داری؟»

نی‌نینیا به نشان حقشناسی لبخندی زد و جواب داد:

«خیلی خوبم... اما به شدت خوابم می‌آید... بدرود!»

و برای همیشه به خواب رفت.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

روزینیا ساکت شد، به شب نگریست، به زه اوروکو نگریست:

«خوب، دیگر بخوابیم. ستارهٔ عقرب بالای سرمان است، می‌گوید که نیمه‌شب است.»

اما زه اوروکو متفکر بود. سیگاری روشن کرد:

«هر بار که این داستان را تعریف می‌کنی، زیباتر از دفعهٔ قبلی‌اش است. روزینیا، قایق من... بگو ببینم از کجا این چیزها را به این خوبی می‌دانی؟»

روزینیا با دوستی و محبت لبخندی زد:

«رازی را با تو درمیان می‌گذارم. تو ارزشش را داری. لاندی پیر غرغرو را به یاد داری؟ خوب، سرخ‌پوستها روزی کشفش کردند و... لاندی تبدیل شد به روزینیا.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

۴
شب دلپذیر

چه بی‌رحمانه بود یکنواختیِ گذشتِ ثانیه‌ها، دقیقه‌ها، ساعتها، در حالی که گرما شدت می‌یافت و شدت می‌یافت، و بعدازظهر را تحمل ناپذیر می‌کرد.

دکتر اکنون تمام گوشه‌وکنارهای ساحل پدرا را می‌شناخت. به رود می‌نگریست، و پیوسته همان قایقها بودند که با هم تلاقی می‌کردند و همان ماهیها که درهمان ساعت صید می‌شدند. هر ذرّهٔ زندگی سیمایی از ابدیت داشت.

ننو را به تکان درآورد. حتی برای این کار هم جا کم بود. اگر اندکی بیشتر ننو را تکان می‌داد یا صدای ننو درمی‌آمد یا این که گاهی به دیوار می‌خورد و گاهی به گوشهٔ میز کهنه.

چشمها را می‌بست، خود را به دست تنبلی می‌سپرد، می‌کوشید هر گونه میلی را نابود کند، به عرقی که روی شکمش جاری بود، در امتداد سینهٔ پشمالو و پیوسته برهنه‌اش پایین می‌آمد توجهی نداشت. بهتر آن بود که می‌نشست، و او هم نشست. بهتر آن بود که سیگاری دود می‌کرد، او هم سیگاری روشن کرد. در ابتدا دود به نرمی پراکنده شد. سپس صاف و مستقیم بالا رفت. این نرمی حوصله‌اش را سر برد، پکی زد. دید که دود با حالتی عصبی به رقص درآمد و بار دیگر قد برکشید.

برخاست که تا دم در برود. مادرینیا فلور که بسته‌ای لباس روی سر گذاشته بود رو به سوی کلبه‌های سرخ پوستان پایین می‌رفت. قطعاً این لباس متعلق به دکتر بود، قطعاً مادرینیا می‌رفت که آب تنی کند.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دکتر هم می توانست همین کار را بکند. به ساعتش نگریست. ساعت سه بود. هنوز خیلی زود بود. اگر حالا می رفت یك ساعت دیگر برمی گشت؛ و آن وقت باز هم از گرما رنج می برد.

در جزیره‌ای واقع در وسط رود، مردی لوبیای سیاه می کاشت. شاید هم توتون. شاید هم هندوانه بود... مرد پیراهن به تن نداشت و به نظر نمی رسید که نگران پشه‌هایی باشد که به پیکرش هجوم می بردند.

ژیری بل برای دو روز رفته بود. حتماً در دل طبیعت ول می گشت، مراقب دامها می ماند، یا فقط از دریاچه‌ای دورافتاده ماهی می گرفت. بچهٔ گرم و جذابی بود! اگر او نمی آمد دکتر مجبور می شد به یکی از پلاژهای نزدیك خاکریز برود و آن جا آب به قدری عمیق بود که آدم را می ترساند. جایی که بچه‌ها، درهم و برهم، ماهی گوشتخوار صید می کردند. همان فکرش را که می کرد کافی بود که مقداری ناراحت شود. در سرتائو[1] همه چیز عبارت از جنون محض بود! ماهیهای گوشتخواری که ظرف نیم ساعت یك گاو را می بلعیدند و همین ماهیها را بچه‌ها با یك تکه پارچهٔ سرخ که به قلاب زده بودند می گرفتند و ماهیها در خارج آب هم همان طور به پارچه دندان می فشردند. این ماهیها هرگز به کسی که مشغول آب تنی بود حمله نمی کردند. مردم می گفتند که ماهیهای گوشتخوار برای آب لگدمال شده احترام قایلند. و آب لگدمال شده این جا و آن جا وجود داشت. دکتر نگاه می کرد و نگاه می کرد؛ به هرسو که نظر می افکند آب برایش یکسان بود. خوشبختانه ماهیها به اندازهٔ او نادان نبودند.

اندکی رخوت تنبلی آلودش را از خود راند و به حرکت درآمد. از خانه خارج شد و رو در روی روشنایی روز قرار گرفت.

سندلها که خاك را به پاچه‌های شلوار اندکی بالازده می پاشیدند خطوط تیره‌ای برجای می گذاشتند.

دکتر راهی را که در آن علف شروع می شد در پیش گرفت؛ ولی آن جا هوا گرم

---

۱. sertão، ناحیهٔ خشك و لم یزرع در برزیل.ـــم.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بود. ممکن بود با مار مواجه شود، و از طرفی هم حالا فصل کاراپات[2] ها و کرمهای ریز بود. ساحل رودخانه، جایی که درختها سایه‌های دراز خود را در هوای سنگین می افکندند و یك ذره علف هم وجود نداشت بهتر بود. آه! یك درخت پیکی[3]! از آن چیزی استخراج می کردند که در شیشه‌های نوشابه جای می‌دادند و در شهرها می فروختند.

پیرزن سرخ پوستی، پوشیده از لباسهای ژنده و پاره، که آب از موهایش راه کشیده بود و پوستش هنوز خیس بود، از ساحل بالا آمد. ظرفی را صاف و متعادل بالای گردن پیرش نگه‌داشته بود و پستانهای نفرت انگیزش مثل دو مشك خالی بودند و باعث می شدند انسان شك کند که آنها هرگز توانسته باشند زندگیهایی را تغذیه کنند.

دکتر با خودش گفت:

«اصلا می‌دانی؟ به خانه برمی گردم تا حوله وصابونم را بردارم.»

به اطراف نگریست. کسی نبود که بشنود که او با خودش حرف می زند.

«کورونل[4]، چیزی گرفته‌اید؟»

پیرمرد لبخندی زد و چشمهایش در میان چین و چروك هایش پنهان شدند، و کلاهش را برداشت تا به دکتر سلام کند:

«یه ماهی کوچیك. یه ماهی کثیف ناچیز. پیرایا[5] امروز گوشش بدهکار نیس.»

دکتر در انتهای قایقی که پیرمرد در آن نشسته بود و ماهی می گرفت نشست. پاهای عرق آلودش را در آب روان تر کرد.

«دکتر، شما ماهی نمی گیرین؟»

«حوصله‌اش را ندارم که یك روز تمام قلاب به دست منتظر بمانم!...»

---

2. carrapate 3. piqui 4. Coronel

۵. piraya یا piranha، نوعی ماهی مخصوص آبهای شیرین برزیل که دندانهای تیزی دارد و گوشتخوار است و طعمه‌اش را به سرعت پاره‌پاره می کند. ــم.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پیرمرد خندید و باز هم چشمهایش در میان چین وچروك‌ها پنهان شد:

«شما تموم روزتون رو با صبر و حوصله صرف می کنین که کله‌تون رو توی یه عالم خط و کتاب فرو ببرین... اما من این رو پر زحمت می دونم.»

مکثی کرد تا قلاب را تکان بدهد. طعمه از آن جداشده بود، او به آرامی تکه ماهی دیگری به قلاب زنگزده چسباند. و بعد دوباره شروع به صحبت کرد و این هم کار خوبی بود، چون دکتر اگر مدتی حرف نمی زد احساس می کرد که زبانش خشکیده است.

«این گوشه ماهی می گیرم، چون جرأت ندارم. کافیه قایق رو تا اون جگنها، جایی که رودخونه می پیچه ببرم و اونوقت یکی از اون صیدهای حسابی بکنم! حالا، با این آفتابی که هس، ماهی سفید به دنبال طعمه جستهای یه متری می زنه. دکتر، حتماً بارها دیدین؟»

«نه، کورونل.»

«حتی وقتی سفر می کنین؟»

«کافی است موتور به کار بیفتد تا چشمهای من روی هم بیاید...»

«واسهٔ این که شما اهل شهر بزرگ هستین. شما از این چیزا سر در نمی آرین. اگه به طرف پایین هم می رفتم فرقی نمی کرد، اون جا گوشه‌ای از دریاچه هس که پر از کوروینه[6]، خیلی عجیبه. حتی تو دریاچه سوراخی هس که خونهٔ توکوناره[7]هاس... اما هیچ کدوم اینا مث یه دسته ماترینکسائو[8] که رودخونه‌رو در جهت مخالف طی می کنه قشنگ نیس. رودخونهٔ آروم و بدون باد، بدون نسیم. شما اینارو که خیلی دیدین، نه دکتر؟»

«هرگز، کورونل.»

پیرمرد با وقار به دکتر نگریست، بعد قاه‌قاه خندید. به طور حتم حیرت می کرد که آدم بدون این که چیزی بداند بتواند زندگی کند:

«یعنی شما تا حالا اصلا پیرارا[9] ندیدین؟ نمی‌دونین ماترینکسائو چیه؟

---

6. corvine 7. tucunaré 8. matrinxão 9. pirara

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پیرا روکو[10] چیه؟»

«از همهٔ اینها فقط پیرا روکو را می شناسم. تازه آن هم به علت این که ماجرایی دارد.»

هردو به اتفاق خندیدند.

دکتر تصمیم گرفت نظر این پیرمرد جالب را جویا شود:

«کورونل، می خواهم یك چیزرا به من بگویید... این زه اوروکو خواهد آمد یا نه؟»

«مسلماً می آد. باهاس کمی صبر کنین.»

«او واقعاً دیوانه است؟»

«آه، بله. یك دیوانهٔ خیلی خوب!... اگه او نبود، ما خیلی چیزا رو نمی دونستیم.»

دکتر کاملا گوشهایش را باز کرد:

«چطور؟»

«اونه که به ما می گه کی آب خیلی بالا می آد، کی بارونای بزرگ می آن، کی ماهی جاشو عوض می کنه...»

«اما او این چیزها را از کجا می داند؟»

«گوش کنین دکتر، حرفمو باور نمی کنین، اما...»

«اما، کورونل؟»

«زه اوروکو یه کم جادوگره، قبل از دیگرون از همه چیز باخبر می شه...»

«خوب، چطوری؟»

«اون بهش می گه.»

«او دیگر چه کسی است؟»

«روزینیا، قایقش.»

دکتر چنان جستی زد که نزدیك بود پیرمرد را به آب بیندازد. ظاهراً تنها زه

10. pirarucu

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

اوروکو دیوانه نبود. از قرار معلوم آن جا همه اندکی گرفتاری عقلی داشتند. او حتی به جایی می‌رسید که با خودش فکر کند که آیا کم کم همهٔ این چیزها را باور نمی‌کند و آیا بیمار واقعیْ خودش نیست؟

کمی دور شد، لباسهایش را درآورد وارد آب شد. خیلی آهسته وارد آب شد که ماهیهای پیرمرد را نترساند.

«به امید دیدار، کورونل... به امید دیدار...»

«به امید دیدار، دکتر... به امید دیدار.»

مادرینیا فلور پیراهنش را درآورد، فقط لباس زیر کهنه‌اش باقی ماند، به این ترتیب گرما را آسانتر می‌توانست تحمل کند.

به کنار رود رفت و تختهٔ رختشویی اش را در جایی پایین تر قرار داد. اکنون تمام روز ذکر و فکرش همین بود. رود پایین رفته بود و محلی که تختهٔ رختشویی را در خود جای می‌داد نیاز به مرمت داشت.

صابونی را که از چربی حیوانی درست شده بود روی بسته لباس گذاشت. پاهایش را در آب خیس کرد و این احساس به او دست داد که فرشته‌ای نوازشش می‌کند.

مادرینیا فلور بدون عجله پاهایش را به هم مالید. لحظه‌ای ایستاد که به طور کامل خود را در آب تماشا کند.

«خیلی خوب فرو[11]، دیگه کافیه، برو رختت رو بشور!»

رؤیا ناپدید شد و گذاشت که میل درمیان اندام هنوز سفت او به لرزه درآید.

خم شد تا لباسها را جدا کند. با خودش فکر کرد:

«چطور می‌شه که مردی این همه پیراهن ظریف و سفید به این جای پرت بیاره؟ واسهٔ اینا باهاس پول زیادی خرج کرد، وپول هم که هیچ وقت زیاد نیست.»

آستین تمام پیراهنها راباز کرد و دراین حال احساس کرد که بوی مرد

11. Frô

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

می شنود. نتوانست جلوی خودش را بگیرد و پیراهن را به صورتش نزدیك کرد. بوی مرد بود! بویی واقعی!... رایحهٔ پیکری خوشایند! نه بوی زنندهٔ عرق شدید تن و آمیخته با گردوخاك آفتاب خورده و نمك ماهی که مردم سرتائو بی‌رحمانه به دنبال می کشیدند.

لحظه‌ای گیج باقی ماند.

«فرو، تکانی به خودت بده، امروز خیلی عجیب شده‌ای!»

و برایش امکان این نبود که پیراهن نرم و معطر را از صورت عرق آلود ولی زیبایش جدا کند.

این پیراهن حامل زندگی بود. وزندگی از آن جدا می شد و در او نفوذ می کرد... این پیراهن بدن مرد را لمس کرده بود... ومرد؟ مادرینیا فلور به خاطر می آورد که کیف پر پول (چقدر هم پول!) را که دکتر سهواً روی میز جا گذاشته بود گشته است. در کیف، عکس زن دکتر و یك دسته بچه بود. تازه زن دکتر همان سن و سال مادرینیا فلور را داشت. با این تفاوت که زن دکتر آراسته‌تر و در نتیجه جوانتر بود. اما پاها را، از روی همان یك ذره‌ای که از پیراهن بیرون می زد می شد با پاهای خودش مقایسه کرد... بله...

«فرو، الآن شب می شود و لباست خیس می‌ماند...»

چه اهمیتی داشت؟ وقتی برمی گشت لباسها را روی هم گذاشته می برد و روز بعد آنها را روی بند پهن می کرد. رؤیاپردازی خوب بود، خرجی برنمی داشت. به عکس می اندیشید و پیراهن را رها نمی کرد. لرزش خفیفی پوستش را درنوردید. بله... عکس... مرد به او تعلق نداشت. خیلی وقت لازم بود که آدم آن قدر بچه درست کند! شبهای دلپذیر دراز. درست است: سفیدها زیبا متولد می شوند چون که تختها و ملحفه‌ها شبها را دلپذیر می کنند. و حالا حتماً دکتر خیلی تنها و معذب بود. مطمئناً او در دهکده های دیگری در طول رود، دورگه‌های گرد و قلنبه‌ای را دست مالی کرده بود. مادرینیا فلور در این مورد شکی نداشت. چنین مردی با این بوی عطر گران قیمت، امکان نداشت دست روی دست بگذارد.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«فرو، اینا فکرای شیطونیه! این مرد هیچ ارتباطی به تو نداره! یه ذره گوش کن، اون یه دکتر شهریه...»

خوب؟ چه ایرادی داشت؟ اووقتی تنها با خودش فکر می کرد چیزی از چنگ کسی در نمی برد... چیزی در نمی برد؟... پیراهن را از خودش دورکرد، بوی بعدازظهر را فروداد، اما بعدازظهر را بوی مرد پر کرده بود. این کله، با موهای کاملا روشن، موهای کاملا آشفته در سپیدی ننو... چه خوب بود که آدم انگشتهایش را به درون این تودهٔ ابریشمی فرومی برد. سپس دستها را به نرمی روی سینهٔ پوشیده ازمخمل می گذاشت. مرد احساس نمی کرد که دستهای اوزبر است و براثر کارهای سخت پینه بسته است...

«عجله کن، فرو، برو لباستو بشو. صابون بزن به رؤیاهات. نمی بینی که داره شب می رسه؟ باد ساعت چهار داره روی رود بلن می شه تا اونو بخوابونه...»

همهٔ لباسها را با هم خیس کرد. حبابهای هوا پارچه را پر بادمی کرد. صابون زد ودراین حال برای آن که خودش را به آن راه بزند هرچه به خاطرش رسید خواند.

لباسها را روی شن پهن کرد و تصمیم گرفت آب تنی کند.

بادْ پشه‌ها را به جاهای دورتری برده بود.

مادرینیا فلور موهایش را باز کرد و در آب نشست. با همان صابونی که پیراهنها را شسته بود خودش را شست. موهای بلندش را خیس کرد وروی شنْ در بستر رود ماند وپیکرش را با آب پوشاند وهنگامی که سرگرم استحمام بود لذت شدیدی احساس می کرد.

چراغ آویخته ازسقف اتاقْ اندوهی جهنمی به بار می آورد! روشنایی ضعیف که زندانی لوله چراغ دود گرفته بود موفق نمی شد سایه‌ها را گسترش دهد؛ فقط اندوهی عظیم و بی پایان می گسترد.

دکتر بی آن که احساس خواب کند خود را در اختیار ننویی که تکان می خورد گذاشته بود.

شیکو دوآدوس هنوز ازداخلهٔ ناحیه مراجعت نکرده بود. مادرینیا فلور که به

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

اتاق کوچکش پناه برده بود در تاریکی روی تختش غلت می‌زد و آن را به صدا درمی‌آورد.

در ساحل سپید آن سوی رود، حیواناتْ فریادها و شیونهای خود را با هم درمی‌آمیختند. شیکو دو آدوس آن‌جا نبود که در مورد طبیعت هر آواز و نوایی توضیح بدهد.

به ساعت مچی‌اش نگریست؛ عقربه‌ها تکان نمی‌خوردند. یادش رفته بود ساعت را کوك کند. و این زمان لعنتی که نمی‌گذشت! و این مرد لعنتی که نمی‌آمد! دست روی پیشانی‌اش گذاشت تا اضطرابش را براند. خوشبختانه شب خنك بود و پیکر اورها از گرمای سوزان روز!

سگی به پارس درآمد. کسی دوان دوان نزدیك می‌شد. سگ غرغر کرد، تهدید کرد، و ساکت شد. کسی را که می‌آمد می‌شناخت. و کسی که می‌آمد نفس‌نفس‌زنان دم در ایستاد:

«دکتر!... دکتر!...»

پزشك از ننو به زیر جست. مادرینیا فلوردررا با شتاب باز کرد، وضع لباسش را از یاد برده بود. اتفاق خیلی وخیمی افتاده بود.

«دکتر!... دکتر!...»

به نظر می‌رسید که چشمهای ژیری بل می‌خواهد از حدقه خارج شود. چهرهٔ درخشانش کبود شده بود.

«چه شده، کوچولو؟»

اما صدا از گلوی او بیرون نمی‌آمد؛ خفه شده، مرده بود. آن دو با زحمت بسیار موفق شدند پسرك را وارد اتاق کنند؛ او بعد از نوشیدن یك لیوان آب و سعی فراوان، توانست حرف بزند. ابتدا به کندی؛ اما بعد وقتی وخامت وضع را به خاطر آورد به سریعترین نحو. تمام کلمات را که هجوم می‌آوردند بی‌وقفه کوتاه می‌کرد:

«موئیه. *داما*[۱۲]... شکمشو یوز بیرون حصار پاره کرده شاید دکتر بتونه

12. *muié-dama*

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نجاتش بده تو رو به خدا بگو!...»

«نمی توانی او را به این جا بیاوری؟ درمانش می کنم.»

دکتر که مشغول لباس پوشیدن بود شلوارش را مرتب کرد. مادرینیا فلور پتویی را که برای مخفی کردن لباس زیرش روی خودش انداخته بود به تن فشرد.

پزشك چمدان کوچکی برداشت و به مادرینیا فلور گفت که سرنگ را برای تزریق بجوشاند. خودش هم گاز، باند و داروهای ضدعفونی کننده را حاضر کرد...

در تمام مدتی که دکتر این کارها را می کرد و روی میز خم شده بود موهای آشفته‌اش روی پیشانی اش ریخته بودند و در روشنایی چراغ تقریباً رنگ نقره‌ای مهتابی را که بر ساحلی سپید گسترده باشد به خود می گرفتند.

دکتر نمی خواست سؤالی بکند ولی با خودش فکر می کرد که در چنین ساعتی، زنی در نزدیکی حصار چه می کرده. سپس وقتی فکر کرد که حصار خیلی دور از مزرعه نیست و این روزهای اخیر او غالباً کاملا از نزدیکی آن گذشته است به لرزه درآمد. ژیری بل گفته بود که قربانی *مولر- داما*[13] است. اما هر *مولر- دامایی*، حتی اگر اهل سرتائو نباشد، می داند که آن جا چطور جایی است. حتماً زن بیچاره با مرد زنداری که زنش خیلی حسود هم هست قرار ملاقات محرمانه‌ای داشته... و ناگهان یوزا وضربه‌ای با چنگال به شکمش! با این همه، دکتر بی آن که فکر بدی به خود راه بدهد به خودش گفت که در نزدیکی حصار جویباری هست و درشبهای خوش این زن حتماً آن جا دراز می کشیده است که خنك شود و لباسهایش هم برایش حکم نازبالش را داشته است... و آن وقت یوزا با قدمهای آرام و نرم...

ساکنان کلبه‌های دیگر براثر فریادهای ژیری بل از ماجرا آگاه شده بودند؛ آنها دوان دوان می آمدند؛ همگی بی آن که اجازه بخواهند وارد می شدند و تماشا

13. *mulher-dama*

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

می کردند که دکتر چطور مقدمات کار را فراهم می کند.

مادرینیا فلور با ظرف آب که هنوز می جوشید جلو آمد.

کسان دیگری هم از راه رسیدند. مردی با ریش سیاه که تکه‌ای توتون می جوید و ضمن صحبت آن را از این طرف دهان به طرف دیگر می فرستاد گفت:

«یه قصابی حسابی! شیکمشو از بالا تا پایین جر داده... در یه چشم به هم زدن، اونم مجال پیدا نکرده که بگه آخ!»

دکتر لحظه‌ای دست از کار کشید. انتظار کم کم مضطربش می کرد:

«از بچه خبری نیست؟»

دیر نکرده، دکتر... خیلی یواش اونو می آره...»

«کسی نرفته به ژیری بل کمك کند؟ او بچه‌ای بیش نیست!»

«کمك لازم نداره دکتر. موئیه ـ *داما* خیلی کوچیکه...»

دکتر آب دهانش را فرو داد. در صورتی که مجروح آن قدر کوچك بود دکتر باید جریان تفکرش را عوض می کرد. شاید مجروح زن هرزه‌ای نباشد، بل به دختر بچه‌ای این لقب بد را داده باشند؟ در این صورت دکتر باید داستان زن برهنه و خوابیده روی علفها را فراموش کند. به رحم آمد. شاید هم او دختر بچه‌ای بوده که به دنبال حیوانی که مورد علاقه‌اش بوده بیرون رفته، این طرف و آن طرف حیوان را صدا زده، از دهکده دور شده. حتی متوجه نشده که شب پرخطر فرا می‌رسد. آن وقت یوز رسیده است و با پنجه ضربه‌ای وارد آورده است... بیچاره اهالی سرتائو! او تقریباً تسکین یافته به دختران هنوز کوچکش، به پناهگاه یوزها، مارها، در شهر می اندیشید. سپس وقتی اتوبوسهای کوچك هولناك، حوادث راه‌آهن، تصادفها، شکستگیهای بزرگ و شلوغی پایتخت را به خاطر آورد سرش را خاراند.

اکنون به قدری آدم در اتاق جمع شده بود که دیگر در دیده نمی‌شد. خوشبختانه آنها به قدر کافی دور از میز به دور آن حلقه زده بودند که دکتر می توانست عمل بکند!

زمزمه‌ای همگانی از رسیدن *مولر ـ داما* خبر داد.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

حاضران مانند دریای سرخ راه دادند[۱۴] وژیری بل، که سبدی که خون از آن می‌چکید زیر بغل گرفته بود، دستها لرزان، هق‌هق‌زنان، به میز نزدیك شد.

در سبد را باز کرد. چیزی نمانده بود که دکتر با وجود غم‌انگیز بودن وضع قاه‌قاه خنده رارها کند.

حاضران دوباره شکاف را پر کردند و تفسیرها از هر سو باهم درآمیختند:

«تو کدوم سوراخ سردوونده!...»

«من که می‌گفتم. بیچاره از هیچی ترس نداشت. خیال می‌کرد ملکهٔ روی زمینه.»

وقتی دکتر روی میز خم شد همه سکوت کردند. حلقه بسته شد. مادرینیا فلور مردم را کنار زد که جلوی نور را نگیرند.

برداشتها با هم تلاقی می‌کردند:

«من که این طور زخمی ندیده بودم!»

«خوابش برده.»

«دکتر، دردش نمی‌آد؟»

«ابداً، ژیری بل.»

«خوب می‌شه؟»

«بله، معالجه می‌شود.»

ژیری بل اشکهایش را با انگشتها پاك کرد و خون را به صورتش مالید. اما اعتنایی به این موضوع نکرد. اندکی فاصله گرفت، مقداری آرامتر شده بود.

تفسیرها ازسر گرفته شدند. مردی که توتون می‌جوید عمل جراحی را دنبال می‌کرد:

«نیگا کن، روده‌هارو سر جاشون می‌ذاره!...»

«اگر اشتباه کنه؟»

---

۱۴. اشاره به‌ماجرای خروج موسی بن عمران و پیروان او ازمصر است که دریا دربرابرشان ازهم شکافت و به آنها راه داد.ـــم.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«مگه نمی بینی که دکتر همه چیزو می دونه؟»

«بله، اما اگه اشتباه کنه، راهش بند می آد...»

مادرینیا فلور مجذوب شده بود. با چشم دکتر را می خورد. خداوندا، این مرد چقدر خوب بود! و این مهتابی که چراغ در میان موهایش درست می کرد!... و این بازوهای قوی که فعالیت به خرج می دادند، فعالیت می کردند!... ماهیچه‌هایش در میان آستینهایی که بالا زده شده بودند سفت و جمع می شدند!... او حاضر بود نیم ساعت آن جا بایستد و بی آن که نفس بکشد دکتر را نظاره کند!... نیم ساعت نه، یك روز! یك روز نه، بقیهٔ مدت عمری که خداوند برایش تعیین کرده!...

«دکتر، او می تونه بچه‌دار بشه؟»

«بله، ژیری بل. ضربهٔ پنجهٔ یوز اصلا عضوی را ضایع نکرده.»

مردی که توتون می جوید غرغرکنان گفت:

«ژیری بل، چقدر احمقی! پنجه فقط به شیکم خورده!... اگه به عضوش خورده بود اون وقت یه چیزی...»

«باستیانا، نیگا کن، دکتر بهتر از تو می‌دوزه!»

«واقعاً هم. مث این که لبهٔ شلوار رو تو بذاره!...»

و مادرینیا فلور مثل این بود که با رؤیاهایش سنگ شده است.

دکتر خودش را کنار کشید و به حضار لبخندی زد:

«خیلی خوب، دوستان. حالا همه برونند و بخوابند. من کمی خسته‌ام...»

حضار با احترام خارج شدند. اتاق خالی ماند. فقط آن وقت بود که مولر داما که دورتادورش را باند گرفته بود آشکار شد.

«می تونم ببرمش خونه؟»

«نه، ژیری بل. آهسته در این گوشه بخوابانش. اگر تکانش بدهی می میرد.»

کودك، با محبتی بی پایان، پیکر کوچك خفته را به گوشه‌ای که نشانش داده بودند برد. فقط حیوانی کوچك بود... ماده سگی کوچك.

سپس از مادرینیا فلور پرسید:

«مادرینیا، می تونم این جا بمونم؟ شاید موئیه ـ *داما* به چیزی احتیاج داشته

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

باشه...»

«بمون.»

مادرینیا فلور رفت که ظرف آبی بیاورد تا دکتر دستهایش را بشوید. جلوی در آب را آهسته روی دست او ریخت. کاملا به مرد نزدیك شد، صابون را به طرف او دراز کرد. اما صابون هیچ بویی نمی‌داد؛ بویی که بود رایحهٔ مرد بود. این بو، این جا، آن قدر نزدیك... بوی تازه‌ای که تنها از پیراهن نمی‌آمد.

به داخل برگشتند. دکتر روی نیمکت نشست، در حالی که مادرینیا فلور آثار خون را از روی میز پاك می‌کرد.

دکتر، خسته، همه‌چیز را نظاره می‌کرد. جنبشهای اندام زنِ هنوز جوان چیزی طلب می‌کرد.

مادرینیا فلور سر بلند کرد و لبخند دکتر را دید. مهتاب از موهای آشفته‌اش پایین آمده بود تا در چشمهایش بدرخشد. مادرینیا فلور به اتاقش برگشت و در را به نرمی تمام پیش کرد؛ قلبش به شدت می‌تپید و نمی‌توانست آرام بگیرد.

ژیری بل در نزدیکی سگ کوچك بیمار نشست. سپس خواب، خواب سالم جوانی فرارسید... سر حیوان را نوازش می‌کرد، زمزمه‌کنان به او رازدل می‌گفت:

«می‌بینی حیوون کوچولو، می‌بینی چیکار کرده‌ای؟ چرا؟ دفعهٔ دیگه شاید یوز واقعاً تو رو بکشه. این دفعه شانس آوردی، چون دکتر این جا بود.»

در نزدیکی حیوان، ما به قدری دور که در خواب باعث ناراحتی اش نشود، خوابید. محبتش را خواب قطع می‌کرد. حرفهایش دیگر معنایی نداشتند، اما او هنوز هم می‌خواست دردی را که احساس کرده است با صحبت از خود دور کند.

پزشك در ننو نشسته بود و سیگاری روشن کرده بود و حرکات ژیری بل را نظاره می‌کرد.

بالاخره کودك به خواب رفت.

دکتر پیراهنش را درآورد و لحظه‌ای خود را در ننو رها کرد. سپس بلند شد و آهسته رفت و پتویش را روی کودك افکند. می‌دانست که امشب سردش نخواهد شد.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

چراغ را خاموش کرد و به سوی اتاق مادرینیا فلور روان شد. لبخند می زد، زیرا یقین داشت که در اتاق او قفل نیست...

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

۵
رود معجزه گر

آن شبهای کوتاه خنك نشانهٔ آغاز تابستان بزرگ بود. باید هیزم بیشتری در ساحل گرد می آورد. دیری نمی گذشت که ماه مه آغاز می شد، سپس ژوئن می آمد با سپیده‌دم های سردش، و پس از آن ژوئیه و سرمایی که تمام شبهایش را همراهی می کرد. به قول معروف، همان سرمای شدید تابستان. از زمانی که شب فرا می‌رسید تا وقتی که آفتاب سر می زد، پیکر آدمی در میان شراره‌های آتش تقریباً قوز می کرد.

زه اوروکو در ساحل دراز کشیده بود و ضمن آن که پیشروی شب را نظاره می کرد به این چیزها می اندیشید. دست در میان شن بسیار نرم فرو می برد و آن را باران‌وار سرازیر می کرد. لبخندی زد. به خاطر آورد هنگامی که در شهر در مدرسهٔ پدران روحانی تحصیل می کرد، مثالی که آنها برای ابدیت می آوردند این بود: «اگر کبوتری در طول هزاران و هزاران سال از آسمان به زمین بیاید و هر باریك دانه شن با خود ببرد، وقتی که شن تمام کرهٔ زمین به پایان برسد، ابدیت آغاز می شود.» خداوندا، چه حرف ابلهانه‌ای! چنین چیزی هرگز دیده نشده بود، کبوتری چنین مدت درازی را با این بدبختی سر کند. دوباره لبخند زد.

روز بعد، پیش از آن که زاویهٔ خورشید از رسیدن ظهر حکایت کند (چون بعد از آن هنگام ظهر خورشید در وسط نخواهد بود)، او ساحل پدرا را تشخیص خواهد داد. در آن جا خیلیها بودند و او می توانست ماهیهایی را که صید و نمك سود

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کرده بود به آنها بدهد. کمی را هم برای خودش نگه می‌داشت؛ بقیه‌شان را بین زنهای بیوهٔ سرخ‌پوست و بچه‌ها تقسیم می‌کرد.

دستش روی آخرین مشت شن بی‌حرکت ماند. آن وقت می‌رفت که با دکتر صحبت کند؟ هرچند که او هیچ ناراحتیی نداشت، مگر مختصر دردی در ناحیهٔ شانهٔ راست، آن هم وقتی که تابستان می‌رسید. اما این موضوع هم ربطی به طبابت نداشت. کافی بود کمی روغن دلفین را روی شعلهٔ شمع گرم کند و با آن شانه‌اش را ماساژ بدهد...

برای او چه اندوهی بزرگتر از فکر دیدار پزشکی شهری بود! نمی‌خواست دیگر به شهری برگردد، هرگز!... هر شهری که بود فرقی نمی‌کرد! اما مردی هم که از آن جا دل برمی‌کند تا به بیماری بینوایان بپردازد حتماً آدم خیلی خوبی بود.

نشست، در آتش دمید، به حروف ورق ورق شدهٔ روزینیا نگریست:

«عزیزم، خیلی غمگینی؟»

قایق آهی بلند کشید. زه اوروکو اندیشید: دوباره به درختی مبدل می‌شود...

«روزینیا، من هم غمگینم. چون چیز زیادی نمی‌دانم، اما ترجیح می‌دهم دربارهٔ چیزی هم که می‌دانم فکر نکنم.»

«زنگو ـ دلنگو ـ تنگو... می‌دانم.»

«پس با من حرف بزن.»

«همان داستان...»

«روزینیا، باز هم!»

«امروز دیگر بحثی نمی‌کنیم. اما تو می‌توانی قول بدهی.»

«برای چه؟»

«من پیر شده‌ام و بی‌فایده‌ام. کاملا می‌ترسم.»

«در دهکده، آن چنان که باید قیرکاری‌ات می‌کنم.»

«زه اوروکو، هیچ فایده‌ای ندارد. از این طرف یك سوراخ را می‌گیری، کمی دورتر سوراخ دیگری پیدا می‌شود. چوب من پوسیده است، دیگر به درد نمی‌خورد.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

چند لحظه‌ای ساکت ماندند.

روزینیا اصرار ورزید:

«زه اوروکو، من پیرم. پیر و سنگین. فکر می کنی من نمی بینم که وقتی در رودخانه هستیم تو وقتت را صرف این می کنی که آبی را که در من جمع می شود خالی کنی؟ من همه چیز را می بینم. گذشته از این، نمی خواهم مثل قایقهای دیگر بشوم، قایقهای فلج و متروك در سواحل که به آخور حیوانات بدل می شوند. خیلی غم انگیز است که اسبها، بزها، گاوها و سگها ما را بلیسند.»

«می خواهی چه کار کنم؟»

«همان کاری که بارها از تو تقاضا کرده‌ام.»

«اما روزینیا، ما سالها است که با هم جان می کَنیم. چند بار این رود دوست را در این سو و آن سو طی کرده‌ایم؟ بدون تو به سر من چه می آید؟»

«به خاطر همین است؟ قبلا هم گفته‌ام که در دهکدهٔ سانتا ایزابل[1]، ایدیارور[2] می خواهد قایقی را که دقیقاً مثل من است بفروشد. از همان قایقهایی که تو دوست داری...»

نزدیك بود زه اوروکو به گریه درآید.

روزینیا نمی خواست ساکت شود:

«یکی از این بعدازظهرها، وقتی خورشید مثل یکی از این طوطیهای سرخ که خیلی دوستشان داری پایین آمد، مرا به ساحل سپیدی می بری، مرا به شن می کشانی، و بی آن که کسی ما را ببیند مرا می سوزانی. بعد از آن کمی دور می شوی، چون نمی خواهم که شاهد محو شدنم باشی. فقط آسمان حضور دارد و شب. و باد شبانه تمام خاکسترهایم را به جایی دور خواهد بود تا خاك را تغذیه کند و درختهای تازه‌ای به بار بیاورد.»

«روزینیا، کافی است! وگرنه وقتی تکه‌ای گوشت به سیخ بکشم و کباب کنم از گلویم پایین نمی رود.»

1. Santa Isabel 2. Idiarure

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«نه، زه اوروکو. یا امروز یا هیچ وقت. حتماً قول می‌دهی.»

«آخر، روزینیا...»

«من که گفتم، نمی‌خواهم ظرف غذای حیوانات بشوم. قول می‌دهی؟»

زه اوروکو در هر سو به قدم زدن پرداخت، دستها را درهم گره کرد، پاهای برهنه‌اش را درشن سرد فرو می‌برد تا اضطرابش را از خود دور کند. بحث با روزینیا هیچ فایده‌ای نداشت:

«قول می‌دهم، اما مثل موجودی جهنمی رنج خواهم برد.»

«همه چیز می گذرد.»

قهوهٔ خوب داغ. پیکر خوب پوشیده، کاملا در نزدیکی آتش چوب. و شب بسیار تیره و پر از ستاره‌هایی همچون دانه‌های بی شمار آرد.

«روزینیا، امشب برایت داستانی تعریف می کنم که تاکنون نشنیده ای.»

«با 'یکی بود، یکی نبود' شروع می شود؟»

«این بار، نه.»

«حیف، چون داستانهای آدمها وقتی با 'یکی بود، یکی نبود' شروع می شوند قشنگتر ند...»

زه اوروکو یك تکه برگ توتون را در کف دستش خرد کرد و با برگ ذرت سیگاری پیچید. آن را با نیمسوزی روشن کرد و با لذت پکی به آن زد و به آسمان نگریست:

«به خاطر داری که دو سال پیش که در لئو پولدینا[3] بودم سوار کشتی لئوناردو ویلاس بواس[4] شدم؟ خوب، آن موقع اتفاقی افتاد که تا به حال برایت تعریف نکرده ام.»

«زه اوروکو، از ظاهر شیطنت بارت معلوم می شود که پای زنی در میان است.»

«درست است، زنی در آن وجود دارد.»

3. Leopoldina 4. Leonardo Vilas Boas

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خندید، پکی به سیگارش زد و شروع به صحبت کرد...

خورشید گرمایی داشت که چشم را ناراحت می کرد، درختها را در امتداد رود به رقص درمی آورد. نه باد بود و نه نسیم. موتورْ کشتی را چنان تکان می داد که آدم احساس می کرد که پره های دماغش را غلغلك می دهند. در آن هنگام هر کس به دنبال اندکی سایه بود تا زمان را ازیاد ببرد. کوا[5]، سرخ پوست کاژابی که لئوناردو او را به دنبال نزاعی از زینگو[6] آورده بود. چشمها را به ابدیت دوخته بود و راهنمایی می کرد...

من در گوشه‌ای دراز کشیده بودم وچرت می زدم؛ احساس می کردم که کشتی با پت پت خود روی پیکرم راه می رود نه در روی رودخانه. وقتی این سفر به پایان می رسید، آدم هر جا که بود چندین روز این حالت تکانهای گهواره‌ای را احساس می کرد.

کوا ــ که سفیدها اسمش را گریستائوده سیریلو[7] گذاشته بودند ولی چون کسی یادش نمی ماند اورا سیریلو صدا می زدند ــ لئوناردورا ندا در داد. او هم بلافاصله با ظاهری نگران پیدایش شد، آخر او همیشه می ترسید که موتور عجیبی پیدا کند.

سیریلو با اشارهٔ سر خم رود را نشانش داد:

«سائو پدرو[8] اونجاس.»

این خبر همه را بیدارکرد. همه می خواستند در سائو پدرو چیزی بخرند که شکمشان را پر کند. غذای کشتی ناچیز و یکنواخت بود.

دلم می خواست بخندم. در کابین ــ ضمناً بگویم تنها کابین ــ زنها کم کم به فکر بیرون رفتن می افتادند، دست را در آب فرو می بردند تا ازچرت بیرون بیایند وموهایشان را شانه می کردند. بدبختی بزرگ برای زنها این است که با یك کشتی ناراحت همراه مردها سفر کنند. بیچاره‌ها در تمام طول سفر خود را در این کابین

5. Qua 6. Xingu 7. Cristão de Cirilo 8. São Pedro

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کوچك زندانی می کردند. گاهی موانعی آشکار می شد... لازم بود مردی، کاملا برهنه، به آب بپرد تا کشتی را از مخمصه درآورد... زنهای بیچاره را در کابین که پنجره اش بسته بود حبس می کردند و نمی گذاشتند که در آن گرما ذره ای هوا به داخل برود. گاهی اوقات هم کشتی بخاری ناگزیر می شد در ساحلی لنگر بیندازد؛ آن وقت همهٔ زنها به سرعت به ساحل می دویدند و برای قضای حاجت به درون بیشه‌ها می رفتند و از ترس می لرزیدند که وقت کافی برایشان نگذارند، زیرا دریانوردان به فکر این چیزها نیستند.

ازروی بشقابهای غذایی که در کابین توزیع می کردند معلوم می شد که تعداد زنها بدون محاسبهٔ بچه‌ها ظاهراً چهارده نفر است. ساعات آزادی آنها، درساحل، هنگامی بود که شب فرا می رسید، یعنی موقع خوابیدن در اطراف آتش.

لئوناردو مدام شکوه می کرد:

«مسافر گرفتن نفعی ندارد. فقط کار اضافه است. و تازه همه هم شکایت دارند. هرگز ندیده‌ام که آدم فقیر این قدر پرتوقع باشد: 'اوه، آقالئوناردو، ماهی پیرارا، من که نمی خورم، من رژیم دارم!... تخم لاك پشت، سنگینه... تخم مرغ دریایی، بده، من آدم مؤمنی هستم...'»

و لئوناردو همراه با حرکت دست چنین نتیجه گیری می کرد:

«باید آنها را توی مشت نگه‌داشت!»

اما حالا وضع دیگری پیدا شده بود: کشتی بخاری به جنب وجوش درمی آمد، مردها بیدار می شدند، زنها براثر چشم انداز یك ربع ساعت آزادی در اطراف آشنایان یا براثر یك خبر خوب، لبخند می زدند. کشتی وارد خلیج کوچك شد و ارتفاعات بزرگ ساحلی سائو پدرو آشکار شدند. در آن جا کلبهٔ کاشوئیرا[9]، سرخ پوست کاراژا، که شش یا هفت زن دارد به چشم می خورد. مردم وقیح و بی شرم می گفتند که کاشوئیرا، زنها، ژاوائه‌ها[10]، را به ماهیگیرانی که در حدود ژوئن یا ژوئیه می آمدند اجاره می دهد. اما اودرصید پیرارو کو با نیزه نظیر نداشت

9. Cachoeira 10. Javaés

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

و یك لحظه هم بی کار نمی‌ماند، واقعاً هم یك لحظه...

زن‌های کاشوئیرا به ارتفاعات نزدیك شدند تا رسیدن کشتی را نظاره کنند. به سلامها با اشاره‌ای مختصر جواب دادند. چون سرخ پوستها همیشه این کار را می کنند.

کشتی معبر باریك مدخل بندر را طی می کرد. مسافران چشمهای پر ولع خود را می گشودند. آن جا همیشه تخم‌مرغ، شکر خام و پنیر ترش نزد آله‌ئیکسو[11] پیدا می شد.

«موتور خاموش!»

موتور از صدا افتاد و کشتی به کندی به بندر نزدیك شد. ایستاد. از قسمت جلوی کشتی، ملوانی با طناب به پایین پرید و خیلی فرز از خاکریز بالا رفت.

دیری نگذشت که کشتی خالی شد. فقط زنی مانده بود که آشپزی می کرد و با تمام نگاه به خوشبختی دیگران حسد می‌برد. سیریلو هم آن جا ماند و با بی اعتنایی نگاه می کرد و از کشتی بیرون نمی آمد.

لئوناردو در نزدیکی من راه می‌رفت. سائو پدرو فقط چند خانه داشت ودر مقابل بزرگترین در، گروهی جمع شده بودند. قاه‌قاه خنده‌های مردانی بود که حلقه زده بودند و به حرفهای دور از نزاکت زنی می خندیدند.

از خانه‌های دیگر، زنها با نگاهی تندْ بی آزرمی مردها را نظاره می کردند. آنها بی آن که اثری از مهربانی از خود ظاهر کنند به ما سلام می‌دادند.

به دیگران نزدیك شدیم. عامل تمام ماجرا: یك زن. چاق، خپله، که بلوزی از اورگاندی صورتی سینه‌های برجسته‌اش را برجسته‌تر نشان می‌داد؛ دامنی سیاه که به اندامش چسبیده بود؛ کفشهای پاشنه‌بلند ــ اهانتی به فقر زنهای دیگر؛ دستمال سری گره خورده درپشت سر که موهایش را نگه می‌داشت؛ دست راست به کمر، و دست چپ یك چتر آفتابی را نگه‌داشته بود. قاه‌قاه می خندید و دهان بی‌دندانش را آشکار می کرد. از قرار معلوم هنوز خیلی جوان بود.

11. Aleixo

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

لئوناردو ویلاس بواس مرا به دنبال خود کشید:

«بیا، باید چیزهایی بخرم و امروز مقدار دیگری ازراه را هم باید طی کنیم.»

پیش از آن که دور شویم شنیدم که مردها براثر شوخی زن خندیدند.

صدای کلفتی به خنده بلند شد:

«امان از این شیکادوئیدا[۱۲]!... شیکای خل!... تو واقعاً خلی!...»

اما سائو پدرو هیچ چیز نداشت. نه تخم مرغ، نه شکر خام. خوب که گشتیم یك مرغ ضعیف پیدا کردیم...

کاری نمانده بود جز این که سیریلو سوتی بزند تا مسافران را صدا کند. سوار شدیم و منتظر ماندیم که زنها با احتیاط از تخته بالا بیایند.

ناگهان لئوناردو ابروها را درهم گره کرد. نگاه او را دنبال کردم.

«نه! نمی خوام!»

«خوبه، خوبه...»

شیکادوئیدا به سوی ساحل می آمد و خنده و شوخی مردها پشت سرش، چتر آفتابی باز و چمدان در یك دست و ساکش در دست دیگر.

کسی ماکیانی به طرفش دراز کرد:

«بگیر شیکا، از صمیم قلب هدیه می کنم. در راه بخورش...»

زنهای بندر حتماً از عزیمت *مولر- داما* شاد بودند. اما زنهایی که سفر می کردند اخمهایشان درهم رفت. نبرد آغاز شده بود.

لئوناردو گفت:

«عجب شیطانی! چیزی نگفته، در مورد مبلغ کرایه قراری نگذاشته، حتی نگفته به کجا می خواهد برود...»

«خوبه، خوبه...»

شیکادوئیدا در مبارزهٔ اول خودش را شکست خورده در نظر نگرفت. زنها نمی خواستند که اودر کابین آنها سفر کند؟... چه بهتر... درقسمت جلوی کشتی

12. Chica Doida

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

می نشست.

ابتدا از کشتی دیدن کرد و چمدانش را داد که در سر پناه موتورخانه نگه‌دارند. سپس بی آن که چندان اهمیتی برای من قایل شود ماکیان را توی دستهایم چپاند:

«پیرمرد، بگیرش. با آرد مانیوك خوراك خوبی می شه...»

ماکیان را گرفتم و بردم و در آشپزخانه بستم.

لئوناردو سرش را خاراند. او که آدم خوبی بود نمی توانست از بردن کسی که نیازداشت خودداری کند، آن هم در آن رود تقریباً خالی و خلوت. و بخصوص در جزیرهٔ بانانال[۱۳].

من روی عرشه دراز کشیده بودم و همه چیز و همه جا را نگاه می کردم. جنگ شروع شده بود.

شیکادوئیدا آدمها را به دودسته تقسیم کرده بود. دو جبهه. یك طرف، زنهای مخاصم و خاموش؛ طرف دیگر، مردها. او می گفت:

«اون موقع بود که به دنبال من اومدن. یه زنی بود که نمی تونس بزاد. بدبختی بزرگی بود. من اصلا چیزی نمی دونستم، اما چون اهل محل نبودم باهاس نشون می‌دادم که کاملا سردر می آرم. وارد خونه شدم، زن بدبخت ناله می کرد، ناله می کرد... و به همه طرف نیگا می کرد و بچه به دنیا نمی اومد. مردا به من می گفتن: 'شیکا دوئیدا، تو که بچهٔ شهری یه کاری بکن...'»

«خوب، تو چیکار کردی؟»

شیکادوئیدا قاه قاه خندید و تهیگاههایش را چرخاند و سینهٔ حجیمش را تکان داد:

«من چیکار کردم! الان برات می گم.»

روی شن ساحل نشست، پاهایش را در معرض نگاه مردهایی قرارداد که دیر زمانی بود *مولر ـ داما* ندیده بودند.

13. Bananal

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«به طرف شوهر رفتم. مردك رنگ باخته بود وصورت سیاشْ خاکستری شده بود. ازش پرسیدم: 'تو آشپزخونه فلفل داری؟ آرد ذرت ویه تیکه نیشکر داری؟' جواب داد که داره.»

شیکا، ضمن صحبت، صحنه را هم زنده می کرد. یك ظرف خیالی روی آتش گذاشت و شن نرم در آن ریخت و وانمود کرد که آنها را با هم مخلوط می کند.

«دوار وورداشتم... فلفل خالی بود. دلم به حال زن بیچاره می سوخت. اما بچهٔ لعنتی هم باهاس به دنیا می اومد... به زن گفتم: 'بخور.' او که می لرزید دست دراز کرد. باهاس دستشو می گرفتم و نشون می‌دادم که به خودم اطمینون دارم. اما خیلی دلم می خواس به طرف دیگه نیگا کنم.»

شیکادوئیدا مکثی کرد. سپس چشمهایش را به حرکت درآورد وحرکات زن را تقلید کرد:

«دود و آتیش از گوشاش هم بیرون می زد. دو دقیقه بعد بچه به دنیا می اومد.»

«تو از کجا می‌دونستی که فلفل واسهٔ این کار خوبه؟»

«اصلا چیزی نمی‌دونستم. امتحان کردم، به نتیجه هم رسید.»

خندهٔ شدیدی تکانش داد. شیکادوئیدا بلند شد و بدنش را کش آورد.

«حالا دیگه می‌رم که بخوابم.»

به دور و برش نگاه کرد که ببیند کسی جلو می‌رود یا نه. اما شانسی نداشت، همهٔ مردها زن داشتند. هیچ کدام، در آن لحظه، جرأت نداشتند در کنار این آتش بمانند. مردها نوك پا دور شدند.

دو روز سفر و موتور که سکسکه می کرد و دماغ آدم را غلغلك می‌داد... از مدخل جزیرهٔ لوئیس آل وس[14] گذشته بودیم واگر اندکی دیگر ادامه می‌دادیم به مزرعهٔ بزرگ مونتاریا[15] می‌رسیدیم.

«در مونتاریا می شود نزد پدرینیو پینیه ئیرو[16] مقداری گوشت خشك و آرد و

14. Luis Alves 15. Montaria 16. Pedrinho Pinheiro

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

تخم‌مرغ و شیر پیدا کرد.»

به لئوناردو لبخندی زدم:

«و لیمو برای این که بیندازیم توی مشروب...»

«بعلاوه ساحل هم خوب است، نزدیك بندرگاه است. اما این؟...»

«این»، همان شیکادوئیدا بود. مردان کشتی منع شده بودند که با او حرف بزنند. زن بینوا فقط می‌توانست با آشپز، با من یا با لئوناردو حرف بزند.

«او می‌گوید که به لئوپولدینا[17] می‌رود. و از آن جا هم به گوئیانیا[18].»

«به هر جهنم دره‌ای که دستش برسد می‌خواهد سر بزند!»

«عادت دارد.»

در این هنگام به خنده افتادم، چون به خاطر آوردم وقتی که کشتی نزدیك بود به شن بنشیند و زنها در کابین زندانی بودند، شیکادوئیدا بلاتکلیف مانده بود که به کجا برود. اما قاه‌قاه می‌خندید و می‌گفت:

«دوستان، چه حماقتی! تا به حال مرغی دیده بودین که به فکر جوجهٔ مرغای دیگه باشه؟»

زه اوروکو لحظه‌ای ساکت ماند و به روزینیا نگریست:

«چه شده؟ از داستانم خوشت نمی‌آید؟»

«چرا. اما آن را تا به حال نشنیده بودم.»

«خوب. اگر بخواهی می‌توانم دنباله‌اش را نگیرم.»

«نه. اعتنایی به سکوتم نکن. علتش این است که خیلی غمگینم. لطفاً دنباله‌اش را تعریف کن...»

«یادم رفته کجا بودم...»

«داشتید می‌رسیدید به مزرعهٔ مونتاریا.»

«آه! بله، درست است!»

17. Leopoldina 18. Goiânia

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خروس که روی اتاقك موتورجای گرفته بود و با طنابی بسته شده بود، شروع به خواندن کرد. خروس همان ماکیانی بود که شیکادوئیدا با خودش آورده بود. نخستین لحظات که گذشت متوجه شدیم که ماکیان جوجه‌خروسی است که دارد شکل می گیرد. حالا از آن بالا تا خانه یا آدمی می دید بی اختیار دهان باز می کرد تا خبر بدهد. و این کار را بی توجه به این که چه ساعتی است می کرد. شادی این جوجه‌خروس که می خواست صدایش را امتحان کند زندگی اش را نجات داد. چه‌کسی دلش می‌خواست خروسی را بخورد که حضور سکنه را اعلام می‌داشت؟ اگر مرغ احمقی بود تا به حال حتماً از دیگ سر درآورده بود. اما این خروس جوان را با یك مرغ حسابی عوض می کردیم. این کار شاید در همان مزرعهٔ پدرینیو پینیه ئیر و انجام می گرفت. و او به جای این که گلو به کارد بسپارد، سالهای سال، با رضایت و رغبت، در میان جوجه‌مرغها، لم می‌داد.

خانهٔ پدرینیو پینیه ئیر و، خوش نما، فاقد راحتی فراوان، ولی دارای جاذبه، آن جا، بالای ساحل قرار داشت.

دوباره زنها به تکاپو درآمدند. کافی بود خروس وجود افرادی را اعلام کند تا کله‌ها به پنجرهٔ کابین هجوم بیاورند.

شب هنگام، در ساحل دوآتش وجود داشت. آتش اول به شیکادوئیدا تعلق داشت و او تنها، بدشانس، بدون همراه و مصاحب آن جا بود. آتش دیگر، آتش بزرگتر را اشباحی احاطه می کردند که خوب پوشیده شده بودند، زیرا سرمای شبانه شدید بود و شب اشك شبنم فرومی‌ریخت...

در کابین کشتی، گاهی، دو پیرزن بر اثر درد روماتیسم می نالیدند.

من روی عرشهٔ کشتی خوابیده بودم، خود را درمیان پتوهایم فروبرده بودم. عظمت شب فقط به اندازهٔ یك ستاره بود. شب بود وسکوت. پرندگان بزرگ جنگل که از آتش ترسیده بودند به دوردست می گریختند. و صدای زاریهایی که از دور، از انبوه چراگاه‌ها می آمد چه غم‌انگیز بود...

در آن هنگام بود که شیونی هولناك آرامش شبانه را به هم ریخت.

«چه بود؟ که بود؟ صدا از کجا می آید؟»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

همه که دستخوش ترس شده بودند به سوی آتش شیکادوئیدا می نگریستند. زن ایستاده بود، موهایش به هم ریخته بود.

«ماری ترا گزیده؟... جانوری گازت گرفته؟»

و شیکا فریاد می زد، می گریست، چشمهایش جرقه‌هایی به سوی روشنایی ستاره‌ها می فرستاد.

زنها ازیاد بردند که او *مولر-داما* است. همه که خود را خوب پوشانده بودند دور او جمع شده بودند.

لئوناردو از ننویش که در آشپزخانهٔ کشتی قرار داشت بیرون پرید و به سوی هق هق های گریه دوید.

اما من، نه. من درمیان سرمایی که داشتم، قوز کرده باقی ماندم و بی آن که تکان بخورم منتظر ماندم که بدانم چه خبر است. به اندازهٔ کافی آدم بود که دست و پا را بند بیاورد...

«چه شده، *مولر*؟»

«چه اتفاقی افتاده؟ تعریف کن!...»

شیکادوئیدا بر فریادهایش فایق آمد، هق هق کنان، در حالی که صورتش بر اثر اشك برق می زد به حرف درآمد:

«عیسی مسیح، به دادم برسین!... از دستم رفت...»

و لرزان از فرط هیجان از گفتن بازماند.

«چه چیز از دستت رفته، *مولر*؟»

«ای وای، از دستم رفت، تمام پولم از دستم رفت. همه‌ش.»

«خیلی بود؟»

«فکر می کنم بله! هزار دویست و پونزده چوب. خوب یادمه. دوتا اسکناس پونصدی، یه دهی نوی نو، یه پنجی کهنهٔ و چروك.»

«آخر چطور گمش کردی، *مولر*؟»

«از کجا بدونم، خانوم! این جا، توی این کیف بود که همیشه زیر بغلمه.»

«چرا پولت را در کابین نگذاشتی؟»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

شیکادوئیدا دستهایش را در هم گره کرد و از جا دررفت:

«ای وای! چطور می‌تونستم پولمو اون جا نیگردارم، آخه شما که اجازه نمی‌دادین بیام تو.»

سکوتی پدید آمد که فقط گریه‌های شیکو آن را درهم می‌شکست.

«خوب نگاه کردی، تو پیراهنت نیفتاده؟»

«بله، خانوم.»

اما شیکادوئیدا نمی‌خواست جای شکی باقی بگذارد: به آتش نزدیك شد و لباسهایش رابالا زد؛ پاهایش را آشکار کرد؛ بعد بالاتنه‌اش را به تکان درآورد و خودش را خوب تکاند:

«نه، نیست، نه این جا، نه این جا...»

آن وقت بود که جالبترین واقعهٔ دنیا روی داد. همهٔ زنها هر کدام فانوسی برداشتند، آنهایی هم که چراغ قوه داشتند آن را به دست گرفتند و به شیکادوئیدا کمك کردند تا درمیان شنهای ساحل به دنبال پولی که گم کرده بود بگردد. دردل شب بسیار تاریك، دستهٔ زنها پیش می‌رفت، وتمام تحقیری را که درروزهای پیش متوجه زن روسپی کرده بود ازیاد برده بود. آنها آهسته راه می‌رفتند وپاهایشان را به درون شن سرد فرو می‌بردند.

«توی آب نیفتاده؟»

شیکا دماغش را بالا کشید:

«ممکنه. چون از کشتی خم شدم که صورتمو بشورم.»

«آه! دخترم، اگه این کارو کرده باشی ماهیها اونو برات پیدا می‌کنن!»

وبازهم گردش کُندوآهسته، همراه با تفسیر وتعبیر ادامه پیدا کرد. وشب پیش می‌رفت. لئوناردو توصیه کرد:

«اگر پول این‌جا افتاده باشد شما با لگدمال کردن آن را بیشتر در شن فرومی برید. بهتر است منتظر بمانیم تا هوا روشن شود. آن وقت همه جست وجو می‌کنیم.»

دسته، نامصمم، ایستاد. درست بود. بعلاوهٔ این که سرما هم توصیه می‌کرد که

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

آنها به بستر خودشان در روی شن برگردند.

چراغها کم کم خاموش شدند. سایه‌ها با مقداری اندوه به سوی آتش، به سوی آتش دوم، روان شدند.

نومیدی شیکادوئیدا که به جست‌وجو ادامه می‌داد ولی موفقیتی نصیبش نمی‌شد ترحم‌انگیز بود. او درشب سرد تنها بود، موهایش به هم ریخته بود، پاهایش درمیان شن تکاپو می‌کرد، چشمها را به زمین دوخته بود، به دنبال امید می‌گشت. می‌رفت، می‌آمد، دور می‌زد، می‌ایستاد... می‌گریست... راه می‌رفت، پیش می‌رفت، خم می‌شد... با شدت بیشتری می‌گریست.

من در عرشه بودم و قلبم کم کم به رقت می‌آمد. خوابم نمی‌برد. این موجود بینوا نان شبش را با آن همه زحمت ومشکل به‌دست می‌آورد! او از کوچه‌های فقر سیاه می‌آمد، با عرق خود پولی به‌دست می‌آورد که بوی عرق مردهای کثیف را می‌داد. پول گندیدگی معدنهای الماس. پشیز پشیز پس‌انداز شده بود وحالا... زندگی سگی! سرنوشت جهنمی!

شیکادوئیدا آهسته‌تر می‌گریست. در دل شب همان طور دور می‌زد.

مرکز ساحل را رها کرد و به ساحل رود نزدیك شد.

اکنون شبح، هق‌هق کنان، پیش می‌آمد، تصویرش در آب منعکس می‌شد. کاملا به کشتی نزدیك شد. بحران اشك دیگری شروع شدونومیدی اش دوباره به پای انفجار رسید:

«من فقط آدم بدشانسی هستم و بس!...»

یکی از پیرزن‌های مبتلا به روماتیسم در کابین می‌نالید، دیگری گفت:

«دخترم، ازاین حرفها نزن. خداوندمی‌دهدومی‌گیرد. ازاین حرفها نزن!...»

«من می‌دونم که این پول چطور به من داده شده!...»

پیرزن دعایی خواند و بابت این کفر طلب مغفرت کرد. شیکادوئیدا و دماغ بالاکشیدن‌هایش از نزدیکی سرم گذشتند. دیگر طاقت نیاوردم. خودم را در رواندازهایم پیچیدم و نشستم:

«خانم، ولش کن. برو بخواب. فردا این پول را پیدا می‌کنیم.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

زن لحظه‌ای از گریه دست برداشت، به من نگاه کرد و دوباره شکوه و زاری‌اش را از سر گرفت:

«آه! آقا زه اوروکو! وضع همیشه این طور بوده! از بچگی دیو ونه‌م، مغز تو تو کله‌م نیس، می‌دونین من در فلوریانو[19]، در پیائوئی[20] به دنیا اومده‌ام. خواهرم همیشه به من می‌گفت: 'شیکادوئیدا، دقت کن! تو کاملا خلی!'»

سکوتی برقرار شد. اوموهای به هم ریخته‌اش را ازصورتش کنار زدو با پشت دستهای چاقش اشکهایش را پاك کرد:

«آه! از شما معذرت می‌خوام! زندگی من مورد توجه شما نیس. اما من احساس می‌کردم یه جوری باید خودمو آروم کنم. خیلی درد توی دلم جمع شده...»

«خوب، خودت را آرام کن، دخترم.»

شیکادوئیدا دماغش را بالا کشید و کلاف خاطراتش را باز کرد:

«می‌دونین چن سال داشتم که خونه‌رو ترك کردم؟ سیزده سال... مث توپ چاق بودم و شیطون زیر پوستم رفته بود. اما پدرم به قدری عذابم داد که مجبور شدم... از اون موقع شدم چیزی که حالام هستم. دختر همه بودم. همه، سربازای نیروی دولتی، ملوانای بندری، ملاحهای کشتیهای بزرگ... به پانسیونای محقر وبه خونه‌های خوب رفتم. با همه آشنا شدم. حالا نوزده‌سال دارم اما انگار که سی‌ساله‌م. با اونایی که دنبال الماس می‌گشتن به معدن رفتم. در شیکه‌ئیرائو[21] این پول رو پس‌انداز کردم. دخترعمویی دارم که... مث منه. می‌خواستم ازش استفاده کنم که دندون بذارم. شاید موفق می‌شدم... اما حالا دیگه هرگز!...»

کمی آرامتر گریه کرد:

«واقعاً آدم بدشانسی‌ام...»

پیرزن داخل کابین روماتیسمش را از یاد برد و صدایش سرمای شب را شکافت:

19. Floriano 20. Piaui 21. Chiqueirão

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«دخترم، ترا به خدا دیگر از این حرفها نزن! کشتی‌مان غرق می شود.»

«قسم می خورم بهتره آدم غرق بشه تا این ه روماتیسمشو تو این دنیای لعنتی به دنبال بکشه! آدمای پیر بعد از این همه عمر از چی می ترسن!...»

پیر زن دوباره به دعاخواندن پرداخت.

«آقا زه اوروکو، همون طور که می گفتم من واقعاً دیو ونه‌م. دفعهٔ آخری که با کشتی سفر می کردم از لامه[۲۲] (موقع تلفظ لامه روی حرف آخر تکیه می کرد) لباس زیری خریدم که برام پونصد کروزئیروس[۲۳] تموم شد، تازه اونم بعد از کلی چونه‌زدن با یه فروشندهٔ دوره گرد. خب. یه دفه پوشیدمش. شستمش و تو آفتاب گذاشتم که خشك بشه. اما یادم رفت که به بند وصلش کنم. یه دفه باد بلندش کرد و برد ته رودخونه!»

سرما دقیقه به دقیقه بیشتر می شد. حتی خروس، روی لانه‌اش، سعی می کرد به هر سوراخی شده پناه ببرد.

شیکا دوئیدا رفته‌رفته خسته می شد.

«خانم، برو بخواب. فردا به این کار می رسیم. همه زود بیدار می شویم که به دنبال آن بگردیم.»

«این کار منه! خب، شبتون به خیر!»

«شب به خیر!»

زن به سوی تنهایی آتشش روان شد؛ گریه‌کنان زانو زد و به نیمسوزهای نیمه نهفته در زیر خاکستر دمید.

رواندازهایش را به خودش پیچید و به آتش نزدیکتر شد. من هم با رواندازهایم همین کار را کردم. پیش از آن که چشمها را ببندم به شب نگاه کردم. آن وقت بود که ستاره‌ای گریزان، بزرگترین ستاره‌ای که دیده‌ام، در جست‌وجوی بینهایت دیگری در آسمان فرود آمد. از آن پرسیدم که آیا باید به زن بینوا کمك کنم یا نه. اما از قبل در دلم می دانستم که...

22. Lamé 23. cruzeiros

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«قسم می خورم بهتره آدم غرق بشه تا این که روماتیسمشو تو این دنیای لعنتی

بار دیگر سفر. بار دیگر خورشید آتشین. بار دیگر لرزش پره‌های دماغ در نوسانهای کشتی. بار دیگر زنهای گوشه‌گرفته در کابین.

من در آشپزخانه نشسته بودم و قهوهٔ صاف وروشن، تلخ وداغ را جرعه‌جرعه می خوردم. اندوهی لعنتی بر کشتی سایه افکنده بود. هیچ کس جرأت نمی کرد به قسمت جلو، جایی که شیکا دوئیدا خودش را در گوشه‌ای جمع کرده بود، نگاهی بیندازد. هرگز اندوهی به این شدت کسی را گرفتار خود نکرده بود. چنان از پا در آمده بود که گویی شانه‌هایش آب رفته‌اند.

آشپز با سطل از رود آب می کشید تا ظرفهای کثیف ناهار را بشوید. ظرفهای کشتی لئوناردوویلاس بواس فقط شامل بشقابهای سفالی و لیوان بود. ظرفهای واقعی، حرف نداشت. خیلی می شکستند. وحتی با این احتیاطها گاهی باید آنها را نو می کردند، چون رودخانهٔ آراگوایا میل داشت که بشقابها را ببلعد. آشپز آنها را می شست و مرتب همان حرف را تکرار می کرد:

«غم انگیزه آقا زه اوروکو. کاملا می دونم وضع از چه قراره. دخترای کسانی رو که دنبال الماس می گردن می شناسم. بدترین زندگی رو دارن. می دونین احساس دستهای پینه بسته‌ای که آدم رومث این که با کلنگی سر وکار داشته باشن لمس می کنن یعنی چی؟...»

«مطمئناً!...»

«و دخترك بدبخت، چقدر کم پس انداز کرده. فقط خواب و خیال پس انداز کرده، چون با هزار و دویست و پونزده کروزئیروس حتی یه دست دندون از پوست پرتقال هم براش درست نمی کردن. اما بالاخره... یه جا از دست دادن این پول خیلی غم انگیزه...»

سطل دیگری آب کشید.

«حتی پول نداشته باشه خرج سفرش رو بده. امروز نصف یه فنجون قهوه هم نتونستم بخورم. از گلوم پایین نمی‌ره.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

قهوه‌ام را خوردم. لیوانم را به آشپز دادم. تهیگاههای به خواب رفته‌ام را مالش دادم و به شیکا دوئیدا نگاه کردم. به ستارهٔ گریزان فکر کردم. به آشپز گفتم:

«گوش کنید دونا ماریا، باید خدمتی به من بکنید.»

دستهایش را با دامنش خشك کرد، لبخندی زد، و چشمهایش شدیدتر از ستارهٔ گریزان درخشیدند.

«این پول را بگیرید و به آن زن بدهید. اما می‌خواهم که کسی چیزی در این باره نداند و خودش هم از من تشکر نکند.»

دستهای زن آشپز، وقتی که اسکناس هزار کروزئیروسی را به او می‌دادم، می‌لرزید. او دور شد، در طول کشتی پیش رفت، و به شیکا دوئیدا نزدیك شد. با سر وصدای موتور نمی‌توانستم بشنوم که به او چه می‌گوید. فقط دیدم که شیکا دوئیدا به طرف من برگشت. من وانمود کردم که به یك دسته مرغ ماهیخوار سفید که در دوردست، درساحل مشغول صید بودند نگاه می‌کنم...

دونا ماریا با این خبر برگشت:

«چه معجزه‌ای آقا زه‌اوروکو! پول شما، پولای دیگه‌ای آورد. یکی از گاوچرونای ریو ده کوکو[۲۴] هم دویست کروزئیروس به شیکا دوئیدا داده.»

«خوب، چه بهتر...»

«زه اوروکو، می‌بینی چه کرده‌ای؟»

لئوناردو زن را که درساحل در کنار آتش بود نشان می‌داد. مردها از صلح زنها استفاده می‌کردند و در اطراف او جمع شده بودند. او قاه‌قاه می‌خندید.

«جنگ دوباره شروع شده.»

«می‌خواستید چه کنم؟ دلم به حالش سوخت! اگر فوراً این پول را به او نمی‌دادم از غصه دق می‌کرد!»

«چیزی که می‌گویی کاملا درست است، اما می‌توانستی صبر کنی که به

24. rio de Cocô

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

لئو پولدینا نزدیکتر بشویم. آن جا را نگاه کن...»

زنهای آتش اول رفتند و دست شوهرهایشان را گرفتند و آنها را آوردند و جشن را متوقف کردند. قشقرق و فریاد بود.

شیکا دوئیدا به تنهایی مخاطره آمیز خاص *مولر-داما*ها برگشت. روز بعد، در کابین به روی شخص او و اقتضاح زندگی آمیخته به بینوایی اش بسته بود. مثل این که آنها دیگر همان زنهایی نبودند که در روشنایی فانوسها و چراغهایشان کمك کرده بودند پول دخترك را پیدا کنند...

اما شیکا دوئیدا نگران این وضع که تکرار می شد نبود. او در همان گوشه، در قسمت جلوی کشتی، نشسته بود و گاهی ترانه‌هایی که از عشق صادقانه و سعادت کامل یاد می کردند می خواند.

لئوناردو حساب سفرش را می کرد:

«امروز، اواخر بعدازظهر، به کوکالینیو[۲۵] می‌رسیم. شب در ساحل می‌خوابیم و فردا قبل از ساعت دو به لئو پولدینا می‌رسیم.»

«آن جا خیلی می‌مانی؟»

«نه. فقط به قدری که بار بزنم و کمی هم پیاده شوم. حداکثر دو روز.

«من هم با تو برمی گردم. فقط می خواهم پولم را بگیرم، از اخبار مطلع شوم، روزنامه‌ای بخوانم و آن وقت به خانه‌ام برمی گردم...»

کشتی به ساحل کوکالینیو نزدیك شده بود. رودخانه خیلی خشك بود، آن قدر عمق نداشت که بتوان در بندرگاه پهلو گرفت.

«اگر بخواهید به کوکالینیو بروید قایق منتظر است که از رود بگذرد.»

دونا ماریا خود را می آراست تا به دیدن خویشاوندانش برود.

«آقا زه اوروکو، شما نمی آین؟»

«نه، سنیورا. احساس تنبلی می کنم.»

25. Cocalinho

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

قایق که پر بود دور می شد. صابون و حوله‌ای برداشتم و بعد رفتم که آب تنی کنم. وقتی برمی گشتم شب را نگریستم که آهسته، با آرامشی مطبوع فرود می آمد؛ فریاد مرغ تینامو[۲۶] در دوردست نوعی اندوه در من ایجاد می کرد. صدای پاهایی را شنیدم که پشت سرم در ساحل پیش می آمد. سر برگرداندم. شیکادوئیدا بود.

«تو نرفته‌ای...»

«نه آقا. می خواستم با شما صحبت کنم.»

تمام وجودم را ناراحتی گرفت. آیا این زن... فقط به علت این که هزار کروزئیروس به او داده بودم... بالاخره...

زن با خواری و خفتی حیوانی به من نگریست. ناراحتی از صدایش آشکار بود. با نوك پا شن ساحل را می تراشید و نمی دانست چطور ادامه بدهد:

«می دونین آقازه اوروکو، شما آدم خیلی خوبی هستین. راجع به پول می گم.»

«حرفهای احمقانه نزن. فراموشش کن. در این باره دیگر حرفی نزنیم...»

«اما من باید حرفشو بزنم...»

و با حالت انفجار، پیش از آن که گریه حرفهایش را بپوشاند به اعتراف پرداخت:

«می دونین آقازه اوروکو، من دختر ازدست رفته‌ای هستم، هیچ ارزشی ندارم. خودم به دنبال بدبختی ام می رم.»

«برای چه آمده‌ای که اینها را به من بگویی؟»

«چیزی رو که لازمه به شما می گم. اگه بخواین پول رو پس می دم. بفرماین.»

دست چاقش را باز کرد و اسکناس مستعمل، چروکیده، آشکار شد.

«پول مال تو است. آن را به تو داده‌ام. دیگر تمام شد.»

«اما باید حقیقت رو به شما بگم. به شما گفتم که هیچ ارزشی ندارم. من پول نداشتم. چیزی هم گم نکرده‌م...»

---

26. tinamou

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بی آن که بتوانم چیزی بگویم آهی کشیدم، اما شیکا دوئیدا ادامه می‌داد:

«خودتون که خوب دیدین، نه؟ در کشتی هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم. با وجود زنها، هیچ مردی نمی‌تونس به من نزدیك بشه. من هم بایستی به گوئیانیا می‌رسیدم. به همین جهت این قصه رو سرهم کردم. می‌دونستم که دل مردها به حالم می‌سوزه. فقط واسهٔ همین بود. می‌خواین پول رو پس بدم؟»

رود را که بی اعتنا پایین می‌رفت نگریستم. اولین بار رودی معجزه‌گر بود.

«نه، می‌توانی آن را نگه‌داری. فردا بـه گوئیانیـا می‌رسی... همین را می‌خواستی، مگر نه؟»

«متشکرم آقازه اوروکو. می‌دونم که دعاهای آدمایی مث من هیچ اثری نداره، با وجود این شما رو دعا می‌کنم...»

دستها فشرده به هم، نیم‌دوری زد. پاهای چاقش موقع راه رفتن ازدامن خیلی تنگ بیرون می‌زد. ایستاد و برگشت. بر چهرهٔ جوان وبس فرسوده‌اش لبخندی معصومانه دیده می‌شد:

«اما ماجرای لباس زیر لامه، به مقدسترین چیزی که می‌شناسم قسم، عین حقیقت بود، باید حرفم رو باور کنین!»

«روزینیا، خوشت آمد؟»

«بله.»

«خوب، بخوابیم؟»

«قبل از آن بگو ببینم: این اتفاق کی افتاد؟»

«سه سال پیش. وقتی رنگ سرخ را خریدم که اسم ترا بنویسم.»

«آه! و او چه شده؟»

«او... منظورت کیست؟»

«شیکا دوئیدا!... به سر او چه آمد؟»

«بعد ازظهر روزی که اودرلئوپولدینا پیاده شد کامیونی عازم گوئیاس ولهو[۲۷]

27. Goiás Velho

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

و گوئیانیا بود. شیکا دوئیدا بین راننده و کمك‌راننده نشسته بود و قاه‌قاه می خندید...»

«و خروس روی اتاقك چه شد؟»

«در مزرعهٔ مونتاریا پیش پدرینیو پینیه‌ئیر و ماند. حتماً ارباب مرغدانی شده است و خودش رابا مرغهای جوان سرگرم می کند. بخوابیم؟»

«بخوابیم.»

«فردا به حصار پدرا می‌رسیم. تا فردا، روزینیا.»

مدتی درمیان رواندازهایش غلت زد. راحت خوابش نمی برد. چیزی سنگین، درسینه‌اش، از اندوه خبر می‌داد... کمی بعد زه اوروکو به خواب رفته بود.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

۶
یك جفت کفش سفید

در ساعتی که جنگلِ زیباترین حالت خود را دارد، هنگامی که خورشید را درختان دوسوی رود تقریباً از نظر پنهان می کنند، زمانی که باد چنان ملایم می شود که گویی نفس می کشد، و آبها به آرامشی دست می یابند که در آن انتظار سکون و آسایش شبانه را می کشند... آری درست در چنان لحظه‌ای بود که مادرینیا فلور که به درتکیه داده بود و جریان زندگی را می نگریست، قایق زه اوروکو را مشاهده کرد که پهلو می گرفت.

مادرینیا فلور لبخند زد. سر به سوی داخل خانه گرداند و دکتر را مشغول شانه کردن موهایش دید که بر اثر استحمام اندکی پیش، خیس، نرم و معطر بودند:

«دکتر، مرد برگشته.»

پزشك به در نزدیك شد و بندرگاه را نظاره کرد. سینهٔ ستبرش به نرمی به مادرینیا فلور فشرده شد.

مادرینیا فلور با حالتی عصبی دستش را با دامنش خشك کرد و دوباره به حقیقتی اندیشید که می کوشید از خود پنهان کند. زه اوروکو بازگشته بود و آن چنان که به نظر می رسید دکتر اورا با خود می برد؛ اما اورا چه با خود می برد و یا نمی برد، حقیقت این بود که دکتر می رفت. و به این ترتیب همان آرامش مطبوع به خانهٔ او باز می گشت. ترك و حسرت حتی به درون دستهٔ تابه‌ها و صدای ننو می لغزید. چنگهای مخملی و نرمی که مدتها گرمای پیکر رو به پیری نهاده اش را

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

جست‌وجو می کنند به کنار.

هردو، خاموش، مردی را که قایقش را می بست نظاره می کردند. او به آرامی کیف سفری‌اش را برمی‌داشت. دست کسانی را که می شناخت می فشرد، چیزهایی می گفت که نسیم و فاصله اجازه نمی‌دادند شنیده شود.

سپس زه اوروکو از خاکریز بالا رفت و شبح آرام و بی‌دغدغه‌اش در مسیر خانه‌اش از نظر محو شد.

مادرینیا فلور از گرمای مرد فاصله گرفت و نجواکنان گفت:

«هنوز هوا خیلی روشن است.»

«برای چه این را می گویی؟»

«درختهارو نیگا کنین دکتر.»

و با انگشت نشان داد. پرندگان با نگرانی فریاد می‌زدند، چیزی برای هم تعریف می کردند. پرندگان دیگری که این نداها جلبشان کرده بود از راه می رسیدند.

«دکتر، انواع پرنده‌ها، تاناگراها[1]، کبوترها، قناریهای زرد، این جا هست. وقتی عده‌شون زیاد شد همه‌شون به طرف پیکیزئیرو[2] پرواز می کنن. همیشه همین طوره. خیلی تماشائیه.»

فلور دو متر جلو رفت و به دکتر هم پیشنهاد کرد:

«می تونین نزدیك بشین. تا به حال چنین چیزی ندیده‌این.»

دسته‌ای دیگر ازپرندگان درختهارا اشغال کرد. آنها ماریا-پره‌تا[3]هایی بودند که سروصدای کرکننده و شادی راه می انداختند.

«او هیچ وقت عصبانی نمی شود؟»

«هیچ وقت. اما آدم باید خیلی جلو نره تا پرنده‌ها رو نترسونه.»

شانه به شانهٔ هم پیش رفتند. گاهگاهی دست دکتر به نرمی با پیکر او تماس پیدا می کرد. فلور این را چون فروافتادن گلبرگی که می افتد بی آن که کسی

1. tanagra 2. piquizeiro 3. maria-prêta

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

متوجه شود، حس می کرد. اندوه آن غروب شدیدتر از شبهای دیگر بود. شامگاه بی آن که ذره ای از زیبایی اش را از دست بدهد اندوهی هم در خود نهفته داشت.

خورشید به طور قطع پنهان شده بود و آنها در آن توری روز که پیشاپیش شب فرامی رسد راه می رفتند. خانه‌ها در دوردست به توده‌هایی تیره بدل می شدند؛ اندکی بعد چند چراغ یا چند شمع روشن می شد و باز هم شبی، چون تمام شبهای دیگر، زندگی را تکرار می کرد.

کسی از آن سوی دیگر دهکده شروع به نواختن آکوردئونی کهنه کرد. نوای موسیقی آن روز در اعماق قلب مادرینیا فلور اثری دردناك باقی می گذاشت.

آن دو در پناه توده سبزه‌ای که در بلندی قرار داشت جای گرفتند و به نظاره پرداختند.

زه اوروکو پنجره‌ای را گشوده بود. فانوسی روشن کرده بود. و دود آتش از خلل وفرج حصیر بیرون می زد.

آخرین باران رودرا تا آن جا هم آورده بود. آب داخل خانه را اشغال کرده بود و تکه‌هایی از دیوار کاه گلی زمخت را افکنده بود.

قفس بزرگ که با تمام قدرت دورتادور درخت پیکی آوازمی خواند دیدنی بود. پرنده‌ها تا خانه می پریدند، روی کلبه می نشستند، به سوی پیکی زار بازمی گشتند.

مرد پنجرهٔ دیگر را گشود، سپس لبخندزنان بر درگاه ظاهر شد.

پرندگان، دیوانه ازشادی، نزدیك شدند. روی پنجره‌ها، روی شانه‌های مرد، و روی سر او جای گرفتند. او به نرمی بسیار سخن می گفت، اما چنان نرم که قلب آنهایی را که می شنیدند غرق شادی می کرد:

«پرنده‌های کوچکم، من برگشتم. شما هم راضی هستید، نه؟ خوب، آتش گرفته است. حالا می‌روم و برای همه‌تان برنج درست می کنم. قناریهای کوچولوی زرد، توی بشقابهایتان آرد مانیوك می ریزم. و شما، ماریا ـ پره تاهای پرحرف، بعد از این، صبح نشده صدایم می کنید، نه؟»

به درون خانه برگشت.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«همیشه همین طور است؟»

«همیشه، دکتر. حیوونات اونو ازدور می شناسن. یه دفه دیدمش سگ هاری رو گرفت که کسی نمی تونست بهش نزدیك بشه.»

دکتر به نرمی دست روی شانه‌های زن گذاشت و اورا به خود فشرد. مادرینیا فلوردلخراشیِ بدرودی را که به زودی صورت می گرفت شدیدتر احساس کرد. و او هیچ کاری نمی توانست بکند، هیچ کاری. او در حدود یك هفته مالك چیزی شده بود که متعلق به خودش نبود. و اکنون محبت عاریه بایست به همان سادگی که آشکار شده بود مسترد می شد.

زه اوروکو با دو بشقاب گلی که ساختهٔ دست سرخ پوستها بود بیرون آمد و آنها را روی زمین گذاشت:

«این هم برنج. اما دقت کنید، گرم است، زبانتان را می سوزاند.»

دوباره به درون رفت. بازگشت.

«این هم آرد برای شماها، ماریا ـ پره تاهای پرخور.»

آرد را روی یك تکه حصیر گذاشت.

آخرین بار به درون رفت و یك ظرف آب آورد:

«می دانم که وقتی غذایتان را خوردید تشنه می شوید. خیلی دیر وقت تر از آن است که برای آب خوردن لب رود بروید.»

زه اوروکو روی ته درختی که کار نیمکت را می کرد نشست و به دیوار خانه تکیه داد و به نظارهٔ جشن پرندگان پرداخت. بدون عجله دست به جیب برد و برگ توتونی از آن بیرون کشید. برگ را در کف دست خرد کرد و با نوك انگشتها سیگاری پیچید. آن را با فندکی روشن کرد، سپس پك محکمی به آن زد.

پرندگان کم کم به درخت برگشتند و مرد لبخند می زد:

«بله، درست است. وقت خواب است. شب به‌خیر، دوستان کوچولو!»

فقط ماریا ـ پره تاها همچنان با سر وصدا به حصیر نوك می زدند، آرد مانیوك را می پراکندند، بزرگترین دانه‌ها را برمی گزیدند.

و مرد می خندید.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

مادرینیا فلور رو به دکتر کرد.

و مرد می گریست...

«بریم، باید از وقتی که مونده استفاده کرد. باید به فکر تدارك شام بیفتم.»

آن دو برگشتند و آهسته قدم برمی داشتند تا به نحوی بی ثمر توهم خوشبختی را طولانی تر کنند.

پس از صرف قهوهٔ بعد از شام، دکتر انگشتهایش را در موهای مواجش که در نور چراغ به نقره‌ای می زد فرو برد. این حرکتی بود حاکی از بی عزمی مبهم. او موضوعی را که در طول صرف غذا درباره‌اش صحبت کرده بودند نشخوار می کرد. برخاست و لبخندزنان گفت:

«فکر می کنی که با من می آید؟ گمان بدی نخواهد برد؟»

«هیچ وقت به کسی گمون بد نمی بره. فکر نمی کنه که کسی بد اونو بخواد.»

«همیشه همین طور بوده؟»

«اوایل، نه. اما از وقتی که صاحب قایق شده...»

پزشك سیگاری روشن کرد... چراغ قوه را برداشت:

«به خانهٔ او می روم.»

نور چراغ را متوجه زمین کرد و بیرون رفت.

«خداوندا! چگونه ممکن است؟ چه همه ستاره! بیش از دانه‌های آرد مانیوك که زه اوروکو روی حصیر ریخته بود!»

سگ سرخ پوستی از خانه‌ای به پارس درآمد. صدای مردانه‌ای بلند شد:

«خفه‌شو، حیوان کثیف! خوابیده‌ام!»

سگ ساکت شد و صدای پای دکتر همچنان در جاده شنیده می شد.

او به خانه نزدیك شد. فتیلهٔ لامپا درازبود، نوری قوی اتاق نیمه‌خالی را روشن می کرد. دکتر در مقابل در باز ایستاد. پیش از آن که اثری از حضور خود آشکار کند حقارت خانه را بررسی کرد. یك میز مختصر. هر طرف یك نیمکت. یك طشت آب در روی میز. بشقابهای سفالی به اضافهٔ یك قاشق و یك چنگال خیس

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

می خوردند. دریك گوشهٔ اتاق، روی سه‌پایه، یك کوزه که آن هم ساخت محل بود.

به سوی درپیش رفت. نیازی نبود که حرف بزند، زیرا مرد اورا دوستانه دعوت کرد:

«لطفاً بفرمایید تو، دکتر.»

دکتر داخل شد ودر گوشه‌ای از اتاق که تا آن لحظه آن جا را نظاره نکرده بود زه اوروکو را دید که خودرا در آئینه‌ای می نگرد وریشش را می تراشد. بالاتنه‌اش برهنه و نیمی از صورتش تراشیده بود.

«شما را در آئینه دیدم.»

درحالی که تیغ دردست راستش بود به دکتر نزدیك شد. تیغ را به دست چپ داد ودست راستش را به سوی او دراز کرد، البته اول دستش را با شلوارش خشك کرد.

«می خواستم به ملاقات شما بیایم. به همین جهت کمی به خودم می رسیدم. بهتر است آدم همیشه در وضعی باشد که بتواند در برابر دیگران حاضر شود.»

خندید:

«بنشینید دکتر. خانهٔ خودتان است.»

دکتر به پیروی از دعوت نشست.

«ممکن است لطفاً اجازه بدهید. دریك چشم به هم زدن کارم تمام می شود...»

کارش را تمام کرد، کاسه‌ای آب از کوزه پر کرد، صورتش را شست و بازماندهٔ صابون را پاك کرد... دستمال چهارخانه‌ای از جیب شلوارش بیرون آورد و صورتش را خشك کرد.

«می روم پیراهنی بپوشم و الآن برمی گردم.»

اما دکتر مانعش شد:

«همین طور که هستید بمانید. شما در خانهٔ خودتان هستید.»

زه اوروکو آن طرف میز نشست و دکتر را نظاره کرد:

«این طور ماندن خوب است، چون در این آفتاب جهنمی تقلای زیادی کرده‌ام و شب هم هنوز چندان خنکم نکرده است.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

مکثی کرد. دو مرد به بررسی یکدیگر پرداختند.

سپیدی مایل به آبی روی صورت زه اوروکو، جایی که قبلا زیر ریشی چندین روزه قرار داشت، دکتر را تحت تأثیر قرار می‌داد.

«قهوه میل دارید؟»

خندید و حرفش را اصلاح کرد:

«مشابه قهوه.»

زه اوروکو به اتاق دیگری رفت و با قهوه جوشی که بخار از آن برمی خاست و نیز با دو لیوان برگشت:

«برای کسی که از شهر می آید قهوهٔ ما چندش آور است. اما وقتی آدم یك ماه در این سواحل سر کند، در شبهای تنهایی، مثل امشب، به هر حال لذتی دارد...»

دکتر لیوان را برداشت، درمیان انگشتها چرخاند و دوباره روی میز گذاشت. مانده بود که از کجا شروع کند. اما دیگری به نجات وضع پرداخت:

«دکتر، خبر دارم که گفته بودید پیش شما بیایم...»

«بله. همهٔ افراد را در طول آراگوایا معاینه کرده‌ام. یعنی تمام کسانی را که توانسته‌ام. این جا فکر می کنم کسی غیر از شما نمانده باشد. و اگر بتوانم از نظر پزشکی به حالتان مفید باشم... اگر تصادفاً...»

دکتر قطرهٔ عرقی را که روی پیشانی اش بود پاك کرد. گفت‌وگو آمیخته به ناراحتی بود. اگر همین طور ادامه پیدا می کرد او هرگز موفق به معاینهٔ او نمی شد. مرد وقتی این طور رودررو دیده می شد ظاهری سالم داشت و در نگاهش مهربانیی کاملا استثنایی خوانده می شد.

«دکتر، من فقط از یك چیز رنج می برم، از اندوه... اما انسان از آن یا به تنهایی درمان می شود و یا براثر آن می میرد.»

«بعدازظهر امروز وقتی که از راه رسیدید شما را دیدم. پرنده‌ها همیشه شما را به جا می آورند؟»

«همیشه. هر کسی می تواند در این مورد موفق شود. علتش این است که من به آنها غذا می دهم.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دکتر قهوه‌اش را یك جرعه نوشید و از جیب پیراهنش یك بسته سیگار بیرون آورد. سیگاری به زه اوروکو تعارف کرد، ودستی که سیگار را گرفت آرام و محکم بود.

پزشك ضمن آن که کبریت می زد و به صورت مرد می نگریست، بلاتکلیف و مردد از خود می پرسید که باید چه کند؟ بدون مقدمه از او بپرسد که آیا او دیوانه است؟ آیا کسی که با درختها حرف می زند دیوانه است؟ آیا... فقط یك راه حل وجود نداشت: نصایح مادرینیا فلور را به کار ببندد.

«آمده‌ام با شما صحبت کنم، چون شما تنها کسی هستید که می تواند خدمت بزرگی به من بکند. تقاضای سختی است، بخصوص امروز که از سفری طولانی برمی گردید. اما در این حدود تنها شما جرأت کافی دارید که این کار را برایم بکنید.»

زه اوروکو دود سیگار را با نفس عمیقی فرو داد:

«آیا بهتر نیست که بدبخت را به حال خودش بگذارند؟»

«شاید حضوری، کلام دوستانه‌ای، به او کمك کند...»

«نمی گذارد کسی به او نزدیك شود. در گوشه‌ای می ماند و اگر کسی بیاید او در جنگ ناپدید می شود.»

«در چه وضعی هست؟»

«تقریباً بدون انگشت، تقریباً بدون گوش. آن طور که من توانسته‌ام ببینم فقط همین. و نیز چنان اندوه شدیدی دارد که انسان را ناراحت می کند...»

«می دانید دلش می خواهد چه داشته باشد... چه چیزی به او بدهند؟...»

«من خودم وقتی از آن جا عبور می کنم همیشه برایش ماهی نمك سود، نیشکر و توتون می گذارم.»

«همهٔ اینها را می توانیم برایش ببریم، به اضافهٔ مقداری دارو... اگر شما بخواهید کمکم کنید با هم به آن جا می‌رویم...»

«سه روز طول می کشد که برویم و یك روز و نصفی هم برای این که برگردیم.»

«در کنار رود نیست؟»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«نه. باید یك روز و نصفی رود را در جهت مخالف جریان آب طی کنیم؛ بعد مدت نصف روز از تنگه می گذریم. وچون در این فصل همه جا خشك است، برای رسیدن به دریاچه باید جنگل و گیاهان را قطع کرد. راه مخفی کوچکی وجود دارد که به کلبهٔ او می رسد.»

«در این صورت می رویم؟»

نیکی و مهربانی زه اوروکو بر بدگمانی اش غلبه کرد:

«بله دکتر، می رویم. اما فقط به یك روز وقت نیاز دارم. خیلی کار دارم. پس فردا، صبح زود، حرکت می کنیم.»

دکتر برخاست:

«متشکرم. حتماً بعد از این همه سفر خسته اید.»

مرد تا دم در بدرقه اش کرد:

«شب به خیر، دکتر. فردا می آیم و به شما می گویم که برای سفر به چه چیزهایی احتیاج داریم...»

راستش، راستش، کاری که زه اوروکو داشت فقط این بود که مقداری خانه اش را تمیز کند و بین سرخ پوستها و اهالی محل ماهی نمك سود تقسیم کند. کار دیگری هم داشت: چندین قدح غذا برای پرنده ها درست کند و از زیری بل بخواهد که هر روز کمی از این غذاها را به پرنده ها بدهد.

او نخستین بار در زندگی اش در ساحل می خوابید. پیش از آن که شب کاملا فرا برسد، مرد قایق را نگه داشته بود.

«دکتر، کمی صبر کنید. من می روم که برای آتش شب هیزم جمع کنم.»

«می توانم به شما کمك کنم.»

«فکرش را نکنید، دکتر. این کار مخصوص کسانی است که عادت کرده باشند. همین جا در کنار قایق بمانید، اما اگر هم میل دارید به من کمك کنید که وسایل خوابمان را بیرون بیاورم...»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

هنگامی که می خواست دور شود دکتر صدایش کرد:

«قایق را نمی بندید؟»

«لزومی ندارد. از آن جا تکان نمی خورد.»

و در ساحل به راه افتاد.

دکتر به طرف قایق برگشت.

به وارسی تمام اطراف وجوانبش پرداخت. آخر سر پی برد که آن هم قایقی است مثل تمام قایقهای دیگر. بخصوص برای او که با دریا ورود خیلی سر وکار نداشت.

اما آشفتگی غریبی درسینه‌اش سر می کشید. واگر قایق به حرف درمی آمد؟ دراین صورت او با بزرگترین ترس دوران زندگی اش مواجه می شد.

درمقابل قسمت جلوی قایق چمباتمه زد. ماهیچه‌های پاهایش خسته شدند و او آن وقت روی زمین نشست و پاهایش را در آب روشن و ولرم خیس کرد.

به صدای آهسته نام قایق را خواند: روزینیا. حروف سرخ، بدنقاشی شده، که با رنگ سیاه خطی زیرشان کشیده شده بود. این روزینیا بود. قایقی که همه از آن بیمناك بودند. اما چطور یك قایق کوچك معمولی که به قدر کافی پیر هم بود (صدمه‌هایی که زمان، آفتاب، باد، باران از هر سو ایجاد کرده بودند مشاهده می شد)، چطور یك قایق کوچك که عملا زندگی آن را فرسوده بود می توانست این اسطورهٔ ترس وجنون را درناحیه ایجاد کند؟ او ناگزیر بود اعتراف کند که در حقیقت، وقتی به روزینیا می نگرد ناراحتی شدیدی احساس می کند.

دست به درون آب برد و کف دستش را پر کرد تا این ناراحتی را ازمیان ببرد. چشمهایش بیش از پیش مسحور حروف بدترسیم شده‌ای بود که نام روزینیا را پدید می آوردند. شاید همان طور که به هنگام مواجهه با نخستین گرمای محل در مورد رخوت برایش پیش آمده بود، یکنواختی بود که سبب ایجاد این افسردگی شدید در او می شد، در او کشفی بزرگ پدید می آورد، کشف مردی که به رغم خودش با چشم‌انداز یکی می شد، و بی آن که بتواند واکنشی نشان دهد یا مبارزه‌ای بکند خود را در اختیار ناحیه قرار می‌داد... شاید او که در آن هنگام

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

سرشار از داستانهایی بود که دربارهٔ قایق تعریف می کردند آن جا مانده بود و نمی توانست خود را از جاذبهٔ آن برهاند...

برخاست و در صدد برآمد نگاهش را متوجه جایی دیگر کند. زه اوروکو در پشت تپه‌ای کوچك از نظر پنهان شده بود وصدای قداره که شاخه‌های خشك را قطع می کرد شنیده می شد. باد شبانه که به نحوی لذت بخش خنك بود همه چیز، از جمله پارچهٔ پیراهن و شلوار او را تکان می‌داد. آهسته لبهٔ رود را به موج زدن درمی آورد و امواج کوچکی براثر برخورد آب با قایق پدید می آمد.

«دارم احمق می شوم!»

خندید. مردم محل این طور حرف می زدند. خوشبختانه اودرشرف رفتن بود، وگرنه تمام تغییر شکلهای محلی را می پذیرفت.

دلش خواست بازهم بخندد وبه صدای بلند بخندد. و این امر اورا به خنده انداخت. آن قدرها هم بد نبود که مثل تمام مردم آن نقطهٔ دورافتادهٔ برزیل باشد.

دکتر در میان آب به راه رفتن پرداخت. کشف تازه‌ای کرده بود. زندگی در آن جا به قدری زیبا بود که اوروزگاری، وقتی ازکارخسته می شد، برمی گشت تا با آرامشی که زندگی آن جا ایجاب می کرد گشتی بزند.

باز هم در برابر قایق قرار گرفته بود. دل نگرانی، آمیخته به کنجکاوی، خارش وار به جانش افتاده بودواورا به‌رغم میل خودش تسخیر می کرد. این قایق به راستی حرف می‌زد؟ یا همه را احمق جلوه می‌داد؟ بی آن که بتواند بر خود مسلط شود، بی اراده، بر زبانش جاری شد:

«خوب، روزینیا تویی؟ روزینیای معروف؟ قایقی که حرف می زند، قایقی که همه چیز را می‌داند؟ مثل این که ممکن است...»

با شرارت به قایق نگریست. ولی قایق کلمه‌ای به زبان نیاورد. «روزینیا، آیا توده‌ای از ماهیهای ماترینکسائو[4] به این طرف نمی آید؟ آنها ماترینکسائو می گویند، نه؟»

4. matrinxão

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سکوتی که ادامه می‌یافت به او فشار می‌آورد که فریاد بزند.

«آخر حرف بزن، کوچولو، حرف بزن، قایق احمق! اگر تو حرف بزنی، من دیوانه‌ام، یا بهتر بگویم، من هم یکی از دیوانه‌ها خواهم بود. می‌فهمی که چه می‌خواهم بگویم، نه؟»

و چیزی نبود جز امواجی که سپیدی ساحل را خیس می‌کردند...

دکتر دیگر نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. بایست اضطراب خود را خالی می‌کرد، آن‌چنان که آنها می‌گفتند خود را تسکین می‌داد:

«حرف بزن، روزینیا! دونا روزینیا، لطفاً چیزی بگو، ترا به خدا! احتیاج دارم که من هم متقاعد شوم که دیوانه‌ام...»

او که تاحدودی نومید شده بود انصراف حاصل کرد:

«حال که حرف نمی‌زنی ناگزیرم دوستت را به جایی بسیار دور از این جا ببرم.»

دکتر، از پا درآمده، در جایی دور از قایق نشست. متوجه شد که باد شبانه شدت می‌یابد، گرد نرمی از شن به روی پتوهایی که او از قایق بیرون آورده است می‌افکند. در آن عالم نیمه اضطراب، ــ بدتر از همه این بود که او در عین حال که از پا درآمده بود احساس آرامش می‌کرد ــ دستهایش را در میان دانه‌های ریز شن فرو برد. دستها را بالا برد و گذاشت که دانه‌های شن فرو بریزند. شن مانند بذر زندگی فرومی‌ریخت، بذر زندگی جاودانه و توجیه نشده، مبهم و اندوهناك.

او دیگر هرقدر هم که زندگی می‌کرد هرگز احساس آرامش و تسلیمی را که اکنون در جان داشت از یاد نمی‌برد. صدای سوختن آتشی که باد سرد به دم جارویش می‌سپرد، فریاد پرندگان در دوردست، فریادهای عجیب، و هرکدام متفاوت از دیگری که شیکو دو آدوس چقدر خوب می‌توانست از یکدیگر تمیز بدهد، پیکر تا نیمه‌فرورفته در میان رواندازها، شن سرد ساحل، و بخصوص این وفور ستارگان در آسمان آبی دریایی، و خیلی نزدیك به...

«دکتر، یك لیوان قهوه؟»

پذیرفت.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«دکتر، رختخواب خوب است؟»

به نظارهٔ سوراخ حفر شده در شنی پرداخت که هنوز گرمای خورشید را در خود حفظ می کرد و سرمایی را که درشهر هیچ کس نمی توانست فکرش را بکند کاهش می داد.

«کمی خنك است، نه؟»

مرد خندید:

«هنوز خیلی سرد نشده، دکتر. بایستی آخر ژوئن یا نیمه ژوئیه را می دیدید... آن وقت حسابی سرد است...»

زه اوروکو برخاست:

«دکتر شما خسته‌اید. باید خوابید.»

«خودتان کجا می روید بخوابید؟»

«آن جا، در نزدیکی قایق. هیچ ترسی نداشته باشید. به اندازهٔ کافی هیزم در نزدیکی آتش گذاشته‌ام. وقتی که شعله رو به پایین رفتن کند من بلند می شوم و هیزم به آن اضافه می کنم. نه، زحمتی ندارد. مردم جنگل عادت کرده‌اند. شب به خیر، دکتر.»

دکترْ شبحی را که به سوی انتهای ساحل می‌رفت نظاره کرد. مرد چنان اعتمادی در او برمی انگیخت که او دیگر به امکان این که یوزیا تمساحی به محل خواب او نزدیك شود نیندیشید. به عظمت آسمان بسیار زیبا نگریست و نگریست تا آن که چشمهایش برای خوابیدن بسته شدند...

دکتر نمی توانست بگوید که چه مدت خوابیده است، اما با خواب رفتگی دستهایی که زیر سر گذاشته بود بیدار شد. از شدت آتش کاسته شده بود، ولی هنوز با سر وصدای کمی می سوخت. دستهایش را مالش داد و نگاهی به ساعت انداخت که بداند چه موقع است... دوازده ونیم. وضع ستاره‌ها تغییر کرده بود، آنها در سفر شبانه‌شان خیلی پیش رفته بودند.

چشمهایش بسته می شدند ولی او موفق نمی شد به خواب برود. افکاری پراکنده، مانند رواندازی که از تکه‌های رنگارنگی ساخته شده باشد، در او جان

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

می گرفت. خندید.

احمقانه بود که آدم با قایقی حرف بزند! بخواهد که قایق بیچاره حرف بزند! اما دونا فلور، وقتی که دکتر از آن جا برود؟ چه تنهایی و انزوایی است برای این زن در آخرین روشنایی های پاییز! و او وقتی که برود مرد دیگری را هم که زمانی متعلق به دونا فلور بوده با خود می برد.

آهسته دستش را به سینهٔ پشمالویش برد. خداوندا، چه زندگیی! شاید حق با آنها بود، و زندگی شهرهای بزرگ، همراه با وحشیگری، شتابزدگی و عدم تفاهم، با خودپسندی و بی تفاوتی پایتختهای بزرگ، چقدر سخت بود!... اما او چرا باید به این چیزهای خیلی پیچیده فکر کند، در حالی که آخرین روزهای زندگی اش در جنگل به پایان می رسد؟ از هم اکنون جوانه‌ای از غربت در جانش سر برمی آورد.

و مرد؟ او را چگونه می توانست متقاعد کند که برود و به درمان بپردازد؟ و مادرینیا فلور؟ آتش نوازش اورا بر سینه احساس می کرد، واپسین محبتی که این دستهای زنانه می توانستند ببخشند.

دکتر روی بستر شن غلتی زد تا وضع بهتری پیدا کند. باد وقتی مسیر خود را تغییر داد نزدیك بود اورا از فرط ترس بنشاند. صدای زه اوروکو را می شنید که خیلی آهسته حرف می زد. اگر قایق برایش تعریف می کرد که دکتر کوشیده با او صحبت کند چه پیش می آمد؟

باد شدت می یافت و او صدای مرد را که نجواکنان چیزی می گفت تشخیص داد. و آن دو حتماً... دکتر دستی به پیشانی اش کشید تا ترس را از خود دور کند. حتماً، بله، حتماً او خیلی حرف زده بود. به نظر می رسید گفت‌وگویی در شرف پایان باشد و باد رازی را مخفی نگه داشته بود. دکتر گوش تیز کرد و شنید:

«او مرد خوبی است، روزینیا...»

«به زودی برمی گردد، روزینیا...»

«می خواهد مرد طاعون گرفته را ببیند، روزینیا...»

«از سرما شکوه داشت، روزینیا...»

آن وقت بود که دکتر ضربه‌ای به قلبش احساس کرد.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

حتی دست مادرینیا فلور نمی توانست ترس آن لحظه‌اش را از بین ببرد. زیرا صدای زنانه‌ای چیزی پرسیده بود... او می توانست قسم بخورد که خودش آن را شنیده است. می توانست به جان بچه‌هایش قسم بخورد که صدای زنانه‌ای به وضوح سخن گفته بود:

«سرما، در این موقع؟»

و زه اوروکو لبخندزنان گفته بود:

«عادت ندارد. اهل این جا نیست.»

اکنون حتی صدای دهن درهٔ زه اوروکو را می شنید:

«روزینیا، بخوابیم. فردا راه زیادی در پیش داریم. شب به‌خیر...»

و پس از آن سکوت شبانه بود که در آن صدای سوختن چوب بیش از هر چیز اهمیت داشت.

قلبش آرام گرفت. چشمها را مالید. خواب می دید. بله، همین طور بود. تلقین به خود بود، فقط تلقین محض. از بس شنیده بود دربارهٔ قایق حرف می زنند به حدی تحت تأثیر قرار گرفته بود که خوابش را می دید. به ساعتش نگریست. یك ربع به یك. ساعت منطق اورا تکذیب می کرد. در آخرین نگاهی که به قایق، قایق لعنتی، افکند شبح به هم پیچیدهٔ زه اوروکو را دید... که خفته بود.

دکتر به افراد خانواده‌اش اندیشید. به پسرش که تحصیلاتش را در رشتهٔ حقوق تقریباً به پایان رسانده بود، به دخترش که در کنسرواتوار تحصیل می کرد، به شبهایی که دخترش برایش قطعه‌هایی می نواخت، به بچه‌های دیگرش که موقع صرف غذا دربارهٔ فوتبال بحث می کردند... موجی از محبت و هیجان وجودش را اشغال کرد. فقط این طور بود که موفق شد دوباره به خواب برود.

«زه اوروکو، وقتمان را تلف می کنیم و اصلا هم سردر نمی آوریم.»

هردو به اتفاق خندیدند. اکنون هرگونه تشریفاتی را کنار گذاشته بودند. آنها دو مرد همسال بودند که با هم سفر می کردند، دو رفیق بودند.

«دکتر، من که با خبرتان کرده بودم...»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«ولی گردش خوبی بود. در عمرم دریاچه‌ای به این قشنگی ندیده بودم.»

«بایستی آن را در بهار می دیدید... وقتی که درختهای اطراف، به سبب گلها، به انواع رنگها هستند. وقتی که شب می شود تمام انواع مرغها، پرنده‌ها، دسته‌دسته می آیند و در شاخه‌ها جای می گیرند. بله، زیبا است. به این جهت است که اهل این جا اسم دریاچه را گذاشته‌اند: لاگو ریکو[5].»

آن دو برمی گشتند، پای پیاده می آمدند و گاهی هم شاخه‌های انبوه را قطع می کردند. گاهی هم رستنیهای بزرگ سبزی را که رنگ سبز خود را فقط در بالاها از دست می دادند و با آسمان آبی درمی آمیختند.

دکتر مقداری اندوه احساس می کرد. ولی مرد نخواسته بود با او صبحت کند. با تنهایی بیماری اش به داخل بیشه پناه برده بود. صدا کردن او، التماس برای این که خود را نشان بدهد تأثیری نکرده بود. به هیچ دردی نخورده بود. آن وقت آنها دارو، نیشکر، توتون، ماهی نمك سود و کمی پول برایش گذاشته بودند. به این ترتیب کوشیده بودند که تنهایی بیمار را کاهش دهند. فقط همین.

«قبل از ظهر می توانیم رود را ببینیم.»

«کم کم دلم برایش تنگ می شد.»

«اگر بیشتر می ماندید می دیدید که آدم وقتی خوب این رود را بشناسد دیگر نمی تواند دور از آن زندگی کند: آدم دیوانهٔ آن می شود.»

دکتر بی آن که ته دلش اعتقادی حس کند خندید.

«دکتر، شما می دانید که سرخ پوستهای کاراژا رود آراگوایا را چه می نامند؟ شرط می بندم که نمی دانید.».

و با لحنی سرشار از محبت توضیح داد:

«می گویند به ـ روکان[6]. معنایش هم 'آبهای بزرگ' است.»

بقیهٔ راه را در سکوت طی کردند، اما دیگر از قید بارهایی که با خود آورده بودند رها شده بودند.

5. Lago Rico 6. Beé-Rokan

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«آن جا.»

و رود، هنوز خیلی دور، که به آبی می‌زد آشکار شد.

«این رود پیر خوب!»

رو به دکتر کرد:

«بازگشت با سرعت بیشتری صورت می‌گیرد. اگر بخواهید می‌توانیم شب سفر کنیم، چون وقتی در جهت آب حرکت کنیم قایقرانی آسانتر است.»

«نه، زه اوروکو. می‌خواهم به آرامی سفر کنم و از طی مسافت لذت ببرم.»

قدم در راهی پوشیده از گیاهان بلند گذاشتند، سپس به شیبی تند رسیدند، و با عبور از حصاری از رستنیهای خاردار، قدم به ساحل گذاشتند. قایق سر جایش بود. رها و اندکی کشیده شده به روی ساحل رود که هر روز بیشتر به تحلیل می‌رفت.

زه اوروکو ضربه‌ای دوستانه به قایق زد:

«خوب، کوچولو! خیلی دیر کردم؟»

دست به سوی دکتر دراز کرد تا به او کمك کند که از خاکریز پایین بیاید.

«من ابتدا آب تنی می‌کنم. بعد از یك چنین راه‌پیمایی، چیزی بهتر از آب تنی پیدا نمی‌شود. شما نمی‌خواهید همین کار را بکنید؟»

دکتر شروع به درآوردن پیراهنش کرد:

«این جا ماهی گوشتخوار ندارد؟»

«چرا، دارد. اما آنها وحشی نیستند. ماهیهای گوشتخوار دست آموزند. با نخستین سر وصدا می‌گریزند.»

در آب ولرم شیرجه زد. دکتر هم از او تقلید کرد.

نیم‌ساعت بعد در رود پیش می‌رفتند و به دنبال بسترهای قابل قایقرانی می‌گشتند.

«می‌دانید دکتر، ته آراگوایا همیشه یك جا نیست. هر سال، با هر باران تغییر مسیر می‌دهد. آدم باید آن جا را خوب بشناسد که بتواند قایقرانی کند بی آن که به شن بنشیند. البته نه با قایقهای کوچك، بلکه با قایقهای بزرگ. قایقهای کوچك

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

سبکند و از هر شاخهٔ آبی می گذرند. وقتی ساعت سه بشود به دنبال ساحلی می گردیم و قهوه‌ای درست می کنیم.»

«عالی است.»

زه اوروکو خیلی آهسته آواز می خواند و چرتی مبهمْ چشمهای دکتر را روی هم می آورد. اما او فکر می کرد. لحظه‌ای رسیده بود که او بایست مرد را مهیای عزیمت می کرد. کاملا مصمم، چشمها را گشود. یا حالا یا هیچ وقت:

«زه اوروکو!»

«بله دکتر.»

«شما فکر می کنید که من بتوانم به کسی بدی بکنم؟»

«نه، دکتر، فکر نمی کنم. برای چه؟»

«هیچ. فکر می کنید که من دوستتان هستم؟»

«معلوم است، چرا باید شك داشته باشم دکتر؟»

پزشك مکثی کرد. برای پی بردن به راز باید همچون کودکی می شد. زیرا با تمام رازهای علم پزشکی، او هنوز نتوانسته بود کوچکترین روزنه‌ای بیابد تا درك کند که او چه میلی دارد.

«می خواستم بگویم که اگر از شما چیزی بپرسم، بی آن که عصبانی بشوید جوابم را می دهید؟»

«به شرط این که چیزی مربوط به گذشته‌ام نباشد...»

این را با مقداری اندوه گفت.

«نه، مربوط به آن نیست. اما می دانید که مردم چقدر حرف می زنند... خیلی. به علت چیزهایی که به من گفته‌اند است که...»

دکتر که در قایق رو به او کرده بود به چشمهای مرد مهربان خیره شده بود.

«چه چیزهایی به شما گفته‌اند، دکتر؟»

«راجع به قایقتان. روزینیا است، نه؟»

لبخند آرامی بر چهرهٔ زه اوروکو آشکار شد:

«موضوع این است؟ خیر باشد، دکتر! چه‌ها گفته‌اند؟ گفته‌اند که قایق منظورم

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

را می فهمد و من با او حرف می زنم، نه؟»

«بله. اما من باور نکرده ام. حیرت کرده ام. نمی توان به ذهن راه داد که مردی با قایقی حرف بزند و قایق بفهمد و جواب بدهد.»

مرد قاه قاه خندید:

«باور نمی کنید؟ اما درسرتائو رازهایی خیلی پیچیده تر از این وجود دارد.»

«مطمئنم که رازهایی وجود دارد. اما این که مردی با قایقی که زبانش را بفهمد حرف بزند... چیزهایی است که به درد بچه‌ها می خورد.»

چشمهای مرد از شادی روشن شد:

«اگر نشانتان می‌دادم چه حالتی پیدا می کردید؟»

«دچار ضعف نمی شوم، چون دیگر به این فکر عادت کرده ام. ولی مثل توماس قدیس هستم، این جور چیزها را باید به چشم ببینم...»

«در این صورت نگاه کنید دکتر. می بینید؟»

زه اوروکو دراز کشید، پاهایش را روی لبهٔ قایق گذاشت و پارو را روی سینه‌اش. سرش را به جایی که قبلا نشسته بود تکیه داد.

«می بینید دکتر؟ می بینید که قایق را من هدایت نمی کنم، مگر نه؟ خوب، حالا نگاه کنید...»

سپس در حالی که محبت بسیاری در صدایش بود نجواکنان گفت:

«روزینیا، کمی همین طوری، مستقیم، جلو برو.»

قایق بی آن که از راهش منحرف شود اطاعت کرد.

«حالا ده متر کج برو.»

قایق ده متر، کاملا کج، پیش رفت و بعد دوباره وضع اولیه‌اش را پیدا کرد.

«حالا در حالی که سر وته هستی پیش برو.»

قایق نیم دوری زد و در حالی که قسمت عقبش جلو بود پیش رفت. زه اوروکو به دکتر لبخندی زد:

«اگر دستور دیگری ندهم، بی آن که تغییری در وضعش بدهد تا ابد پیش خواهد رفت.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«زه اوروکو، باورنکردنی است! تا به حال چنین چیزی ندیده بودم!»

دکتر از ته دل تحت تأثیر قرار گرفته بود. اما آیا او با بدنش قایق را کنترل نمی کرد؟

«بله. اما هنوز کاملا باور نمی کنید، دکتر. ولی من آن را هدایت نمی کنم. ساعت چند است؟»

بی آن که تغییری در وضعش ایجاد کند این سؤال را کرد.

«نزدیك سه است.»

«خوب. وقتش است که قهوهٔ کوچکی درست کنیم. دکتر، دقت کنید، من تکان نمی خورم.»

بار دیگر آهسته با قایق حرف زد:

«روزینیا، حالا به وضع عادی ات برگرد و به طرف این ساحل برو. این جزیرهٔ اندکی برآمده را که در نزدیکی ساحل است می بینی؟ به آن جا می رویم.»

دکتر، حیرتزده، شاهد این حرکات بود. قایق، آهسته، به ساحل نزدیك می شد.

«این جا پهلو می گیریم.»

زه اوروکو محل مورد نظر را با دست نشان می داد.

قایق فرمان برد. اما وقتیِ نزدیك بود بایستد فرمانی دیگر شنید:

«کمی دورتر، نزدیك آن خم ،بهتر است، عمق بیشتری دارد.»

آن وقت دکتر عجیب ترین اتفاق زندگی اش را دید. قایق لحظه‌ای ایستاد، سپس عقب رفت، صاف ایستاد، کمی پایین رفت و رو به ساحل پیچید و روی شَن متوقف شد.

زه اوروکو به حیرت مرد دیگر می خندید.

«حالا چه می گویید، دکتر؟»

پزشك به ساحل پرید، نمی‌دانست چه بگوید. خم شد، مچهای دستش را خیس کرد، سپس پشت دستهای خیسش را مالش داد.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

آن دو بار دیگر در ساحل بودند، در کنار آتش چوب بودند، به قول معروف خود را گرم می کردند. بستر دکتر در کنار بستر زه اوروکو در ساحل رود حفر شده بود. بدگمانی مغلوب شده بود، دکتر که صاحب راز مرد شده بود می خواست به مطالعهٔ موضوع بپردازد. اما هر قدر هم که عجیب به نظر برسد حقیقت این بود که او اکنون در برابر ضرورت این تحقیقها، نوعی اندوه وطغیان دردناك احساس می کرد. می دید که با این اجبار هولناك مواجه است که به کارش ادامه دهد. مرد دیگر کاملا دریچهٔ روحش را به روی او گشوده بود. حتی به مرحله‌ای رسیده بود که نزد او اعتراف کند که این چیزها را هرگز به کس دیگری نگفته است.

«دکتر، امشب ساکتید...»

«به مسائل کوچکی فکر می کنم.»

«شاید سفر به نظرتان طولانی می رسد.»

«نه. صحبت این نیست.»

«ازخودم می پرسم که آیا به فکر گفت وگوهای من با روزینیا عادت کرده اید یا نه.»

«چیزهایی وجود دارد که من هنوز درکشان نمی کنم.»

«مثلا؟»

«فقط شما می توانید درك کنید که او چه می گوید؟»

«فقط من.»

«و او درك می کند که دیگران چه می گویند؟»

زه اوروکو خندهٔ شادمانه‌ای کرد:

«بله، درك می کند.»

«شما چطور کشف کردید که او می تواند حرف بزند، درك کند؟»

«دکتر، روزی اندوه بسیار شدیدی داشتم که چندان میل ندارم از آن صحبت کنم. آن وقت کتابی ازیکی از قدیسها به من دادند که بخوانم. من، از خداوند که بگذریم، به خیلی ازچیزهای مذهبی عقیده نداشتم، ولی شرح زندگی این قدیس اثر خیلی خوبی در من گذاشت.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«کدام قدیس بود؟»

«قدیس فرانسیس آسیزی. مقداری که با او آشنایی دارید؟»

«کمی. همان چیزهایی که معمولا درباره‌اش می گویند.»

«حیف است، دکتر. این قدیس به قدری دوست من شد که من عادت کرده بودم در دل او را شیکو[7] بخوانم.»

قلب دکتر بر اثر این همه سادگی و پاکی رفته‌رفته به هیجان می آمد. بی حرارت لبخندی زد:

«خوب، اما این اول توضیح است.»

زه اوروکو مکثی کرد تا نیمسوزی بردارد و ته سیگاری روشن کند. مثل این که گذشته‌ای متعلق به دوردست را هدف قرار داده باشد دود سیگار را فرو کشید.

«در زندگی انسانها اوضاع و احوالی پیش می آید که در آنها انسان فقط به این فکر می کند که ناپدید شود. برود، به جایی برود که هیچ کس نداند او زنده است یا مرده. این اتفاقی است که برای خودم افتاده. در آن ایام، مردم به قدر امروز سفر نمی کردند. این قدر هواپیما که آسمان را بشکافند وجود نداشت. هرگونه مسافرت سخت‌تر از حالا بود. می‌دانم که روزی در چاپارخانهٔ آقا اورلاندو ویلاس بواس[8] در زینگو[9] به کار پرداختم. دقیقاً در پاسگاه کاپیتائو واسکونسلوس[10]. دکتر، اسمش را شنیده اید؟»

«بله. حتی آنها می خواستند که با واحدهای بهداشتی سفرهایی به آن جا بکنم.»

«خوب. تنهایی یگانه چیزی بود که در زینگو وجود داشت. پانصد متر به یك طرف می رفتم، سیصدمتر به طرف دیگر. حتی نمی شد ماهی گرفت. چون که سرخ پوستها از همه طرف می آمدند، آنها به دوا و غذا نیاز داشتند. اتفاق می افتاد که هیچ کس نباشد که طرف صحبتم قرار بگیرد. توتون تمام می شد، قهوه، روغن، لوبیا هم همین طور. فقط برنج می ماند، بدون نمك، که با کدوتنبل می خوردم... و

7. Chico 8. Orlando Vilas Boas 9. Xingu 10. Capitão Vasconcelos

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بایستی زود هم قورتش می‌دادم، چون دل را به هم می‌زد و به سق می‌چسبید.»

کمی سیگار کشید و بعد ادامه داد:

«در فصل بارانها به علت بلای پشه‌ها که مرتب زیاد می‌شدند وضع بدتری پیش می‌آمد؛ شبها فقط صدای وزوز پشه بود. و یك بار که فکر می‌کنم ماه آوریل بود و راهها و جاده‌ها هنوز خیلی خیس بودند، از پاسگاه قدیمی به پاسگاه جدید که مشغول ساختنش بودند رفتم. موقع راه رفتن از روی گودالهای آب می‌پریدم، دنبال جاهای خیلی خشك می‌گشتم. مثل این که مال همین امروز باشد پنجهٔ کفشهای تخت چوبی سفیدم را به خاطر می‌آورم...»

خندید:

«دکتر، یك جفت کفش تخت چوبی سفید قشنگ نیست؟»

دکتر سرش را خاراند، چون تا به حال به یك جفت کفش تخت چوبی سفید نگاه نکرده بود.

«باید باشد.»

«بود. این طرف می‌پریدم، آن طرف می‌رفتم، یك تکه جای خیلی خشك پیدا می‌کردم. و مقداری مورچهٔ سرخ، از آنهایی که سری درشت و چشمهایی درخشان دارند. با نوك کفشهایم شروع به له کردن کله‌های آن‌ها کردم. قرچ، قرچ، قرچ... ناگهان لرزهٔ شدیدی در پشتم احساس کردم. از پنجهٔ پا تا ریشهٔ موهایم. قلبم به شدت می‌تپید و پایم همان طور بین زمین و هوا مانده بود، وصف مورچه‌ها رفته‌رفته دور می‌شد. صدایی متوقفم کرده بود: 'چرا با این حیوانات کوچك چنین می‌کنی؟ آنها که به تو بدی نکرده‌اند.' قلبم با شدت بیشتری می‌زد. به دوروبرم نگاه کردم که ببینم کسی هست. ابداً. نه سپید، نه سیاه، نه سرخ پوست. 'مورچه‌ها را به حال خودشان بگذار، آنها حاصل کار خداوندند. آنها هم مثل ما رنج می‌برند ــ مثل ما درختها.' با دقت بیشتری به دوروبرم نگاه کردم و درخت ژاتوبای پیر و انبوهی دیدم که برگهای خیلی سبزش بر اثر بقایای باران بزرگ می‌درخشیدند. او بود که حرف زده بود و حق هم با او بود. از آن روز به بعد، دکتر، دیگر هیچ حیوانی نکشتم.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«حتی پشه؟»

«آنها خیلی اذیتم نمی کنند.»

«بعد؟»

«بعد؟ بعد، هیچ. با گذشت زمان، رفته‌رفته زبان اشیاء را یاد گرفتم. اما بخصوص زبان درختها را می فهمم...»

دکتر دستهایش را به صورت برد. چشمهایش تقریباً خیس بودند، اما بایست که حرفی می زد:

«زه اوروکو، متوجهید که من دوست شما هستم؟ این سؤال را یك باردیگر هم از شما کرده‌ام. فکر می کنید که بتوانم به شما بدی بکنم؟»

«نه، فکر نمی کنم، دکتر. آدمهای بدجنس قیافهٔ دیگری دارند.»

«خوب، دوست من، شما بیمارید. بیش از آن چه فکرش را بکنید. باید همراه من به شهر بیایید. قول می دهم که کسی به شما بدی نکند. اما باید بیایید.»

دو مرد در روشنایی آتش به هم نگریستند. در هیچ کدام بغض و عداوتی دیده نمی شد.

فقط... زه اوروکو بلند شد و دستی به روی قایق کشید. کوشید جلوی هیجانش را بگیرد و به کندی گفت:

«دکتر، روزینیا قبلا همهٔ اینها را به من گفته بود...»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

۷
ترانهٔ پیری

ژیری بل از جلوی خانه گذشت و مادرینیا فلور را در حالی دید که دستهایش آویخته بر زانوانش باقی مانده بود. او به در تکیه کرده بود و قایق موتوری را که در خم رود از نظر محو می‌شد می‌نگریست. صدای تق تقْ چکش‌وار فضا را می‌کوبید.

شیکو دو آدوس از پنجره خم شده بود و او هم قایق را می‌نگریست که در درخشش جریان آب از نظر محو می‌شد. به صدای بلند گفت:

«بر شیطون لعنت، من اگه مخم عیب کرده بود یکی از این روزا غزل خداحافظی با همه‌رو می‌خوندم. اما آدم اگه ریشه داشته باشه هیچ وقت سفر نمی‌کنه.»

ژیری بل از مادرینیا فلور پرسید:

«زه اوروکو هم رفته، نه، مادرینیا؟»

مادرینیا به موهای از ته کوتاه شدهٔ او دستی کشید:

«او هم رفته.»

دستش را پس کشید، و دست مثل تکه سر بی، بی جان، پایین افتاد. سر بی که سینه‌اش را، هر ذره از هستی اش را متورم می‌کرد. نیروهایش، تنش، در آوازی نومیدانه جان می‌سپردند. چیزی که هرگز متعلق به او نبود راه عزیمت در پیش گرفته بود و رستاخیز کوتاه مدتش را برای همیشه با خود برده بود. از این پس

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

شبها طولانیتر می شدند و روزها مثل دو خط موازی ابدی پیش می آمدند بی آن که هرگز به هم برسند.

مادرینیا فلور موفق شد به خانه برگردد. اما در دوردست سر وصدای موتور در حکم لنگر ساعت زمان بود. زمانی که حقیقتی تلخ را به او نشان می داد. او دیگر باید دستمال سری بر موها می افکند تا رشته‌های سپیدی را که به زودی زود با گیسوان بلندش درمی آمیختند پنهان کند. او بایست عرقهای دیگری را می شست، شکمهای دیگری را سیر می کرد، ولی همه چیز متفاوت بود... همه چیز مرده و خاموش بود.

آئینه را برداشت و روی نیمکت نشست. سنگینی اش را روی آرنجها انداخت و در آئینه به تصویر خودش نگریست. آئینه دروغ نمی گفت. توهمی باقی نمی گذاشت. دهان مادرینیا به پایین کشیده می شد، دو چین عمیق احاطه‌اش می کرد؛ آفتابْ هاله‌های بزرگی به دور چشمهایش کشیده بود و چشمهایش تمنای ترحم و بهار عمر را داشتند.

دستهایش را بر سینهٔ پژمرده اش فشرد و لبهایش را به آئینهٔ دوست چسباند و خیلی آهسته به زمزمه پرداخت، در حالی که قلبش، به هراس درآمده، می گفت:

«من پیرم... من پیرم...»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

قسمت دوم

روزینیا، عشق من

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www ran.ir

۸
شبهای بی ترانه

دور، خیلی دور، همه چیز را از دست داده بود... شبهای عظیم جنگل چه شده بودند؟... و آوازهای جنگل که در آنها پنهان می شدند؟... او شب هنگام، دیگر نه غرغرهای عصبانی کنندهٔ مانگواری[1] را می شنید و نه فریادهای طوطیان را. اینها همه کجا بودند؟ کجا بودند دویدنهای سراسیمه‌وارِ کاپیبارا[2]های گوشتالو که چون یوزها را در پی خود می دیدند خود را به آب می افکندند و گاه پاره‌هایی از به‌ـروکان را به دنبال خود می کشیدند؟ او نمی دانست... کمترین کوشش برای آن که به خاطر آورد اضطرابی گنگ در او ایجاد می کرد که سینه‌اش را زیر فشار قرار می داد و بیش از پیش بر این اندوه می افزود و می افزود...

در آغاز او را به این ساختمان بزرگ فاقد هر گونه ویژگی آورده بودند، بنایی که دورتادورش را درختهای پیر زنگار بسته گرفته بودند و در جایی دور از شهر قرار داشت. بالای دیوارهای بلند عبورناپذیر، تنه‌های پیچکهای خشك، که از ریشهٔ خود جدایشان کرده بودند، قرار داشتند. حیاطهای چهارگوش، اندوهبار، پوشیده از برگهای مرده، طنین کشیده‌شدن یکنواخت قدمهایی نامنظم را داشتند. در آن جا افراد خاموش و بی حرف بسیاری بودند که از اندك آفتابی که گاه تا آن جا هم نفوذ می کرد می گریختند.

---

1. manguari 2. capibara

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

زه اوروکو، دلسرد و افسرده، این افکار را نشخوار می کرد. همهٔ وقایع را مرور می کرد و به خود می گفت که همه چیز تکرار می شود. و با هر تکرار جدید، تصاویر، تار و متعلق به دوردست، آشکار می شدند. آیا به راستی تمام اتفاقهایی که او فکر می کرد روی داده بودند یا او در تمام این مدت خواب دیده بود و این نقطه را از بدو تولد ترك نکرده بود؟ هیچ کس به سویش هجوم نمی آورد. هیچ کس، یعنی دیگرانی که همچون او زندگی گیاهی داشتند، گاه در طول راهروها قدم برمی داشتند، کثیف و ژولیده بودند، و اغلب اوقات بی اعتنا و ناخودآگاه.

کوشیده بود با دو تن از آنان که به نظرش کمتر مرده بودند باب صحبت را باز کند. نفر اول به همین اکتفا می کرد که لبخندی بزند و می گفت که انتظار می کشد... انتظار چه چیز را؟... خودش هم نمی دانست. در داستانی سردرگم می شد که در آن از بی عدالتی های خانواده ای سخن به میان می آمد که خواهان مرگ او بود تا بر ثروتش دست یابد. و چون او نمرده بود افراد خانواده اش او را به آن جا آورده بودند. اما او... (در این هنگام او حالت تهاجمی پیدا می کرد، به فریاد درمی آمد، دست به آسمان بلند می کرد، کف به دهان می آورد، و چشمهای تبالودش دودو می زد) او در انتظار نیکی عدالت آسمانی بود. او انتظار می کشید (و این جا باز لبخند می زد) که خداوند او را به خاطر بیاورد. از بس انتظار کشیده بود موهای سیاهش که وجودشان را در میان موهای سفید هنوز هم می شد حدس زد، رنگ باخته بودند. سالها به شکل زنجیری ابدی به هم پیوسته بودند و حلقه زنجیرهایی بی پایان تشکیل داده بودند که در آنها خداوند یگانه امید به شمار می رفت. بی گمان اگر عدالت آسمانی آشکار شده بود قدرت و توانایی مجازات افراد خانواده ای را که او دیگر از دیر باز نمی دیدشان و حتماً تغییر سیما داده بودند، نداشت. اما نفر دوم ترجیح می داد که حرف نزند. او ماجرای غم انگیز درونی خود را از یاد برده بود. او روز خود را صرف قدم زدن می کرد و از دیگران اجتناب می ورزید. کفش به پا نمی کرد ولی این امر آزارش نمی داد، زیرا از بس راه رفته بود پاهایش کفی سخت و از جنس شاخ پیدا کرده بودند. او همواره پیژامایی می پوشید که یکی از افراد خانواده اش هر هفته می آورد. کت پیژامای

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

جلو بازش شکم سفید و برجسته‌ای را آشکار می کرد که با هر حرکت به نوسان در می آمد و با آهنگ قدمها بالا و پایین می رفت. توده ای از روزنامه‌های کهنه و مچاله زیر بغل داشت. چه باران می بارید و چه آفتاب می درخشید، او متوجه نبود. کسی چه می داند، شاید او در این صفحات به نحوی بی ثمر به دنبال خبری یا اعلانی می گشت؟ او تقریباً حرف نمی زد. روزی که زه اوروکو توانست به او نزدیك شود سیگاری به او تعارف کرد. مردِ روزنامه زیر بغل پذیرفت، لبخندی زد، و روزنامه‌ای به او تعارف کرد. سپس راه پیمایی خود را از سر گرفت، به طی ابدیت پرداخت.

زه اوروکو صفحات زردشده را گشود. هیچ لطفی نداشتند. متعلق به گذشته‌ها بودند. ده سال سالخوردگی چاپی زیر انگشتهایش گشوده می شد. از پا در آمده، نشست، و به یاد آورد که ماجرا چگونه آغاز شده بود. اضطرابش چنان شدید بود که او صدای قلبش را می شنید. از آن بیم داشت که زندگی اش را در این دنیای ترك و فراموشیِ پر از اشباح و زشتی به پایان برساند... چه حماقتی کرده بود که آمده بود!... تن به چنین سفری دادن و به وعده‌های دکتر دل خوش کردن! دکتر، دوست مهربانی که تمام رازهای اورا به سرقت برده بود. مطمئناً او که اکنون همه چیز را می دانست به آراگوایا بازمی گشت، قایق اورا برمی داشت و فرامی گرفت که با درختها حرف بزند. او تمام شادیهایش را از او گرفته بود. هر قدر به درختهای کهن نزدیك شده بود نتوانسته بود حتی ناله‌های آنها را درك کند. آخر چگونه می توانست؟ درختهای پیر پرگره، بدون شیره، با تنه‌های پوسیده و شاخه‌های شکسته، با آن برگهای کم و ناچیز!... آنها فقط به این درد می خوردند که جلوی خورشید را بگیرند و سایه‌های دراز غم انگیزی پدید بیاورند که محوطه‌های بزرگ را زشت تر می کردند.

پیوسته مردانی سپیدپوش حضور داشتند که بی اعتنا به عجایب زندگی این موجودات، مراقب اعمال و حرکات هر کدام آنها می ماندند.

تعداد آنها چند نفر بود؟ باید رفت و دید... گاهی حیاط و راهروها پر بودند. اوقات دیگر، هنگامی که باران می بارید، کمتر افرادی از اتاقهای زشتی که

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پرستارخانه خوانده می شد بیرون می آمدند. بعضیها را وقتی رفتار خوبی نداشتند برای چندین روز می بردند؛ آنها وقتی برمی گشتند چهره‌هایی مسخ شده داشتند و ریشهای نتراشیده، چشمهای درخشانشان را احاطه می کرد.

از بیرون اگر کسی به باغچه‌های بزرگ می نگریست، ساختمان ازوحشتی که بر درون حکمفرما بود چیزی بر او آشکار نمی کرد. هیچ کس نمی توانست حدس بزند که در آن جا چه می گذرد...

راهروهای اول ــ راهروهای متعلق به پزشکان ــ، اتاقها ــ اتاقهای پزشکان ــ همه تمیز بودند. دیوارهای سفید. سکوت. مردم سالمی که یکدیگر را ملاقات می کردند. تلفنهایی که زنگ می زدند. دکتر که به او لبخند می زد و اورا تا بازداشتگاهش بدرقه می کرد. دکتر اورا ازصمیمیت خود مطمئن می کرد، برایش تکرار می کرد که همهٔ این کارها به سود او است. و اوروزی بابت کارهایی که دکتر برایش می کند به او بی نهایت احساس حقشناسی خواهد کرد.

فیش اورا تنظیم کرده بودند. اسمش؟ آن را هرگز به کسی نمی گفت. اما در آن جا نمی توانست زه اوروکو باشد. ناگزیر بود باردیگر نام سابقش را که همیشه آن قدر موجب اندوهش می شد اختیار کند. ژوزه اوگوستو[3]. گفته بود چند سال دارد. گفته بود کجا متولد شده است.

اورا به اتاقی هدایت کردند و در آن جا از او دعوت شدکه، به رغم حضور زنی پرستار، برهنه شود. برایش عمیقاً خفت آور بود که این چنین برهنه شود. این وضع دارای همان وقار و شایستگیی نبود که همراه مردهای دیگر می رفت که در آب ولرم رودخانه غوطه بخورد. او با اکراه اطاعت کرده بود. لباسهایش را ازاو گرفته بودند، اونیفورم کلفت، خیلی گرم و ناسازگاری به اوداده بودند که بدنش را به خارش می انداخت. فندکش را با یك بسته سیگار پیش خودش نگه‌داشت. دختر جوان به او اطمینان داده بود که او هرگز بدون سیگار نخواهد ماند. دکتر همیشه برایش تهیه خواهد کرد.

3. José Augusto

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پس از آن او بارها به این اتاق برگشته بود. و از آن جا به بخشهای مختلفی رفته بود. او با دکترها صحبت می کرد:

«دکتر، لطفاً کاری کنید که مرا از این جا بیرون ببرند. اتاق متعفن و نفرت انگیزی است. من به این وضع عادت ندارم.»

آنها به او وعده می دادند که به زودی به جای بهتری منتقل خواهد شد. ولی این اتفاق هیچ وقت نمی افتاد.

«دکتر، این آدمها دیوانه‌اند. همه‌شان خلند...»

«فکر می کنی که کجا هستی؟»

«اما من که دیوانه نیستم. من دیوانه نیستم.»

در برابر نگاههای آمیخته به تفریح دکترها به خشم درمی آمد:

«تمام اینها از اختراعهای او است (حالا دکتر دیگر فقط 'او' بود). او می خواست که به رازم پی ببرد. پس من کی باید بروم؟ آخر من خانه دارم، قایق دارم، دکتر...»

«به زودی می روی، وقتی که حالت خوب شود...»

«ولی من حالم خوب است. حالم کاملا خوب است. کسی حق ندارد آدمی را تنها به علت این که می تواند با درختها حرف بزند به دیوانه‌خانه بیندازد. یا به علت این که او قایقی دارد که روزینیا خوانده می شود.»

دیگران به این ترتیب خودشان را با او سرگرم می کردند. روزی این امر سبب شده بود که او دواتی پر از جوهر آبی را به طرف دکتر پرت کند؛ پزشك سرش را پایین آورده بود و دوات فقط مختصر تماسی با بلوز سفیدش پیدا کرده بود. اما روی دیوار خط آبی قشنگی کشیده شده بود.

چند مرد و پرستار آمده بودند و به زور او را در اختیار گرفته بودند. او را در سلولی نرده‌دار افکنده بودند. یکی از آنها شروع به درآوردن لباسش کرد. آنها او را به حال خود گذاشتند که به همه بدو بیراه بگوید. آن وقت لولهٔ آبپاشی بزرگی آوردند. قبلاً خبردارش کردند که اگر بازهم فریاد بزند حمام ناخوشایندی درانتظارش خواهد بود.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

طغیان او شدت پیدا می کرد:

«من دیوانه نیستم!... من دیوانه نیستم!...»

دستهایش چنگ در نرده‌ها افکند و آنها را با خشمی وصف‌ناپذیر به تکان درآورد. بخصوص صدایش را نمی‌توانست کنترل کند. دندانهایش روی هم کشیده می شد:

«من دیوانه نیستم!...»

مردی که لولهٔ آب را دردست داشت به نرده نزدیك شد. او نتوانست بشنود که مرد چه می گوید. به نظرش می‌رسید عباراتی که لبخندها آنها را قطع می کند برخشم و خروشش می افزاید.

آن وقت مرد دور شد. شیر آب را گشود وآب به شدت روی شکم زه اوروکو پرید. درد او را لحظه‌ای ساکت کرد.

«خوب، جانم، آرام شو! در غیر این صورت ناگزیر خواهم شد با تو بدرفتاری کنم.»

دستهایش که او آنها را به قسمت آزاردیدهٔ بدنش برده بود بار دیگر با شدتی افزون به میله‌ها چنگ افکند. مچهای دستش به‌درد آمده بودند، خون در عروقش می‌زد. آتشی چهره‌اش را می سوزاند، آتشی که از سینه، از جان، از خشم برمی آمد.

«جانم، خبردارت کردم...»

«می توانید مرا بکشید، من از این جا خارج نخواهم شد. من دیوانه نیستم.»

آب دهانش جاری بود و لرزشی باورنکردنی هر ذره از پیکرش را تکان می‌داد.

«نگویی که خبردارت نکرده بودم.»

مرد فواره را بالا آورد. عضلاتش زیر ضربهٔ خشك و سخت شدند. آب از هرسو به اوهجوم آورد. وشدت درد بر کین و بغضی که او احساس می کرد افزوده می شد. درد از معده به پاها رسید. به نظر می‌رسید که نیروی آب زانوانش را متلاشی می کند. اما دستهایش حاضر نبودند میله‌ها را رها کنند. درد دوباره به

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

سوی معده بالا آمد. فواره بیش از پیش بالا می آمد. او احساس می کرد که آب موهای سینه‌اش را می کند. خداوندا! این درد شدید که دنده‌هایش را درهم می شکست، استخوانش را می سوزاند، پوستش را می برید... ولی دستها همان جا می ماندند. او نمی توانست آنها را جدا کند. خفه می شد، می کوشید از نیروی آب بپرهیزد. احساس می کرد می میرد. مرگ بهتر بود تا این خفت و خواری.

مرد نزدیکتر می شد. نمی خواست هدفش را از دست بدهد. ابتدا محل برگزیده را هدف قرار می داد و بعد شلاق لولهٔ آب را بر او فرود می آورد. ابتدا انگشتان دست چپ. آن را اندکی بالاتر آورد و در مقابل مفصلهای دست راست گرفت. بندهای انگشتها به نحوی دردناك درهم شکستند. ولی او حاضر نبود تسلیم شود! هرگز! ترشحها به صورتش می جهیدند و نفسش را بند می آوردند.

مردی که لوله را در دست داشت فواره را کنترل می کرد. فشار را کم کرد:

«خوب، ساکت شو!»

زه اوروکو، تسکین یافته، نفسی کشید و کوشید دوباره نیرویش را به دست آورد. بر درد مچ دستهایش چیره شد و کوشید روی مرد خشن بی تربیت تف کند. اگر در آن لحظه بر او دست می یافت سرش را به نرده‌ها می کوفت و له می کرد.

«خیلی خوب، پیرمرد! کافی است. تو خیلی پیری... خوب... اگر نمی خواهی بفهمی...»

چشمان زه اوروکو به حرکات انگشتان گره گره آویخته بود. و این انگشتها با آرامش و دقت به دور لوله می چرخیدند و فشار آب را بیشتر می کردند. مرد همهٔ این کارها را با آرامش می کرد ولی به نظر می رسید که از این کار خسته شده است. یك باره آب را با تمام قدرتش رها کرد. فواره از پاها به سوی شانه‌ها بالا آمد و از مقابل عورتش گذشت. به شدت از معده گذشت و بر چهره اش ترکید. زه اوروکو سعی کرد چشمها را ببندد ولی درد شدید و تحمل ناپذیر بود؛ گوشهایش سوت می کشید، صدایش خاموش شده بود و آب آتشین، با حبابهای درشت، نفسش را بند می آورد، چشمهایش را در سرش فرو می برد. او می لرزید. می خواست بنالد، بگرید، ولی موفق نمی شد. انگشتهایش ناگهان توانشان را از دست دادند. و

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پیکرش به شدت بر زمین غلتید. کوشید برخیزد، اما موج مانعش می شد. روی زمین لغزید و فواره اورا مثل بسته‌ای زشت به تکان درمی آورد. انگشتهایش را به کف زمین تکیه می داد ولی چیزی نمی یافت تا خودرا به یاری آن نگه‌دارد. پیکرش می لغزید، می پیچید، قدبرمی افراشت وفرومی افتاد. نباید به دیوارمی رسید. اگر چنین اتفاقی می افتاد بی‌رحمانه خرد می شد. اما نیروی آب شدت می گرفت. چشمهایش که او آنها را به زحمت می گشود می دیدند که میله‌ها دور می شوند و فواره به نحوی هولناك تلاطم پیدا می کند. معنایش این بود که او به دیوار نزدیك می شود. هیچ چیز به فرمان ارادهٔ او نبود. به تندی قد برافراشت. اکنون مردانی دیگر با لوله‌هایی دیگر بودند. چسبیده به دیوارهای سفید باقی ماند. پشت به آب کرد. همه‌چیز، مثل این که آتش گرفته باشد، عذابش می‌داد. سرش از درد می ترکید، کاردی در پشت سرش فرو می‌رفت. درد بود... احساس می کرد که گوشهایش از سرش جدا می شوند. موهایش به کاشیهای سفید می خورد. نمی توانست خودرا بر سر پا نگه‌دارد، اما به نحوی ناهنجار مصلوب مانده بود. اکنون دیگر مفهوم همه چیزرا ازدست می داد. دیگر نفس نمی کشید. به شدت سرفه می کرد وریه‌هایش پرآب شده بود. رفته‌رفته ازحال می‌رفت. دیگر حسی نداشت مگر احساس هولناك دردی بی‌پایان.

لوله‌های آب به یك ضرب بی حرکت شدند. پیکر بی توانش به لرزه درآمد. پاهایش قادر به نگه‌داشتن او نبودند، کاسه‌های زانویش دیگر به فرمان او نبودند. در طول دیوار لغزید. آب در گوشه‌های سلول جاری بود. احساسهایش عوض می شد. نفس کشیدن آزارش می داد، فکر کردن ناراحتش می کرد. درازکش باقی ماند، مانند توده‌ای گوشت بود که ناگهان یاد می گیرد نفس بکشد. موفق شد در گودال آبی بنشیند. دستهای لرزانش موهایش را ازصورتش پس زدند وبا زحمت سینه را نوازش کردند. احساس می کرد که گروهی نظاره‌اش می کنند. گوشهایش کلماتی را درك می کردند. نمی دانست چه بود... پیرمرد... پیرمرد... پیرمرد...

زه اوروکو دلش خواست گریه کند ولی فقط توانست به صدای خیلی آهسته،

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

برای خودش، برای اندوهش، خفت و خواری اش، زمزمه کند:

«من دیوانه نیستم... من دیوانه نیستم...»

مردها لوله‌ها را رها کردند و به نرده‌ها نزدیك شدند:

«پیرمرد، حالا بالاخره فهمیدی. اما اگر دوباره فریاد بزنی خودت می بینی.»

یکی از مردها سیگاری به رفیقش تعارف کرد:

«پیرمرد تازه‌وارد است؟»

«دفعهٔ اولش است. (لبخندی زد.) برای بار اول استحمام خوبی کرد، نه؟»

زه اوروکو، شرمنده، عورتش را میان پاهایش مخفی کرد. صورت کوفته و آزرده‌اش را درمیان دستها فرو برد. نمی خواست چهرهٔ شرارت بشری را ببیند.

«حالا کمی این جا می مانی که یاد بگیری...»

او را با نومیدی اش تنها گذاشتند.

اندك اندك درد کاهش می یافت. موفق می شد کوفتگیهایش را مالش دهد. سرمای تمام پیکرش جانشین سوزش می شد. می خواست از جایی که نشسته برخیزد ولی نیرویی درخود احساس نمی کرد. آب به سرعت رد نمی شد. ظاهراً فاضلابها گرفته بودند.

مدتی به حال نشسته برجای ماند. لرزه‌هایی عضلاتش را درمی نوردید. لرزه‌ها درد را شدیدتر می کردند. سوزنهایی ناپیدا شلاق‌وار بر مغزش فرود می آمد. از چشمهای متورمش جاری بودند. به صدای بسیار آرام می گریست و پیکرش را که آب در خود منعکس می کرد می نگریست:

«من دیوانه نیستم. نباید چنین کاری با من بکنند. حتی اگر کاملا هم عقلم سرجایش نبود بایستی به من احترام می گذاشتند... من دیگر پیرم...»

سنانی آتشین معده‌اش را سوزاند. روی رانهایش بالا آورد.

با دستهای لرزان آب برداشت وخودرا تمیز کرد. سرگیجه ودردْ پیشانی اش را در عرقی سرد و بیمارگونه غرق می کرد.

زه اوروکو خود را به کندی به سوی نقطه‌ای که کمتر خیس بود کشید. لرزه‌هایی پیکرش را به تکان درمی آورد. خودرا جمع کرد تا سرما را کاهش دهد و

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بر درد چیره شود.

حالت خوابالودگی مبهمی رفته رفته تمام احساسهایش را محو می کرد.

همان جایی که بود خوابش برد، و اکنون در حسرت لباسهای زمختی که از تنش درآورده بودند به سر می برد.

شب تاریکی بود وزه اوروکو از سرما می لرزید. آب روی زمین محو شده بود و کف سلول سرمای مرگباری پیدار کرده بود. بله، درست بود. آنها انتظار می کشیدند که او در آن شب لعنتی جان بسپارد. به سواحل عظیم اندیشید، در کنار آتش، در کنار روزینیا. و قایق باریك و کشیده، گم شده در فضا و خاطره، اندکی حرارت به نومیدی اش می بخشید.

در آن شب بی ترانه، کسی در نقطه‌ای می نالید. یکی دیگر می خندید. بی اختیار می خندید. گاه خنده هایش قطع می شد و او دوباره به خنده می پرداخت. چه کسی می دانست که او هم به زودی این چنین نمی شود، یعنی به همه چیز بخندد بی آن که علتش را بداند؟

نخستین روشنایی های سپیده آشکار شد و سرمای بیشتری با خود آورد. خود را به شکل جنینی جمع کرده بود تا از سرما محفوظ بماند. گرسنگی دردناکی احساس می کرد و می‌دانست که شب پیش چیزی نخورده است. حداقل آن سوپ نفرت انگیز و پرچربی را که سیب‌زمینی ها با پوست در آن شناور بودند برایش نیاورده بودند.

چرت می زد و وقتی چشمها را اندکی می گشود می دید که در حیاط آفتاب باید بدرخشد.

مگسهایی وارد سلول می شدند و روی بقایای استفراغ خشکیده می نشستند.

صدای قدمهایی در راهروها، نزدیك زندان او، پیش می آمد. اما چقدر بی عجله به سراغ او می آمدند. شاید تصمیم گرفته بودند باز هم کمی دیگر او را رها شده به حال خود باقی بگذارند...

اولر زلرزان راه می رفت، عضلاتش را مالش می داد، پوستش را گرم می کرد، به پهلوهایش دست می کشید. سعی می کرد به پیکرش که مورد بدرفتاری قرار

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

گرفته بود جان ببخشد. اما به قدری ضعف داشت که گاه به گاه ناگزیر بود بنشیند.

زه اوروکو گوش تیز کرد، توجهش را متمرکز کرد. اشتباه نمی کرد. این بار به سلول او نزدیك می شدند.

مردی که از لولهٔ آب استفاده کرده بود به اتفاق پرستاری رسید:

«چطوری پیرمرد، آرامتری؟»

او شرمناك، چشمها به زیر افکنده، بی‌هیچ میلی، نشسته باقی ماند.

«اگر عاقلتر باشی لباسهایت را می گیری. می شنوی؟ بیا جلو.»

به زحمت برخاست و اطاعت کرد. اما چشم از زمین برنمی‌داشت. بوی قهوه‌ای را که پرستار در دست داشت می شنید. احساس کرد که دست قوی پرستار زیرچانه‌اش قرار گرفت و آن را بلند کرد. او بی آن که خودش بخواهد گذاشت که چشمهای متورمش را اشك بپوشاند.

پرستار خندید:

«این طور بهتر است. زود باش، این قهوه را بگیر.»

با حرص جرعه‌ای نوشید.

«بیا، این هم نان.»

نان بدون کره را در قهوه خیس کرد و با فکهای کوفته به جویدن پرداخت. اندکی خوردن خوب بود.

با حقشناسی لیوان را پس داد.

«لباسهایش را بده! عجله کن! لباس بپوش!»

کاری جز اطاعت از او ساخته نبود. لباسهای زبر و زمخت، اکنون مقداری راحت به او می بخشیدند.

لباس پوشید و منتظر ماند.

کلید در قفل چرخید.

«حالا می توانی به حیاط بروی. اما اگر کمترین حماقتی بکنی دوباره به این جا برمی گردی.»

زه اوروکو در میان پرستار و مرد صاحب لوله، تلوتلوخوران، خود را به جلو

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کشید. دست به جیب برد: فندك و سیگار ناپدید شده بود. درمی یافت به چه علت. از آن پس دیگر آتشی در اختیار او نمی گذاشتند. قطعاً اورا جز و خطرناکها منظور کرده بودند.

وارد حیاط شد. خورشید بی فروغ درمیان درختهای انبه یخ زده بود. زاغی در دوردست می خواند، چه زیبا و چه اندوهناك!

به دنبال جایی خالی گشت و در آفتاب نشست. می خواست رطوبتی را که در طول یك شب به جسمش نفوذ کرده بود خشك کند. حتی همان جا هم خوب بود، چون گرمای آفتاب بر گونه‌اش، بر شانه‌هایش، بر پشت و دستهایش پخش می شد.

مردِ صاحب روزنامه‌ها، با شکم برجسته‌اش که با آهنگ حرکات فراوانش بالا و پایین می‌رفت، به همه چیز بی‌اعتنا بود. روزنامه‌ها، همچون بخشی از زندگی آب رفته‌اش، در زیر بغلش بودند.

دوست دیگرش، قربانی عدالت آسمانی، متوجه نشده بود که او شبی را در بیرون گذرانده است. هیچ کس متوجه چیزی نمی شد. زیرا مغزها غرق در غرقابهای فراموشی، مرگ مستمر بدون حافظه و ترانه بودند...

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

۹
اوروپیانگا، قانون جنگل

زه اوروکو میل به حرف زدن را از دست می‌داد. حرف زدن با که و برای چه؟ در اوایل، میل شدیدی به گریختن، به جست‌وجوی محلی که اندوه کمتری داشته باشد، جایی که بتواند آزادانه از آفتاب لذت ببرد، به او هجوم می‌آورد. اما این امر اندك اندك مقداری از واقعیت خود را از دست می‌داد. گویی او امید خود را از صافی می‌گذراند و امید او تجزیه می‌شد و تجزیه می‌شد تا کاملا محو می‌گردید.

دوباره به جست‌وجوی همان محلها می‌پرداخت و وقتی سیگاری به او می‌دادند، آن را تا آخرین پك از لبها جدا نمی‌کرد و در این حال چشم به خلأ، به عدم، دوخته بود.

وقتی که این چنین حواس پرت برجای می‌ماند پرستار می‌آمد و اورا با خود می‌برد. آنها می‌گفتند که حال او بدتر می‌شود و زه اوروکو بی آن که چیزی درك کند آمپولهایی را که برای الکتروشوك به رگهایش تزریق می‌کردند تحمل می‌کرد. چیزهایی می‌نوشید که اورا منگ و خرف می‌کردند. اورا دوباره دیگر به زیر دوش آورده بودند. اما دیگر به اندازهٔ دفعهٔ اول رنج نبرده بود، چون می‌دانست که چه‌چیز در انتظارش است. یك بار دیگر، وقتی کوشیده بود پرستاری را خفه کند، یا وقتی با آجری که موفق شده بود از دیواری بکَند به سر بیماری دیگر بکوبد، او را در پیراهنی با آستینهای بلند، و دستها بسته به پشت، چنان محکم فشرده بودند که او به زحمت می‌توانست نفس بکشد. او سه روز در این لباس

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

مانده بود، سپس او را به سلولی تاریك و فاقد هوا افکنده بودند. وقتی دوباره روشنایی را بازیافته بود به زحمت توانسته بود چشم باز کند.

دفاع از خود هیچ فایده‌ای نداشت. نقل آن چه هم که تصور می کرد فایده‌ای نداشت. مدام به چیزهای زیبا می اندیشید، چیزهایی که اگر دکترها می دانستند... چیزهایی که فکر کردن به آنها ممنوع بود.

بالاخره به جایی رسیده بود که خاموش بماند. روزها و روزها، بی آن که کلمه‌ای بر زبان براند.

دکتر، این سارق، تقریباً هر هفته به دیدنش می آمد. بر خلاف قولی که داده بود سیگار با خودش نمی آورد. فقط یك دانه به او می داد، و آن یکی را هم خودش با جلال و شکوه از پاکت بیرون می آورد. او دیگر همان آدم دوران سفر دوستانه‌شان نبود.

دیگر اصلا صحبتی از ایجاد تسهیل برای انتقال او به محلی مقداری تمیزتر، درمیان نبود. ضمناً زه اوروکو هم دیگر توجهی به این امر نداشت. درصورتی که او نمی توانست راه عزیمت در پیش بگیرد، ترجیح می داد در این نابودی تقریباً عمدی باقی بماند.

دکتر وارد حیاط می شد، به او نزدیك می شد ودستش را جلو می آورد. اما زه اوروکو جواب نمی‌داد. دکتر مرتباً تکرار می کرد که این کار به نفع او است و او روزی بابت آن چه روی می‌دهد به او احساس حقشناسی خواهد کرد.

دکتر، آخرین باری که آمده بود، خبری به او داده بود: می گفت که به سرتائو سفری خواهد کرد. او نگفته بود به کجا می رود. او به سفر می رفت وعده‌ای دیگر را به دام می انداخت. آن وقت زه اوروکو به چشمهای او نگریسته بود، نگاه شرربارش را به او دوخته بود. او می دانست که دکتر کجا می رود. او دچار توهم نبود. می دانست که دکتر برمی گردد قایق اورا به سرقت ببرد، بر خانهٔ محقرش، پرندگانش، بر گفت وگوهای ساحل رود دست یابد. او پشت به دکتر کرده بود و با سکوتی که به یاری آن احساس تحقیر خود را به بقایای پلشتی انسانیت بیان می داشت، رفته و نشسته بود.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

هر هفته به سراغش می آمدند. در اوایل می پنداشت که برای درمانهای دیگر، آمپولهای دیگر، الکتروشوك‌های دیگری است. اما نه. او را به اتاق تمیزی می بردند تا با دختر جوانی صحبت کند. در حقیقت، تنها دختر بود که تمام مدت حرف می زد. توضیحهایی می داد. می گفت که مددکار فلان سازمان است و برای کمك به او آمده است. خیلی چیزها تعریف می کرد و به نحوی روشن و با لحنی پرمحبت سخن می گفت. اما زه اوروکو دیگر به خوبی و مهربانی دنیا اعتقادی نداشت. دختر جوان مؤدب وحتی زیبا بود. اگر عینکش را برمی داشت وموهایش را به هم می ریخت خیلی به مجسمهٔ بانوی ما، مریم، شباهت پیدا می کرد.

«تکرار کنید: درخت درخت است.»

زه اوروکو سکوت می کرد و حرفی نمی زد.

دختر جوان بسته سیگاری برمی داشت و از دور یك دانه به او می داد.

«بگویید: درخت درخت است و درختها حرف نمی زنند.»

میل به کشیدن سیگار به قدری در زه اوروکو شدید بود که بر سماجتش فائق می آمد. بی اراده تکرار می کرد:

«درخت درخت است و درختها حرف نمی زنند.»

بعدازظهر یکی از روزها مردی را که روزنامه زیر بغل می گرفت بردند. اورا برای همیشه بردند. او ناگهان از قدم زدن بازایستاده بود و نقش زمین شده بود. پرستارها وپزشکان آمده بودند. اومرده بود. مردرا با روزنامه‌های زیر بغلش برده بودند.

نیم ساعت بعد، دیگر کسی اورا به خاطر نمی آورد وزه اوروکو رفته بود وزیر درخت انبه نشسته بود. زندگی مورچه‌ها را نظاره می کرد. مورچه‌ها وقتی به هم می رسیدند گفت‌وگوهای مختصری با هم می کردند، برگهای خاصی را می جویدند، به هم می پیوستند تا جیرجیرك مرده‌ای را حمل کنند.

اکنون سرش کمتر از آمپولهای الکتروشوك ناراحت می شد. اکنون می توانست آن را بدون زحمت پایین بیاورد. سرگیجه‌هایش هم ازمیان رفته بودند

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ودختر جوان به او گفته بود که بیش از سه ماه است که او تحت درمان قرار گرفته است.

«درختْ درخت است.»

او باید این درس را از بر می کرد. در دل خندید. بله، در دل، چون چهره اش دیگر هرگز نمی توانست هیجانی از خود آشکار کند. او از همه چیز، از دوشهای دیگر، از الکتروشوك های دیگر می ترسید.

به دستهایش که، دور از آفتاب سرتائو، رفته رفته سفید می شدند می نگریست. وقتی به اتفاق دیگران استحمام می کرد ولباس عوض می کرد، می دید که پوستش بیش از پیش پریده رنگ وشفاف می شود. مثل پوست *دیگران*. همچنین به علت کار نکردنْ بازوانش فربه می شدند و شکم بالا می آورد.

کار و تمرینی نداشت مگر: «درختْ درخت است.»

سستی وبی حالی تازه ای ازخستگی اش گذرمی کرد. ساعات آرام بعدازظهر بود. هرکس در گوشه ای خاص خود، در دنیای خود، سنگر گرفته بود. آسمان کاملا آبی را نظاره می کرد. سه ماه بود که او آن جا بود! سه ماه! در این صورت در جنگل بهار شده بود... چشمها را با دلتنگی بزرگ و دلخراشی بست.

صدایی بسیار آشنا با او و به شدت ممنوع، در کنار گوشش زمزمه کرد:

«در بهارانیم، زه اوروکو. نه، زه اوگوستو.»

باد ملایمی به صورتش می خورد، و نوازش آن سرشار از لطافت بود، لطیفترین نوازشی که می توانست وجودداشته باشد.

چشم گشود ودید که دیوار حیاط شروع به تکان خوردن کرده است. آجرها نفس می کشیدند. آجرها شدیدتر از پیش تکان می خوردند، تقریباً به نوسان درمی آمدند. و آجرها به چرخش درمی آمدند. و در حالی که می چرخیدند توده هایی درست می کردند و توده ها سوت می کشیدند، به گردبادهایی بدل می شدند. و باد آنها را به همراه می برد، آنها را به رقص برگهای خشك بدل می کرد.

صدای زندگی ترانهٔ بهاران را می خواند:

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«گوش کن زه اوروکو. این ترانهٔ بهاران است.»

و او همه چیز را می شنید، همه چیز را حس می کرد، همه چیز را فرو می داد. سواحل رود چیزی جز انفجار رنگ زرد طلایی، تکه‌های موهای آفتاب نبود! سیمبائیبینیاهای بنفش در میان برگهایی به انواع رنگها باز می شدند. برگهای سبز، زرد، سرخ، کبود.

«ترانهٔ بهار، زه اوروکو.»

بادِ رودْ فلسهایی در سطح آب ایجاد می کرد. پرندگان با شوق می خواندند. تمام حیوانات خوشبخت بودند، نبردی با هم نداشتند، زیرا که آنها انتظار رسیدن اوروپیانگا، قانون جنگل را می کشیدند.

«خوب گوش کن، زه اوروکو.»

وروزینیا بار دیگر برای قلبِ به خود وانهادهٔ او چیزهایی زیبا تعریف می کرد.

یوز رسید و لکه‌های درخشان پوستش با شدتی بیش می درخشید، زیرا بهار فرا رسیده بود.

انواع مرغها و پرندگان، جیفه‌ها، ژاری بوها، مرغهای کاکل دار، مرغابیها، طوطیهای سبز، وغیره وغیره... ازراه می رسیدند وجلوی ابرها را می گرفتند ورو به رودخانه، بر درختها جای می گرفتند... بر اثر آن همهٔ پرندگان که بر درختها می نشستند، بهار رنگ برگهایش را از دست می داد.

در رودخانه، دلفینی بی حرکت بود ــ بی حرکت در کنار تمساحی که سرش را بیرون آورده بود. ماهیهای گوشتخوار در کنار بچه لاك پشتهای تازه چشم به دنیا گشوده در حرکت بودند بی آن که به آنها آزاری برسانند. حیوانات کوچك تقریباً باورشان شده بود که این ماهیها آن چنان که به گوششان می خواندند بدجنس نیستند. سمور آبی غول پیکرْ پشت سفره‌ماهی عظیم را در ساحل رود نوازش می کرد.

انواع حیوانات هم آمدند. حتی گاونری که ازمزرعه گریخته بود و به حمایت اوروپیانگا پناه آورده بود، آمده بود تا اجتماع بهاران را انتظار بکشد.

یك روباه سرخ، روی پاهای بلند، در کنار گوزن جنگلی ایستاده و برای

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

لحظه‌ای که آن همه انتظارش را داشت آه می کشید:

«سلام بر اوروپیانگا!»

«سلام! او به زودی خواهد رسید.»

«نه، دیر کرده است.»

یك قناری زرد و یك ماریا- پره تا روی شن بازی می کردند و نگران مرغان دریایی نبودند. یك حیوان غرغرو ساکت مانده بود تا شاهد رسیدن اوروپیانگا باشد.

صداهایی هماهنگ طنین افکند:

«سلام بر اوروپیانگا!»

ازجانب خورشید، ابرهایی طلایی، زیر فشار بادی که هیچ قرابتی با زمین نداشت، لغزان پیش می آمدند.

«اسبهای زرین اوروپیانگا، سلام!»

وابرهایی که ازگرد طلا ساخته شده بودند بر فرازساحل بس سپید و بس زیبا متوقف شدند. آن وقت، غبارزرین پراکنده شدواوروپیانگا بر زمین شنی جست.

بازوان توانایش را کش آورد و لبخند زد. گیسوان بلند، صاف و سیاهش را به تکان درآورد و باد ازمیان آنها گذشت و موسیقی ملایمی پدید آورد که عطری سرمست کننده آن را در میان گرفته بود.

تمام حیوانات، تمام مرغان، تمام پرندگان، غرق در تماشایی خاموش، سکوت کردند. در خلسهٔ دعا فرورفته بودند.

آن وقت اوروپیانگا، بدون شتاب، بدون تندی، با قدمهایی آهسته، ازرود گذشت. روی آبی که در آن هنگام آئینهٔ زیبایی اش می شد، می لغزید و پیش می آمد.

«اوروپیانگا، قانون جنگل!»

«وه که چه زیبا است خدای ما!»

واوروپیانگا هم این رامی دانست، زیرا شانه‌های پهن وقوی اش را بالا آورد، و سینهٔ عضلانی اش را که خورشید خود را در آئینهٔ آن می نگریست جلو داد.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

در ساحل رود ایستاد و در همان حال که پاهایش در آب ولرم، خیلی ولرم، بازی می کردند، او با یك نگاه همه‌جا و همه‌چیز را نگریست. لبخند زد. از این لبخند، رنگین کمانهای کوچك لذت رها می شد. او نشست و پاهای قوی اش را کش آورد. آن گاه منتظر ماند که حیوانات به او نزدیك شوند. ابتدا یوزها آمدند و خود را به او مالیدند. سپس او با دستهای جادویی دارای هزار انگشت خود، تمام پرندگان، تمام حیوانات را، یکی پس از دیگری پذیرفت.

سمور آبی غول پیکر پرسید:

«اوروپیانگا، خرسی را که خواسته بود برایم آوردی؟»

«نتوانستم، کوچولو. خرس لباسی به تن دارد که برای این آب و هواها خیلی ضخیم است.»

و قاه‌قاه خندید:

«می دانی که چند ماه قبل که پیش خرسها بودم آنها از من چه می خواستند؟»

دوباره خندید:

«یك طوطی. و من در جوابشان گفتم: ' این جا خیلی سرد است. طوطیها می میرند.' »

«پس چیزی نیاورده ای؟»

«آه! چرا، هدیه‌ای دارم!»

دستها را از پشت سر جلو آورد و ظرف شیشه‌ای پر آبی را نشان داد، و در آب، یك جفت ماهی سرخ دم دراز شنا می کردند.

«وای! چه قشنگ!»

اما ماهی گوشتخوار اخم کرد:

«کافی است این ماهی عجیب را توی آب بیندازی تا آن را بخورم.»

«واقعاً آن را می خوری؟»

«بله، خودت می بینی، اوروپیانگا.»

ماهی گوشتخوار این چنین رفتار می کرد ولی احترام *قانون جنگل* را هم محفوظ می داشت. و اوروپیانگا که با قلبی فشرده از غم دوری دوستان حیوانش

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

از راه می‌رسید با بازی، خود را سرگرم می‌کرد.

«در این صورت پس بدو. اگر مردش هستی آنها را بگیر.»

وظرف شیشه‌ای را در رود خالی کرد. ماهیهای سرخ با شتاب و نگران شنا می‌کردند. ماهیهای گوشتخوار می‌کوشیدند آنها را محاصره کنند. در کنار هم شنا می‌کردند، به هم قوت قلب می‌دادند.

همهٔ حیوانات، از سر تفریح و سرگرمی، آنها را نظاره می‌کردند. ماهیهای گوشتخوار به شدت حمله می‌کردند ولی نمی‌توانستند به ماهیهای کوچك نزدیك شوند، چون پوسته‌ای لغزنده و لزج از آنها دفاع می‌کرد. ماهیهای گوشتخوار موفق می‌شدند که دم زیبای آنها را به دندان بگیرند، ولی دندانها روی حفاظ چرب می‌لغزید.

ماهی گوشتخوار، خسته و از پای درآمده، با صورتی سرخ از فرط حرارت و شرم، به اوروپیانگا نزدیك شد.

اوروپیانگا بر اثر مشاهدهٔ کوششهای بی‌فایده و سرسختانه، به قدری می‌خندید که نفس درسینه‌اش حبس می‌شد:

«آنها را گرفتی؟»

«این دفعه به حساب نمی‌آید...»

و در حالی که به زحمت نفس می‌کشید و قلبش می‌تپید، بازهم غرغرکنان افزود:

«این بار نگرفتم... اما بعدها وسیله‌ای پیدا می‌کنم. اوروپیانگا، خودت خواهی دید که بالاخره آنها را به چنگ می‌آورم.»

«پسرم، تا آن موقع آنها خیلی زیاد می‌شوند. زادوولد می‌کنند و بازهمین وضع خواهد بود، تو موفق نخواهی شد...»

به سستی خمیازه‌ای کشید و با بی‌حالی بدنش را کش آورد، و هنگامی که بدنش را کش می‌آورد تمام زیبایی اش را آشکار می‌کرد. اوروپیانگا زمزمه‌کنان گفت:

«خسته‌ام. سفری طولانی کرده‌ام. احتیاج دارم که خواب خوبی بکنم...»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نگاهی به دور و برش انداخت و از یك طوطی زیبای آبی دعوت کرد که همراه او برود.

«می دانید، حالا احتیاج دارم که کمی بخوابم. خیلی سر وصدا نکنید. امشب در میان علفزار جلسه‌هایی خواهیم داشت. چاو!»

از نخل باباسوئی بالا رفت و در میان میوه‌هایش دراز کشید.

طوطی آبی هم آن جا، کاملا در نزدیکی سر او، ماند. ماند تا اگر حیوانی دستورهای اوروپیانگا را از یاد ببرد و سر وصدا کند، او بی سر و صدا به پرواز درآید و از این حیوان بخواهد که ساکت شود.

ولی این کار ضرورت نداشت، زیرا حیوانات به ژرفترین نقاط جنگل روی نهادند تا در بارهٔ مسائل خود بحث کنند.

اوروپیانگا که نیمه‌خفته بود با چشمهای نیمه بسته بال و پر سیاه آبی طوطی را نوازش می کرد:

«خوب؟»

«وضع بد است، اوروپیانگا...»

«در شبی به این زیبایی از چیزهای غم‌انگیز حرف نزنیم.»

«در این صورت پس چرا خودت حرف نمی زنی؟ این جا ما دور از همه چیز هستیم. تو که این قدر سفر می کنی و سرزمینهای برف، کوهستانهای بی پایان، دریاهای عمیق را می شناسی... تو چرا از اینها حرف نمی‌زنی؟ امروز از کجا می آیی، اوروپیانگا؟»

«من؟ من...»

چون وزش باد شبانه را بر گیاه زیر پایش احساس کرد بدنش را کش آورد.

«در صحراهای بزرگ بودم. واحهٔ بزرگی ایجاد کردم تا از عطش جانوران بکاهم.»

«اما انسانها هم حتماً می خواهند از آن بنوشند؟»

«مطمئناً. اما آن جا به قدری از جاده‌های کاروان‌رو دور است که باید مدتها بگذرد تا آنها بتوانند آن را کشف کنند. بعد از آن به مارها پرداختم. برای مشاهدهٔ

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

تولد بچه‌شیرها رفتم. آن قدر که می توانستم تمام جانورانی را که به سراغم آمده بودند نصیحت کردم. شبها و شبها در میان شن صحرا خوابیدم. نمی‌توانی تصورش را بکنی که آن جا وقتی شب فرا می‌رسد هوا چقدر سرد می‌شود.»

«وقتی شب می‌رسد تو آتش روشن می کنی؟»

«بله، من و دو برادرم، ساریتیانگا و آناتیانگا آتش روشن می کنیم.»

«برای چه آنها هرگز به این جا نمی آیند؟»

«آنها وقت ندارند. یکی به جنگلهای بزرگ آسیا می‌پردازد و دیگری به سواحل بزرگ دریاهای جنوب. من با شش ماه باران، این جا، می توانم مقداری تعطیلی داشته باشم.»

طوطی آبی خندید و مسخره کرد:

«اوروپیانگا، تو چقدر تنبلی!»

هردو به اتفاق خندیدند. اوروپیانگا به کندی دستی بر سر پرنده کشید:

«اهرام خیلی قشنگند... همین نشان می‌دهد که انسانها وقتی بخواهند چه چیزهای زیبایی می‌توانند بسازند. مشاهدهٔ بادی هم که وقتی در صحراهای بی‌پایان می‌وزد در آفتابی زرین شنها را بلند می کند، زیبا است.»

بازهم خمیازه کشید. اکنون حرفهایش، بر اثر خواب، بریده‌بریده به گوش می‌رسید:

«زیبا است... وقتی که...»

بازوانش در طول پیکرش لغزیدند. او اندکی در فرورفتگی نخل پایین رفت. اوروپیانگا خفته بود.

شب، تمام نژادهای حیوانی در چراگاه‌ها حاضر بودند. همه ظاهری نگران داشتند.

اوروپیانگا در وسط، روی لانه موریانهٔ کهنه‌ای نشسته بود. فکر می کرد.

ماه بسیار زیبا کاملا نزدیك شده بود تا به حرفهای اوروپیانگا گوش کند واز عقل و درایت او بهره بگیرد.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

تمساح نزدیك آمده بود و از طرف حیوانات سخن می گفت:

«نه، اوروپیانگا، این وضع نمی تواند ادامه داشته باشد! وضع روزبه‌روز بدتر می شود. قبلا هم آنها خیلی می کشتند، اما حالا دیگر بیش از حد شده است. ما چه بدی در حق آنها کرده ایم؟ ما رودرا از حیوانات وماهیهای مرده پاك می کنیم. حتی کوچکترین لاك پشتها هم نمی توانند از چنگ آنها بگریزند. پیرهای ما دیگر نمی توانند درساحل کمی آفتاب بخورند؛ آنها وقت را به شکوه از استخوان دردها و به ناله از درد می گذرانند.»

«سخت است، پسرم.»

«بدتر از اینها هم هست. آنها به سرخ پوستها پول می دهند که شکارهای بزرگ راه بیندازند. وخودت می دانی که سرخ پوستها بهتر ازهر کسی می توانند شکار کنند. آنها صدای ما را تقلید می کنند و ما فکر می کنیم یکی از ما کمك می‌خواهد و خودمان را نشان می‌دهیم. همین کافی است که کشته شویم.»

اوروپیانگا چانه‌اش، چانهٔ زیبایش، را می خاراند. او می دانست که سفیدها، سرخ پوستها را می فریبند، ولی از او کاری ساخته نبود زیرا سرخ پوستها در قلمرو فرمانروایی او قرار نداشتند. اما آنها هنوز شرارت انسانها را پیدا نکرده بودند. او می دانست که آنها ماهها وماهها را صرف شکارهای بزرگ وصیدهای بزرگ ماهی می کنند. آنها از آن رو به این کار تن در می دادند که اندکی از حقارت زندگی شان در دهکده‌ها بکاهند. موقع مراجعت از مأموریتها، هنگام رسیدن به حسابها، سفیدها مقداری نوشابه و اندکی پول به آنها می دادند وچند متری هم پارچهٔ ارزان بر آنها می افزودند... فقط همین.

«تنها این نیست. کاش فقط تمساحهای بزرگ را شکار می کردند، اما اوروپیانگا، آنها زندگی جنگل را دارند نابود می کنند. سمور بزرگ آبی در همه جا تعقیب می شود، هرچند که خود انسانها هم این کار را قدغن کرده‌اند. آنها فقط برای کشتن می کشند. درست نیست که گوزن زیبایی را که ده سال وقت صرف می کند تا به کمال زیبایی اش برسد تنها برای آن که صاحب شاخهایش شوند شکار کنند! وتوده‌ای از گوشت را روزها وروزها درحال تجزیه بگذارند تا

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خوراك لاشخورها شود.»

اوروپیانگا سر زیبایش را تکان داد و اشکی طلایی به سوی گردنش غلتید.

«اوروپیانگا، تو نمی‌توانی کاری بکنی؟»

«فرزندان من، این جا برزیل است. روزی آنها کار تمام درختها را به پایان می‌رسانند. روزی آنها کار تمام حیوانات و پرندگان را به پایان می‌رسانند. اوروپیانگا در برابر انسانها قادر به هیچ کاری نیست، زیرا سرنوشت آنها دردست کسی خیلی قویتر از من است.»

«اوروپیانگا، پس ما باید چه کنیم؟»

«فرار. کاری جزاین نمی‌شود کرد. باید به هیچ صدایی پاسخ نداد مگر آن که اول اطمینان پیدا شود که این صدا واقعی است. یك کار می‌توانیم بکنیم. امسال وقتی بارانهای بزرگ شروع شدند من آبهای رودرا به سوی دریاچه‌های بزرگ می‌فرستم. خواهید دید که ماهیهای بسیاری به آن جا خواهند رفت. وقتی پانزده روزازبارانهای بزرگ گذشت گذرگاهها خشك خواهند شد و شما برای یك سال غذا دارید. تمام حیوانات می‌توانند در نزدیکی دریاچه‌های بزرگ و دور از شرارت انسانها مستقر شوند. من گذرگاهها را چنان به سرعت خشك می‌کنم که قایقها نتوانند وارد آنها شوند؛ به این ترتیب شما به اندازهٔ کافی دور خواهید بود که شکارهای بزرگ انسانها را خنثی کنید و از آنها دور بمانید.»

تمساح جواب داد:

«همهٔ اینها خیلی خوب است، اما سرخ‌پوستها بلافاصله جای ما را پیدا خواهند کرد. برای آنها مسافت مطرح نیست.»

«هرسال رودخانه را به سوی یکی ازدریاچه‌ها می‌فرستم. شما را هم خبردار می‌کنم؛ به این ترتیب خواهیم توانست کمی آنها را گمراه کنیم. وزندگی کنیم، بخصوص زندگی کنیم.»

«به این ترتیب شاید...»

«یك موضوع دیگر هم هست. تمام مرغهای دریایی، تمام پرندگان، همواره باید لانه‌هایشان را در نزدیکیهای دریاچه‌ها درست کنند. همه باید در درختهای

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بلند، در قلب جنگل بخوابند. اصلا نباید خوابیدن در نزدیکی سواحل رود مطرح باشد. شما می‌دانید که سرخ‌پوستها حالا چراغ قوه دارند و آهسته تا ساحل پیش می‌آیند و شما را کور می‌کنند و کار تمام است. آن وقت حکم قصه را پیدا می‌کنید: یکی بود، یکی نبود، یك مرغ ماهیخواری بود... قبول؟»

همهٔ حیوانات با حرکت سر اشارهٔ مثبت کردند.

«مسافت و فرار است که می‌تواند به شما کمك کند که جان در ببرید. و فرزندان من، باید بدانید که فرار به معنای ترس نیست. در مورد ما، فرار عبارت از حفظ زندگی است.»

«من چه کنم، اوروپیانگا؟»

اوروپیانگا به لاك پشتی که چشمهای تضرع آمیزی داشت رود کرد. با اندوه لبخندی زد:

«من اگر در ساحل نباشم کجا باید تخم بگذارم؟»

اوروپیانگا به هیجان آمده بود، خم شد و جانور کوچك را به دست گرفت:

«وضع شما واقعاً فرق می‌کند... شما بدون ساحل نمی‌توانید وجود داشته باشید.»

«اوروپیانگا، ما چه سرنوشتی داریم! دنیای بدی است. همین که مجبوریم بیش از صد تخم بگذاریم و آنها را زیر شن مخفی کنیم کافی نیست... در این مدت به خاطر شنی که به چشمهایمان می‌رود تاب نفس کشیدن نداریم... همه‌اش سختی است. خوب، بچه‌ها متولد می‌شوند و آن وقت! از هر سو می‌آیند. وقتی از سرخ‌پوستهایی که به دنبال تخمهای ما می‌آیند اثری نباشد، حیوانات به بچه‌های ما هجوم می‌آورند. بچه‌های بینوا، تازه متولد شده‌اند که به سراغ آرامش رود می‌روند... اما یا یوزی درکمین است... یا قرقی که در آسمان می‌چرخد... و آنهایی هم که به رودخانه می‌رسند ماهیهای گوشتخوار را در حال ترصد می‌یابند. اوروپیانگا، این هم شد زندگی؟»

اوروپیانگا صورتش را به سر کوچك مالید و خندید:

«دخترم، این قانون زندگی است. اما من در فکر وسیله‌ای هستم. این کار را

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بکن: موقع تخم گذاری به دنبال سواحلی بگردید که خیلی نزدیك جنگل باشد. شاید بالای تپه‌های شنی.»

«بله، اما کندن آن جا خیلی سخت‌تر است. و رسیدن به رود هم خیلی بیشتر طول می کشد.»

«می‌دانم، دخترم، اما باید صبر داشته باشی. به این ترتیب کمی اطمینان بیشتر می‌شود. و در مورد مسألهٔ دیگر، مسألهٔ ماهیهای گوشتخوار، شما باید موقع تولد بچه‌ها در نزدیکی رودها باشید. آن وقت به آنها سفارش کنید که بلافاصله به داخل آب بپرند و در اعماق گل آلود، در میان لجنها، مخفی شوند تا وقتی که لاك شکننده‌شان در برابر دندانهای ماهیهای گوشتخوار، سخت و مقاوم شود.»

ماه که در آسمان در حرکت بود از رسیدن نیمه‌شب خبر می‌داد.

«حالا بروید و بخوابید. دیر وقت است.»

حیوانات به حرکت درآمدند.

«اما فراموش نکنید: با فرار است که می‌توانید مقاومت کنید.»

پراکندگی در میان جنگل آغاز شد. همه به دنبال سرپناه حفره‌ها و آشیانه‌ها می گشتند.

اوروپیانگا بی حرکت ایستاده بود و آنها را نظاره می کرد. او بابت قدرتهای نابسنده‌اش اندوهگین، و حتی دلسرد، بود.

تنها آن دو مانده بودند، ماه و او. او به ماه نگاهی کرد ولبخندی زد.

از روی لانه موریانه لغزید وبه سوی مرکز جنگل روان شد. انواع گیاهان خزنده به هم پیچیده بودند تا تنویی معطر بسازند. او در آن دراز کشید و شروع به تاب خوردن کرد و اندوه بزرگش را تاب می‌داد.

سپیده‌دمان، پیش از آن که حیوانات بیدار شوند، ابرها را فرا خواند تا وسیلهٔ سفرش را ایجاد کنند. و بی سر وصدا به پرواز درآمد.

در ارتفاع کمی بر فراز سواحل پرواز کرد. لبخند می زد. لبخند می زد، زیرا سواحل پر از انواع مرغها و پرندگانی بود که پاها را تا زده بودند و با استفاده از آخرین لحظه‌های شب خفته بودند.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

لبخند زد و کوشید به عالم حیوانات پی ببرد و آنها را معذور بدارد. بدون شك آنها شب پیش از خانه و آشیانه‌هایشان خیلی دور شده بودند و مجال پیدا نکرده بودند تا پناهگاههای مطمئن‌تری پرواز کنند.

صبحگاهان، جنگل را خیلی زیبا یافت. اما بادی که مرکبهای اوروپیانگا برانگیخته بودند گلهای بهاری را به زمین ریخته بود و این گلها زمین ساحل را می‌پوشاند. هنو هم احساس می‌شد که باد، آهسته از هر سو، با نوازشی که می‌رفت نابود شود، می‌گذرد.

برگ پیری به روی پیکر زه اوروکو افتاد. چشمها را گشود و با حیرت دید که بازهم بهار را از دست داده است. وقتی به آجرهای دیوار که بار دیگر آجرهای زشت، رنگ باخته و کثیف شده بودند نگریست، چشمهایش را خشونت پوشاند.

در برابرش اشباح یك پزشك و یك پرستار قد برافراشتند. شنید که آنها چه می‌گویند:

«بحران تازه‌ای در او شروع می‌شود. بهتر است تا دیر نشده او را ببریم.»

زه اوروکو سر تکان داد. او عادت حرف زدن را از دست می‌داد و فایده‌ای نداشت که بگوید هیچ کاری نمی‌کند، چیزی حس نمی‌کند.

بازوان محکم و قوی پرستار شانه‌هایش را گرفتند و به او کمك کردند که برخیزد.

او، برآشفته، با دردی عظیم در دل، پیش می‌رفت. بازهم به او آمپولهایی می‌زدند که سرش را به تکان درمی‌آورد، تمام پیکرش را می‌لرزاند و اندك اندك او را می‌کشت.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

۱۰
ترانهٔ ماریا آنتونیا

در شبهای بی‌پایان، بسیار پیش می‌آمد که از سوی دیگر صدای فریادها و ضجه‌هایی بشنود. می‌دانست که آن جا بخش زنان است. گاهی مردهایی کوشیده بودند از دیوار فاصله بپرند، از درها و راهروها بگذرند تا با زنها بدرفتاری کنند. *دیگران* دیوانه بودند. دیوانه، چه موقعی که راه می‌رفتند و سخنی بر زبان نمی‌راندند، و چه هنگامی که دیوانگیهای بزرگ می‌کردند... اما به هنگام لذت‌طلبی کاملا می‌دانستند که زنها کجا هستند.

گفته می‌شد که زنها هم اونیفورمهای زمخت به تن داشتند، از همان فقدان بهداشت رنج می‌بردند، پابرهنه راه می‌رفتند، مدام می‌خندیدند و تقریباً همیشه ژولیده و موی آشفته بودند. کثافت و بوی بد به کنار، زیرا پیکر زن از همان بدو تولد بوی بدی دارد. با این همه، مردها چون وسیله‌ای دیگر نداشتند می‌کوشیدند که برای ارضای خود آهسته از آن جا بروند، به نوعی از چنگ مراقبت نگهبانها بگریزند. این فرارهای پنهانی موجب زادوولدهایی هم شده بود.

او در پرستارخانه، جایی که تختها تقریباً مماس با هم بودند، خوابیده بود. او می‌دانست که افراد دیگری روی زمین، روی تشکهایی از کاه که بوی ادرار می‌دهند، و روی تودهٔ کیسه‌ها و روزنامه‌ها خوابیده‌اند. اهمیت نداشت، چون که *دیگران* چیزی احساس نمی‌کردند.

آن جا مردی بسیار لاغر، با ریشی بسیار انبوه و موهایی پیوسته درخشان بود

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

که می گفتند نیروهای شر و نحسی دارد. او وقتی درحیاط می دید که دیگران خود را به علت گزش ساسها می خارانند، لبخند می زد. قربانی عدالت آسمانی از او می پرسید:

«تو چیزی حس نمی کنی؟»

مرد لبخند می زد.

«امکان ندارد که شبها چیزی حس نکنی.»

«چرا، احساس می کنم. اما به نظرم ساسها نفرت انگیزند، آن وقت در نظر مجسم می کنم که آنها کك هستند. به این ترتیب می توانم بخوابم.»

در شب تاریك، در روشنایی مبهمی که از پنجره های دارای حفاظ می گذشت، زه اوروکو اشباح بلند درختهای انبهٔ مرده را تشخیص می داد.

مردها خواب بودند. می نالیدند، می خندیدند، خواب می دیدند، و ساسها از پیکر آنان تغذیه می کردند.

دکتر اورا کی از آن جا خواهد برد؟ مدت درازی بود که اورفته بود. اویك بار با دختر جوان خدمات اجتماعی دربارهٔ عذاب و شکنجهٔ این شبها صحبت کرده بود ودختر به او اطمینان داده بود که وقتی حالش بهتر شود، وقتی که درختْ درخت باشد، او به بیمارستان دیگری انتقال خواهد یافت. می گفت که او از حالا علایم دلگرم کننده ای از خود نشان داده است...

ولی زه اوروکو باطناً دیگر توانایی نداشت. احساس می کرد به تدریج که چربیْ عضلاتش را پر می کند وجلوی چابکی اش را می گیرد، زندگی اش هم به پایان می رسد. با دستهای عصبی اش، با دستهایی که می خواست به زندگی اش پایان دهد، ساعتها و ساعتها می ماند و فکر می کرد که خودرا نابود کند. ماندن در این حالت حیوانی آمیخته به بینوایی، درمیان افرادی که رنج می بردند و زندانی خاطره بودند، هیچ فایده ای نداشت. بالاخره اوروزی وسیله ای می یافت که خود را از این زندگی کثیف برهاند.

روی تشك عرق آلود که گرما در هر گوشه اش خانه کرده بود غلتی زد. در انتهای پرستارخانه، کسی سرفه می کرد (او چشم بسته هم می توانست حرکات

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

را دنبال کند). یکی دیگر بلند می شد و با سر وصدا، در سطل پری که هرگز خالی نمی شد، ادرار می کرد. هفته‌ای یك بار، پرستاری یك قوطی پر از جوهر قطران در آن خالی می کرد. از آن پس بوی گند تمام پرستارخانه را می گرفت. اما دیگر همه به این بو عادت کرده بودند.

خواست بداند که ساعت چند است ــ اما خودش هم دلیلش را نمی دانست. شب تاریك، متفاوت از بسیاری شبها که او می شناخت، یك ستاره هم نداشت که بتواند اورا هدایت کند، بتواند به او کمك کند که زمان را تشخیص دهد. آخر برای چه زمان را تشخیص دهد؟ برای آن که پیشرفت پوسیدگی اش را اندازه بگیرد، طولانی کند، تشدید کند؟

این گوشهٔ تشك دوباره گرم شده بود. خودرا به اندکی دورتر کشاند. کسی که درجوار او خوابیده بود زانویش را آن جا گذاشته بود. آهسته، برای آن که مرد را بیدار نکند، پای اورا پس زد. گاهی مرد این کاررا به قصد بدی می کرد. در جاهایی که زن نباشد از این اتفاقها می افتد. قبلا مواردی از این قضایا دیده شده بود. مردها می رفتند و حالت حیوانی شان را زیر درختهای انبه ارضاء می کردند. اما مرد، خوشبختانه واقعاً خوابیده بود و چیزی حس نمی کرد.

هوای سنگین و عفن اتاق بزرگ را فرو داد. می خواست بخوابد. اما بی خوابی بی رحم چنین فکری نداشت. نزدیك بود از کمبود هوا دچار رنج شود که چیزی اورا از جا پراند. از سوی دیگر صدای زنانه‌ای آوازمی خواند. مجذوب باقی ماند، زیرا آهنگ را می شناخت. سعی نکرد که مثل همه در ساحل آرا گوایا، گوشهایش را بگیرد. حداقل این آواز نمی توانست اورا دیوانه کند. بیش از آن دیوانه‌اش کند. زن در آوازش کلماتی بر زبان می آورد که او نمی توانست خوب تشخیص دهد، ولی آهنگ همان بود، زه اوروکو لبخندی زد.

ماه چهار محله دارد
چهار محلهٔ غمزده
بی امید و بی ترحم

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ساکنانش سرما و اندوه...

او اگر هزار سال هم زندگی می کرد هرگز این کلمات را از یاد نمی برد. از محدودهٔ پدرا تا لئوپولدینا، از سان پدرو تا ریوده‌پوکو، همه این ترانه را می شناختند ودوست نداشتند از آن حرف بزنند.

هر کس آن را مسخره می کرد می دید که قایقش بی آن که کمترین بادی وجود داشته باشد برمی گردد. غرق بسیاری قایقهای موتوری توجیه‌ناپذیر می ماند؛ در جایی که کمترین اثری از کنده‌های درخت نبود، قسمت جلوی قایقها براثر برخورد با کنده‌های درخت سوراخ می شد. وقتی بررسی می کردند معلوم می شد همیشه کسی بوده که ترانهٔ ماریا آنتونیا[1] را مسخره کرده است.

ترانه در دوردست اوج می گرفت و کلمات درسینه‌اش وسعت می یافتند.

او صحنه را دوباره می آفرید. ولی این بار خیلی بالا بود و آراگوایا گسترشی بی حد عرضه می داشت. به نحوی که او بایست به دنبال گذرگاه قابل قایقرانی می گشت وبستر رود بوالهوسانه به هر سو می پیچید. گاهی به‌دورتوده‌های بزرگ شن می چرخید؛ گاهی در میان رود جریان می یافت و در این حال، چشمهایی که می خواستند در این آفتاب به دنبال آن بگردند به درد می آمدند. ابتدا، بسیاری بودند که می اندیشیدند قایقرانی بر آبهای آراگوایا بی نهایت آسان است. عجیب! پس از بارانهای بزرگ، پس از پایین رفتن آب، بستر رود دیگر در همان محل سال پیش نبود. حتی سواحل رغبت نداشتند در همان جا باقی بمانند. وقتی که کمترین انتظاری هم نمی رفت، درجایی که هرگز کسی تصور نمی کرد، ساحل بسیار زیبایی آشکار می شد.

آنها خیلی پایین تر از سان پدرو بودند و باید سه فرسنگ دیگر هم می پیمودند تا به بلاویستا[2] برسند. زه اوروکو وسیله‌ای یافته بود که در مونتاریا ده پدرینیو پینئیرو[3] قایقی کرایه کند. همسفرش سرخ پوستی از تیرهٔ کاراژا به نام سیره‌ئو

1. Maria Antônia 2. Bela Vista 3. Montaria de Pedrinho Pinheiro

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

لاروری[۴] بود، و او اهل دهکدهٔ کوئه-برو[۵] بود که سفیدها گریزوستی[۶] می‌خواندند و این هم تغییر شکلی از کریزوستومو[۷] بود. اولاروری را در پیه‌داده[۸] در حالی یافته بود که به دنبال وسیله‌ای می‌گشت تا به یاری اش سفر کند. ولی رودخانه به راستی چون بیابان برهوت بود؛ هیچ چیز، چه قایق موتوری و چه قایق معمولی، دیده نمی‌شد. تا آن که زه اوروکو رسید.

او ایستاد تا با دوست سرخ پوستش صحبت کند. سرخ پوست پخمه، خیلی قد بلند بود، دندانهای پیشین نداشت ولی به نحوی خنده‌دار دندانهای نیش خیلی بلندش آشکار بود، او تا حدودی نگران بود.

«پسر، چطور شد که به این جا، این قدر دور از دهکده کشیده شدی؟»

«می‌دونی زه اوروکو، راستش نباید می اومدم.»

او کلمات پرتغالی و کاراژا را با هم درمی آمیخت.

«مامان نمی‌خواس که من سفر کنم، اما خودت می‌دونی که وضع چه‌جوره. تاکاری[۹] و بامبو[۱۰] واسهٔ ماهیگیری نداشتم. یه‌جا توی کشتی آنتونیو پره‌ئیرا پیدا کردم، تا لئوپولدینا سکانداری کردم. یه روز تموم راه رفتم تا رسیدم به دریاچهٔ ببرها و تاکاری بریدم.»

«خیلی تاکاری آورده‌ای؟»

«خودت ببین. واسهٔ برادرم و واسهٔ پسرعموم هم هس.»

«شما کاراژاهای شیطان، چه کارمی کنید که این قدر بامبو مصرف می کنید؟»

«راستش توریستها می‌خوان تیرهایی با نقش و نگار بخرن. خوب، آدم یه عالم از اونا درس می کنه و یه ضرب می فروشه.»

«چند روز است که این جا در پیه‌داده سردرگم مانده‌ای؟»

«من این جا نبودم. سه فرسخ بالاتر از سائوژوزه[۱۱] بودم. کارام داش خراب می‌شد. داشتن به من زن می‌دادن.»

---

4. Siroé Larrori 5. Cué-Berô 6. Grisosti 7. Crisostomo

8. Piedade 9. taquari 10. bambou 11. São José

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«یك زن سفیدپوست؟»

«توری[۱۲]؟ نه، یه کاراژا.»

«تعریف کن ببینم.»

«زه اوروکو، می‌دونی که کاراژاها وقتی به دیدن قوم و خویشی که تو دهکدهٔ دیگه‌ای زندگی می‌کنه می‌رن هرگز این کارروروز نمی‌کنن و از جلوی خونه‌ها رد نمی‌شن. خوب، شب من به دیدن پسرعموهام می‌رفتم. او جا زنی به اسم ناروریا[۱۳] دیدم. من و اون ازهم خوشمون اومد. پسرعموها راضی بودن. چیزی نمونده بود که واقعاً زن بگیرم. اما با خودم فکر کردم: 'اگه مادر خوشش نیاد چی؟...' این فکر رو کردم و پا به فرار گذاشتم. تازه، اون دختر هم خوش نداش به کوئه‌ـ بر و بیاد، نمی‌خواس پدرومادرشو ترك کنه. دیدم که جور در نمی‌آد... و صرف نظر کردم. یواشکی جیم شدم ورسیدم به پیه‌داده، و منتظر موندم که چیزی رد بشه. و تو رسیدی.»

«خوب، برویم. قایق مال ما است.»

«روزینیاس؟»

«نه.»

سرخ‌پوست قایق را به دقت برانداز کرد:

«به نظر می‌آد که تند می‌ره.»

«تند می‌رود و سبك هم هست. فاصله و مسافت برایش مهم نیست.»

زه اوروکو منتظر ماند که سرخ‌پوست وسایلش را در قایق جای دهد:

«نامزدت چطور دختری بود؟»

سیروئه لاروری لحظه‌ای مکث کرد و با غیظ جواب داد:

«نمی‌دونم.»

زه اوروکو قاه‌قاه خندید:

«چطور نمی‌دانی؟ قشنگ بود، چاق بود، لاغر بود، جوان بود، پیر بود؟»

12. *tori* 13. Narruria

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

حواس سیروئه کاملا پرت بود. به نظر می‌رسید کاملا غرق در فکر آن است که اثاثش را در قایق جای دهد.

«نمی‌دونم. چون که شبا، تو تاریکی، هم رو می‌دیدیم.»

زه اوروکو غمگین شد. مسلماً تله‌ای بوده، سرخ‌پوست پیری می‌خواسته روی جوان معصوم چنگ بیندازد. همه می‌دانستند که کاراژاهای آن پایین اصلا چیزی حالی‌شان نیست و دارای ساده‌لوحی مشهوری هستند.

او دیگر اصراری نکرد ولی در دل به این همه معصومیت می‌خندید.

حالا دیگر نوبت زه اوروکو بود که مورد سؤال قرار بگیرد.

«این چیه؟»

زه اوروکو به سرخ‌پوست نگریست:

«این دوربین عکسبرداری است. دستگاهی برای عکس گرفتن. مثل همانهایی که در مجله‌ها دیده می‌شود، می‌دانی که؟»

«بله، دیده‌ام.»

«مال خودم نیست. در لئوپولدینا، مردی، توریستی، از من خواست که از مناظر زیبا عکس بردارم. بعد، اگر عکسها خوب بودند، نمی‌دانم چقدر به من پول می‌دهد.»

«تو بلدی عکس برداری؟»

«نه. اما آن مرد دستگاه را آماده کرده. فقط باید روی این تکمهٔ کوچك فشار آورد و تلق! بعد باید فیلم را چرخاند و این دسته را بالا برد، و باز همه چیز از سر شروع می‌شود.»

«پس عکسی که برمی‌دارند مثل ماهی است که با قلاب می‌گیرند؟...»

زه اوروکو گفت که بله همین طور است، ولی این مقایسه به نظرش خیلی مناسب نمی‌رسید. بالاخره وقتی که او نمی‌دانست در سر سرخ‌پوست چه می‌گذرد چرا بایست بحث می‌کرد؟

«دیگر کار نمی‌کند، تکمه گیر کرده است، ودیگر تلق نمی‌کند. وبدون تلق هم دیگر عکسی بیرون نمی‌آید.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«بسته شده؟»

«بسته شده.»

سیروئه خیلی راضی نبود. این ماجرای عکس حس کنجکاوی اش را تحریک می کرد:

«اون مرد واسهٔ چی عکس رودخونه‌رو می خواس؟ هیچ اون جا می یاد؟»

«به‌جایی به آن دوری، هرگز. وقت مردم شهری برای هرکاری حساب شده است. آنها نمی توانند به جاهایی به این دوری بروند، وقتش را ندارند.»

«آدم وقتی بخواد پیدا می کنه...»

«او گفته که اگر عکسها خوب باشند آنها را می فروشد که در تهیهٔ تقویمی برای نوئل مورد استفاده قرار بگیرد. اما خیلی باورم نمی شود، چون از من خواسته که ازمردها وزنهای سرخ پوست کاملا لخت عکس بگیرم. اما برای این کار باید کس دیگری گیر بیاورد... خوب، آماده ای؟»

سیروئه بلندبالا، تمام قد ایستاد:

«آماده‌ام، زه اوروکو. حالا تو استراحت کن. بیا جامونو عوض کنیم. تو بنشین جلو. پارو رو بده به من.»

خندهٔ شادمانه‌اش را که ازمیان دندانهای نیش بزرگش می گریخت رها کرد. دستی به سینه‌اش کوبید:

«حالا خودت می بینی چه پاروزن پرزوری ام!»

و پارو می زد و قایق پیش می رفت... سیروئه عجله داشت، عجله داشت که مادرش، پدرش، پسرعموهایش، برادرزاده‌هایش را ببیند. فقط هنگامی تصمیم به توقف می گرفت که تاریکی کاملا پخش شده بود و پشه‌های اول شب ناپدید شده بودند.

اکنون اوزیر آفتاب شدید ساعت دوی بعدازظهر پارو می زد. آفتاب آتشین. کانانسیوئه[۱۴]، خدای عالم، کمترین ابری نفرستاده بود که تیغ بُرّنده خورشیدی

14. Canansiu-ê

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

را که بر چهره فرود می آمد خنك کند.

ماه چهار محله دارد
چهار محلهٔ غمزده
بی امید و بی ترحم
.ساکنانش سرما و اندوه...

صدای دورگهٔ این اشعار را تکرار می کرد، از هوای بی حرکت و گرم رود که کمترین بادی نداشت می گذشت.

«از اون جا می آد.»

سیروئه با مقداری ترس به سمت ساحل اشاره می کرد.

سپس صدا خاموش شد، به جای ترانه، صدای فریادهایی می آمد که طلب کمك می کردند.

«لاروری، به آن جا برویم؟»

«نه، نمی ریم، زه اوروکو. اون جا جادوس. زن دیوونه، ماریا آنتونیا، داره می خونه، نریم زه اوروکو. اگه اونو ببینیم دیوونه می شیم.»

«لاروری، اینها حرفهای احمقانه‌ای است. زن بیچاره کمك می خواهد. گوش کن! آخر چطور پیرزن بیچاره‌ای با خواندن ترانه‌ای که قشنگ هم هست می تواند دیگران را دیوانه کند؟ برویم.»

سیروئه با دلتنگی به سوی ساحل پاروزد و این بار عجله‌ای هم نشان نمی داد. هیچ فایده‌ای نداشت که او به دوستش بگوید که اینها همه بد است. آدمهای سفید به جادو اعتقادی ندارند. یعنی بعضی سفیدها، چون اکثر افرادی که در این ناحیه دررفت وآمد بودند ترجیح می دادند خود شیطان را ببینند ولی ترانهٔ ماریا آنتونیا را نشنوند.

دود باریکی، چون هیچ بادی نمی وزید، صادف بالا می رفت. یك تپهٔ شنی بزرگ، تپه‌ای نرم، که رود وقتی باران زیاد می شد آن را می شست و با خود می برد.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

تپه‌ای لغزان و پر از دشواری. تنها آدمی خل، کله‌خراب، می‌توانست آن جا را برای توقف انتخاب کند.

وقتی قایق نزدیك شد پیرزن از میان توده‌ای علف خشکیده برخاست.

سیروئه نمی‌خواست نگاه کند، ولی خیره شده بود. نخستین بار موفق می‌شد که پیرزن را شخصاً ببیند. حالا بود که همه چیز وضع بدی به خود بگیرد... بایست با دقت مفرط پارو می‌زد. حالا نوبت او بود که پیرزن را ببیند و ترانه‌اش را بشنود. کاری که بایست می‌کرد این بود که هرچه زودتر به دهکدهٔ سانتاایزابل[15] برسد، ازیکی ازخویشاوندانش قایق خوبی بگیرد و به سوی کوئه‌ـ برو بگریزد. آن جا محلی بدون جادو، بدون طلسم بود. او قسم می‌خورد که پس ازچنین ترسی هرگز از نقطه‌ای که آن قدر دوستش می‌داشت یك قدم هم دور نشود.

زه اوروکو، لبخندزنان، به پیرزن نگریست.

«چه شده، خانم؟»

زن یا به علت این که خوب نشنید، خواه به علت این که کوشید با چشمهای تقریباً کورش کشف کند چه کسی با او حرف می‌زند بلافاصله جواب نداد.

ابتدا به همین اکتفا کرد که تهیگاههایش را که دامنی زشت، چسبناك ازفرط کثافت، از آنها آویخته بود و تقریباً شکلی هم نداشت بخاراند. پارچه‌ای دیگر برایش کار بلوزرا می‌کرد. موهای به هم چسبیده ودرهم او از زیر پارچه‌ای کثیف که سرش را می‌پوشاند، بیرون زده بودند و در دوسوی چهره‌اش، روی چین و چروك‌های پیری، که کثافت باورنکردنی تشدیدشان می‌کرد، آویخته بودند.

«خانم، شما صدا می‌زدید؟»

زه اوروکو جوابی دریافت نداشت. متوجه صلیب خیلی بزرگی شد که بر سینهٔ بدقوارهٔ زن آویخته بود و با بسیاری گردن بندهای کثیف، مرواریدهای مختلف، درمی‌آمیخت.

پیرزن کاردی بزرگ که تقریباً به قدر پیکر پلاسیده‌اش بود به دست گرفت و

15. Santa Isabel

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

چیزی نمانده بود که به پایین تپه بغلتد؛ او خود را با سرینها روی علف لغزاند و به پایین پرید.

در جوار قایق، بوی مخصوص قفس طوطیها که از پیکر او برمی‌خاست شدیدتر شد.

اما زه اوروکو ناراحت نشد:

«حرف بزنید خانم. بگویید برای چه کمك می‌خواستید.»

دهان شل وول آغشته به آب دهان، دارای لثه‌های سیاه، باز شد و او بالاخره جواب داد:

«پسر، من با قایقم بالا می‌رفتم. قایق چپه شد و من این جایم، سه روز است. تمام مدت می‌توانم فریاد بزنم، هیچ کس رحم و احسان ندارد که بیاید و از نزدیك ببیند چه شده. شما اولین نفرید.»

زه اوروکو متفکر باقی ماند. چطور زنی به این پیری به تنهایی می‌توانست پارو بزند؟ قایقش هم قایق کوچکی نبود، قایق بزرگی بود!...

«خانم، کجا می‌رفتید؟»

«به طرف سائو پدرو. چهارشنبه از حصار پدرا راه افتادم. آنها مرا از آن‌جا راندند. اما می‌بینند چه به سرشان می‌آید. خداوند کسانی را که به پیرها بد کنند کیفر می‌دهد. به همین جهت بود که به طرف سائو پدرو می‌رفت.»

این پیرزن، بدبخت‌ترین بدبختها بود... حتی مرگ هم ماریا آنتونیا را نمی‌خواست. زه اوروکو دلش به رحم آمد:

«مادرینیا، چیزی خورده‌اید؟»

«هیچ چیز. آتش کوچکی را که آن جا روشن کرده‌ام می‌بینید؟ برای ترساندن یوزهایی بود که امکان داشت نزدیك شوند. حتی نتوانستم برنجم را بپزم. فقط ظرف کوچکی برای گرم کردن آب دارم. کاشکی تابه یا دیگی داشتم، مرغ سیاهی دارم که همه جا دنبالم است، آن جا است.»

زه اوروکو که توجهش جلب شده بود به طرف بالا نگاه کرد. اما علف همه چیز را از نظر پنهان می‌داشت. او نمی‌دانست چطور این زن پیر را ماری زنگی که

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

برای آب خوردن می آمده نگزیده، نکشته است. یا آتش دارای قدرتهایی بوده یا پیرزن با مرگ قهر کرده است. «خداوندا، چرا چنین پیرزنی طلب کمك می کرده؟»

«حالا می خواهید چه کنید، مادرینیا؟»

«شما که این جا تنها باقی ام نمی گذارید، نه؟»

پیرزن نگاهش را به نگاه سرخ پوست دوخت، اما سیروئه که دچار وحشت شده بود نگاهش را ازاودزدید. اوبرای آن که کسی به حالتش پی نبرددور شده بود و پاهایش را خیس می کرد، می خواست کمی خنك شود.

«بسته‌های وسط را برمی داریم واین پیرزن را به حصار بلاویستا می رسانیم.»

سیروئه که اوقاتش تلخ بود به او کمك کرد. اگر قایق مال خودش بود، پیرزن حتی اگر پول هم می داد سوار نمی شد. راست می گفتند که زه اوروکو مغزدرست و حسابی ندارد. در عین حال سیروئه تعجب هم می کرد که آدمی این قدر خوب باشد.

«آن جا چه دارید؟ می روم که آنها را بیاورم.»

«یك مرغ سیاه بسته است. یك کیسه برنج و یك ظرف به شکل کله.»

زه اوروکو به پاهایش که تاحدودی هم خسته شده بودند فشاری آورد و ازتپه بالا رفت. وقتی که برگشت پیرزن را دید که راحت دروسط قایق جا خوش کرده بود. خنده کنان گفت:

«مادرینیا، شما را دم حصار بلاویستا می گذارم و آن جا کسی به شما کمك خواهد کرد که به سراغ قایقتان که واژگون شده است بیایید.»

اوباور نمی کرد که پیرزنی، پیرتر ازابدیت، حتی به یاری جادوتوانسته باشد فرسنگها راه را طی کند وقایق سنگینی را پاروزنان جلو برده باشد. اما برای چه بحث کند؟

«لاروری، برویم؟»

سیروئه نشست ومنتظر ماند زه اوروکو مستقر شود تا طناب را که قایق را در ساحل نگه می داشت باز کند.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرجوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

اما چطور امکان داشت؟ قایق چو بی هزار کیلو وزن پیدا کرده بود. به قدری سنگین بود که هر ضربهٔ پارو پهلوها را به درد می آورد. زه اوروکو این را حس می کرد اما چیزی دراین باره به زه اوروکو نمی گفت. سرخ پوست کف به دهان می آورد.

سیروئه به سختی پارو می زد، زیرا قایق نمی خواست از جایی که بود خارج شود. به نظر می رسید به آن متصل شده است. اما بالاخره اوجز پیر زنی ژنده پوش نبود... بیشتر استخوان بود تا گوشت!... مرغی پیر، یك کارد... جز جادو و گناه نمی توانست باشد. بدتر از همه این که سیروئه ناگزیر بود برای سرگرداندن به گردنش فشار بیاورد، دماغش را بگیرد و تا جایی که امکان دارد کمتر نفس بکشد، زیرا این باد شیطانی که ازمقابل می آمد نه تنها پیشروی قایق رادشوار می کرد بل بر بوی گندی که این مخلوق به دنبال می کشید می افزود.

زه اوروکو ساحلی را که خیلی نزدیك بود نشان داد.

«آن جا می ایستیم و برای پیر زن چیزی می پزیم.»

قایق را به سوی ساحل هدایت کردند.

مرغ زیر دامن پیر زن تقلا می کرد. ماریا آنتونیا با پهنای کارد به پشت مرغ می زد:

«صدایت را ببر، بدبخت! ساکت باش!»

در ساحل آتشی، درست به اندازه ای که بتوانند در ظرفی روغن داغ کنند و دو تخم مرغ بپزند، برافروختند.

و هنگامی که پیر زن تخم مرغ های مخلوط با آرد مانیوك را می خورد آنها از فرصت استفاده کردند که آب تنی کنند. رشته آبی جاری یافتند که چون باد می آمد از مگس و پشه اثری در آن نبود.

آن دو در آب بودند و هردو به یك چیز می اندیشیدند. سکوت هنگامی درهم ریخت که زه اوروکو پرسید:

«لاروری، تا بلاویستا چقدر راه داریم؟»

«نزدیك چهار فرسخ.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«به جهنم برود!»

قبل از ساعت چهار به بلاویستا می رسیدند. دستك قلابدار خیلی به آنها کمك کرده بود؛ آن دو نمی دانستند که آیا قایق سبك شده است یا بدن آنها ریتم به خود گرفته است. می رسیدند. وچون زمان چیزهای بد را ازیاد می برد، آن دو بار دیگر خود را دریانورد یافتند، خود را از قید بو، سنگینی، جادوو گناهان ماریا آنتونیا رها احساس کردند. اکنون که گذشته گذشته بود آن دو تقریباً دلشان می خواست بخندند. اما چیزی که مایهٔ حیرتشان می شد این بود که ساکنان محل اطمینان می دادند که پیرزن به راستی قایق بزرگ را پاروزنان در جهت مخالف رود پیش می برد. آنها همین طور متوجه شده بودند که دیگران چه زحماتی کشیده بودند تا پیرزن را چندروزی در ساحل نگه‌دارند.

زه اوروکو وقتی اینها را به خاطر آورد خندهٔ ناگهانی بلندی سر داد.

سیروئه حدس زد واوهم لبخندی زد. در آن بعدازظهر زیبا، خندهٔ بسیار شادی بود! خورشید، با حرارتی بسیار کمتر، برآب جاری درخشید. وابرهای سبك به شکل گلوله‌های بزرگ، آن جا، در آن بالا، روی هم جمع می شدند. رودخانه به آئینه‌ای که همه چیز را در خود منعکس می کرد شباهت داشت.

زه اوروکو، گویی برای خود، گفت:

«عکس خوبی می شود!»

فکرش به سوی بسیاری تقویمهای آویخته به دیواری رفت که چیزی را که چشمهای او دیده بودند به دیگران نشان می دادند.

برگشت ودوربین را برداشت. حیف که دوربین دیگر صدای تلقش را خورده بود. آن را درمیان دستها چرخاند. ناگهان کنجکاوی اورا برآن داشت که جعبه را تا جلوی چشمها بالا بیاورد ومنظره را درعدسی جای دهد. چه چیززیبایی، گویی تنها او قادر برآن بود! قلبش تا وقتی که می تپید هرگز این عظمت زیبایی را ازیاد نمی برد. بی هیچ دلیلی، بدون هرگونه قصدی، روی تکمه فشار آورد و ساکت ماند. تلق صدا کرده بود. فیلم را چرخاند و تلقی به صدا درآورد، بازهم و بازهم، تکمهٔ کوچك کار کرد. در این جعبه، جادو بود... چون در لئوپولدینا همه آن را

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

امتحان کرده بودند، کشیده بودند، تکان داده بودند، فشار داده بودند، به آن تلنگر وضربه زده بودند، به تکانش درآورده بودند... جعبهٔ بدجنس یك کلمه هم حرف نزده بود! وحالا که کمترین انتظاری از آن نمی‌رفت شروع به کار می‌کرد! آیا این امر ارتباطی با ماریا آنتونیا داشت؟ چیزی غیر از این نمی‌توانست باشد.

«ببین، لاروری، دستگاه دوباره دارد کار می‌کند.»

سرخ‌پوست دستش را در آب فرو برد و گونه‌هایش را پر باد کرد. آهی کشید وبا کج خلقی گفت:

«تو این کار جادو دخالت داره.»

اما دیگر در این باره حرفی نزدند.

کاملا نزدیك آتش، تا چشمها خود را پوشانده بودند. اندکی بیشتر که به آتش نزدیك می‌شدند پتوها آتش می‌گرفتند. زیرا هوا گزنده و بی‌ترحم بود. وقتی مقداری دیگر از شب می‌گذشت آنها سرشان را هم می‌پوشاندند و زندگی معنایش را از دست می‌داد؛ پیکر، خسته از پاروزدن، طلب استراحت می‌کرد.

در آن لحظه، هیچ کدام خواب نبودند:

«چه شده، رفیق؟»

«چیزی نیس، زه اوروکو.»

«نمی‌خوابی، چرا؟»

«خوابم نمی‌بره!»

«اما تو تقلای شدیدی کرده‌ای، باید بخوابی. هرگز سرخ‌پوستی ندیده‌ام که دچار بی‌خوابی شده باشد. کاراژاها هنوز سرشان به زمین نرسیده خوابشان می‌برد. حرف بزنیم؟»

«مگه الآن همین کاررو نمی‌کنیم؟»

«نمی‌گویم نه... اما یك گفت‌وگوی مهمتر...»

«خوب.»

زه اوروکو در گرمای پتوها بدنش را کش آورد. دست به پاهایش کشید و خود

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

را قوی احساس کرد. اما اینها را رها کرد تا بالاتر را بنگرد. یا برای این که آسمان پایین آمده را با انبوه ستاره‌هایش بنگرد. لبخندی زد:

«لاروری، می‌دانی که آن جا، در این ستاره‌ها، چیزهای باورنکردنی وجود دارد؟ آن طور که می‌گویند ــ و باید راست هم باشد ــ هر ستاره بزرگتر از زمینی است که در آن زندگی می‌کنیم!»

این جا، زه اوروکو از فرط حیرت، هاج‌وواج و ساکت ماند، زیرا سیروئه بدون کمترین تعجب جواب می‌داد:

«بله، می‌دونم. از وقتی که بچه بوده‌ام اینا رو شنیده‌ام. می‌گن اون جا گل، درخت و جانور پیدا می‌شه، فقط کسی اونارو نمی‌بینه. مدتهاس که سرخ‌پوستا فکر می‌کنن وقتی که بمیرن، توی ستاره‌ها مشغول شکار می‌شن... یعنی روحشون می‌ره.»

«تمام کاراژاها این را می‌دانند؟»

«به هر حال به ما یاد می‌دن...»

«اما لاروری، تو وقتی ماه و ستاره‌ها را می‌بینی به این موضوع فکر می‌کنی؟»

«خیلی وقتا.»

ساکت شدند و میل شدیدی به سیگارکشیدن پیدا کردند. نشستند تا سیگاری بپیچند. سیروئه چپقش را نیاورده بود یا اگر آورده بود خالی شده بود.

چند پکی زدند و به درخشش وحشیانهٔ آن شب نگریستند. به نظر نمی‌رسید که در ورای این دنیای بسیار زیبا و بسیار متروك چیزی وجود داشته باشد.

«از شکار خوشت می‌آید یا نه؟»

لاروری سرش را که در آن موهای سیاه درخشانش تکان می‌خوردند و نور آتش را منعکس می‌کردند تکان داد:

«نه، دوست ندارم. فقط واسهٔ *توری‌ها* شکار می‌کنم، تازه آن هم موقعی که خیلی از کاراژاها جمع شده باشن. تنها با *توری‌ها* نمی‌رم.»

«لاروری، مگر من سفیدپوست نیستم؟»

«زه اوروکو، تو فرق می‌کنی. توری نیستی، سرخ‌پوست نیستی. تو خوبی.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران - کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نیگا کن. منو سوار قایقت می کنی بی اون که من پولی بدم. به من پیرهن نو می دی، پتوی خودتو به من قرض می دی. دیروز به من یه قلاب و نخ دادی. اگه شکر خام داشته باشی با ما قسمت می کنی. توری های دیگه نه. اونا چیزایی به ما می دن، اما عوضش از ما کار می خوان. همیشه هم چیزی از ما کش می رن. واسهٔ ما جالب نیس که سه‌ماه شکار کنیم و آخر سر پشه‌بندی بگیریم که اونقدر کلفته که نمی تونیم توش نفس بکشیم... اما تو، زه اوروکو، تو فرق می کنی، خیلی وقته که من تو رو می شناسم. همهٔ کاراژاها تو رو دوست دارن. توری های دیگه‌رو، نه.»

«با توری ها حتی به سفر هم نمی روی؟»

«اگر سرخ پوستای دیگه‌ای نباشن نه.»

«چرا؟»

«فکر می کنم که می ترسم.»

آن وقت بود که زه اوروکو حرفی را که اورلاندوویلاس بو اس زده بود و خیلی هم مهم بود به خاطر آورد: وقتی سفیدپوستها برای اولین بار با سرخ پوستها رو به‌رو می شوند فراموش می کنند که برای سرخ پوستها هم دقیقاً همین وضع وجود دارد.

«بله...»

دهانش به خمیازه‌ای از روی تنبلی و بی شتاب باز شد. آن وقت زه اوروکو به فکر افتاد که بپرسد:

«لاروری، خوابت می آد؟»

سیروئه، که او هم خمیازه می کشید، جواب داد:

«هوم... هوم...»

«خوب، پس بخوابیم؟»

این سؤالها را او می کرد، چون می دانست که سرخ پوست حتی اگر از فرط خواب بمیرد چنین سؤالی نمی کند. همیشه منتظر است که دعوت از طرف سفیدپوست به عمل بیاید.

به پهلو افتادند.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

سرمای شدید رفته‌رفته کاهش می یافت. آتش شعله‌ورتر می شد. شعله آنها را تقریباً کباب می کرد. آتش خفه‌شان می کرد و تنشان خیس از گرما بود. شن نرم به تشکی بو یناك و خیس از عرق بدل می شد.

زه اوروکو چشمها را گشود و دیگر ستاره ای ندید. سیروئه هم نبود که دم پایش ناله می کرد.

از آن سو، صدا به نحوی مبهم ترانهٔ ماریا آنتونیا را می خواند:

ماه چهار محله دارد...

او نمی توانست کلمات را تشخیص دهد، اما ترسش صداها را به عباراتی که نمی شنید تبدیل می کرد.

کسی ادرار کرده بود و بوی ادرار در مستراحهای دربستهٔ تمام پرستارخانه را متعفن می کرد.

صدا به آوازخوانی ادامه می داد. بیش از پیش دور می شد. زه اوروکو، با اندوه، آب دهانش را قورت داد. او کشف کرده بود که تعادل فکری ندارد. تمام این آشفتگی زندگی اش حاصل کلمات این ترانه بود. در دل تیره‌روزی اش لبخندی زد و باز به همان سفر جالبی اندیشید که طی آن قرار بود برای توریستی که اورا به زحمت می شناخت عکس بردارد.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

۱۱
کالامانتا

مردی بود... مردی بود، اما نمی شد گفت که واقعاً هم مردی است. تقریباً کودك بود، هنوز مویی بر رخسارش نروییده بود. نخستین پرزهای دوران آغاز بلوغ به شکل جعدهای زشت بور بر چهره‌اش آشکار می شد. زار و نزار بود و نمی توانست حرف بزند. فقط اصوات بی‌معنا بر زبان می‌راند. سینه‌اش گود و فرورفته، حرکاتش آمیخته به لرزش بود. چشمهایی بی نگاه، سری بیش از حد بزرگ داشت. برای کاهش ترسی که دیگران در او برمی‌انگیختند فقط می توانست لبخند بزند. اسمش پدرینیو[1] بود.

زه اوروکو وقتی می توانست، در کنار او می نشست تا کسی نتواند آزاری به این کودك برساند. چون دیگران غذایش را برمی‌داشتند و او هم قادر به شکایت نبود. آنها وقتی بابت کمبود زن در رنج بودند پسرك را وادار به انجام کارهایی می کردند که او نمی‌دانست یعنی چه. روزی اگر قضای فلك مداخله نکرده بود پدرینیو قربانی اعمالی می شد که اغلب مردم دوست ندارند دربارهٔ آن‌ها چیزی بخوانند یا بشنوند.

اما قضای فلك زودتر از آن چه انتظارش می‌رفت به مداخله پرداخت. پسرك مبتلا به دیسانتری شد، همه‌جا را کثیف می کرد. پرستارها کتکش می زدند، زیرا او

---

1. Pedrinho

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

در رختخواب کثیف قضای حاجت می کرد. اورا به هر صورت که بود به دنبال خود می کشیدند و می بردند. و یك بار پدرینیو کوشید که به زمین چنگ بزند. اما مردها خیلی قوی بودند. وقتی به حیاط رسید از بس به زمین چنگ افکنده بود استخوان انگشت سبابهٔ دست راستش بیرون زده بود. آن وقت او را در حیاط بستند و فراموشش کردند. شب رسید و باران آمد. روز آمد و باران ادامه پیدا کرد. سینهٔ پدرینیو ناراحت بود. خدا به او رحم کرد و سل سواره‌ای به سراغش فرستاد. او همان طور، کاملا کثیف بر اثر دیسانتری، کاملا به هم پیچیده، زمخت، با استخوان انگشت از جا در آمده، به نحوی که نتواند کسی را متهم کند، جان سپرد.

زه اوروکو کمك کرد که پدرینیو را تمیز کنند و چشمگیرترین امر این بود که چهرهٔ پسرك کمترین اثری از جنون را در خود حفظ نکرده بود. چشمهایش به خوابی آرام، به آرامترین خوابها، روی هم آمده بود.

کسی برای مطالبهٔ صاحب صورت مومی کوچك، مطرود، نیامد. هرگز، هیچ زمانی، هیچ دستی پرزهای صورت فرشته‌وارش را لمس نکرده بود.

زه اوروکو وقتی این فکر را کرد به شدت به هیجان آمد. خیلی هم به هیجان آمد!

آدم کسی را نداشته باشد! هیچ کس را نداشته باشد که برایش گلی بیاورد، بگوید: «بینوا!».

آن وقت زه اوروکو از صمیم دل دعا کرد که پسرك با قایق زیبایی سفر کند و حرف بزند و آواز بخواند. از آراگوایا خواهش کرد که تمام گلهایش، بخصوص سیمبائیبینیا[2]های بنفش خود را به او قرض بدهد و تمام سیمبائیبینیاها با گلهای مورور[3]ه که مثل مخمل نرم هستند در بیامیزند.

وقتی پرستارها چهرهٔ مومی را روی برانکاری انداختند تا خدا می داند به کجا ببرند و شاید در اتاقی سرد یا گودالی عمومی جای دهند، زه اوروکو بیشتر به هیجان آمد.

2. simbaibinha 3. mururê

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

او فقط پشت پهن و قوی پرستارها را می‌دید که به این وضع عادت کرده بودند و اکنون در راهروها و سپس پشت درْ از نظر پنهان می‌شدند.

آن وقت زه اوروکو در عالم اندوهی که داشت به طغیان درآمد. از شیکو[۴] خواست که پدرینیو را زیباترین فرشتهٔ بر زیل کند. حتی از او خواست که اورا منشی خودش کند.

و این بار چون تنها با خود حرف زدن هیچ فایده‌ای نداشت، زه اوروکو به گریه پرداخت.

درختْ درخت است!

قطعاً دختر جوان چیزهای دیگری هم می‌گفت، اما یگانه چیزی که اندوه زه اوروکو اجازه می‌داد که او به خاطر بسپارد همین بود.

درماندگی بر پیکرش چیره شده بود. می‌کوشید گوش کند، تا جایی که می‌توانست کوشش به عمل می‌آورد، ولی فایده‌ای نداشت. نگاههایش به پاهای دختر جوان خیره شده بود. و کفشهای سفیدش، فقط کفشهای چرمی خوش ترکیبش، اضطراب او را لگدمال می‌کرد.

«زه اوگوستو، امروز چه اتفاقی برایتان افتاده؟»

زه اوروکو نمی‌توانست حرف بزند. چیزی در گلویش گیر کرده بود، گلوله شده بود. سر به زیر افکند. نمی‌توانست توضیحی بدهد.

«امروز چه خبر شده؟ غمگین هستید؟ اتفاقی افتاده؟»

زه اوروکو نمی‌توانست سنگینی چشمهای اورا تحمل کند. چشمها مانند دو رود بودند، مانند دو جریان آب که با شدت آبشاری بزرگ سرازیر باشند.

«می‌خواهید سیگار بکشید؟ ببینید، سیگار آورده‌ام...»

چشمهای او به کفشهای سفید دوخته شده بود. و مورچه‌هایی هم با چشمهایی

---

۴. به یاد می‌آوریم که «شیکو» نامی است که زه اوروکو در دل بر قدیس فرانسیس آسیزی نهاده بود.ـــم.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

به اندازهٔ کافی درشت که ماه را در خود منعکس کنند وجود نداشتند.

«شما به زودی معالجه می شوید. می‌دانید، وقتی پی ببرید چه چیز شما را به این حال درآورده است حالتان بهتر خواهد شد. حالا سیگار بکشید. با دکتر پائیوا[5] دربارهٔ پیشرفتهایتان صحبت کرده‌ام، و او قول داده که از این جا به محل بهتری منتقل می شوید.»

رفتن به محلی بهتر!... اگر او رفتار خوبی می‌داشت، مثل شاگرد مدرسه‌ها، استحقاق پیدا می کرد که مدال بگیرد. آنها فراموش می کردند که او پیر است، چیزی ندارد، کسی ندارد، حتی قایقش را، رودش را هم ندارد...

و چشمهایش از کفشهای سفید جدا نمی شدند.

مورچه‌های چشم درشت در هر قطرهٔ خونش می لغزیدند. ناگهان، بی آن که کسی از او بخواهد، صدایش ترکید و از پنهانترین اعماق وجودش، اعتراف دردناکی که او می خواست به دست فراموشی بسپارد، بیرون آمد. اعترافی که او هرگز پیش کسی بر زبان نیاورده بود:

«می توانید احساس کنید که فردی از خانواده‌اش دور باشد و تلگرافی دریافت دارد که فقط می گوید: 'ماریا الیزا[6] امروز مرد'؟ ولی شما نمی دانستید که ماریا الیزا دختر من بوده است.»

سیگار را از روی میز برداشت و دختر جوان آن را روشن کرد. شعله نبود که می لرزید، دستهای او بود.

«ماریا الیزا دختر من بود، این را نمی‌دانستید، نه؟»

پك محکمی به سیگار زد، زیرا اندکی وزنهٔ کفشهای سفید از دوشش برداشته شده بود.

«خانم، همه‌اش این نیست. وقتی بدبختی می آید تنها نمی آید. کمتر از یك سال بعد زن و پسرم هم بر اثر حادثه‌ای جان سپردند. پسرم اگر زنده بود مثل پدرینیو بود.»

5. Paiva 6. Maria Elisa

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

به چهرهٔ دختر جوان نگریست. به قدری اندوهگین بود که چشمهایش در پشت عینك خیس بودند.

«خانم، حالا شما بگویید، من دیوانه‌ام یا روزگاری که به عمد این کارها را کرده؟»

آن دو حرفی نزدند. و او سیگار دیگری کشید. می توانست به دنبال آن هشتصد سیگار بکشد. رود آرا گوایایی از دود راه بیندازد تا از یاد ببرد که خودش به خودش خیانت کرده است، رازش را فاش کرده است. سپس بی امید، سری تکان داد، چون دریافت که آدم ابلهی است. زیرا بسیاری از مردم جهان، لحظه‌های خیلی بدتری را پشت سر گذاشته بودند.

ترانهٔ ماریا آنتونیا، نقاب مومی پدرینیو و بخصوص استخوان انگشتی که پوست را سوراخ می کرد، استخوان کوچك ناچیز، مانند انگشت کوچکهٔ قصهٔ ژوائو[7] و ماریا، در مورد همه‌چیز تصمیم گرفته بودند. او رو به مرگ بود. مرگ واقعی، زیرا انسان به محض تولد ذره‌ذره شروع به مردن می کند، مثل آن که بازیی فراهم از درد بسازند. وقتی که بازی به پایان می‌رسد کار تمام است، انسان درهم می شکند، ناپدید می شود، آرام می گیرد.

مورچه‌ها هر لحظه، مثل صفحه‌ای کهنه که روی گراموفون از مد افتاده‌ای باشد، با صدای باریك و ناهنجار می گفتند:

«تو باید بمیری!...»

یأسی کنترل نشدنی فرا می‌رسید، دستهایش هزار انگشت داشتند که در جست‌وجوی چیزی به حرکت درمی آمدند. آنها در طول میله‌های تخت بالا می رفتند، در امتداد دیوارها می لغزیدند.

«تو باید بمیری!...»

اما دستهایش چیزی نمی یافتند. او طنابی نمی یافت که خود را به دار زند، یا

7. João

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

تیغ ریش‌تراشی تا رگهایش را بزند. یا بلندیی که خود را از آن پرتاب کند.

«حال که باید بمیری جست‌وجو کن!»

زندگی بازی مسخرهٔ غم‌انگیزی است! انسان نه ماه را در بطن مادر می‌گذراند، بی‌آن که چیزی درك کند، چیزی ببیند. دوران کودکی آمیخته به بینوایی و بلاهتی را می‌گذراند. مردی می‌شود! به نحوی عجیب مبارزه می‌کند، گویی در برابر مرگی که مطمئناً به طور حتم و اجتناب ناپذیر خواهد آمد دست و پا می‌زند. اما مرگ فقط هنگامی می‌آید که خودش تصمیم گرفته باشد، و حضور بزرگ و بی‌رحمانه‌اش را تحمیل می‌کند.

سیمای موضوع عوض می‌شد. اکنون مورچه‌ها، با کفشهای سفید بزرگ، چشمهایش، سینه‌اش، را لگدمال می‌کردند. برای این که ببینند او چقدر خوب است!

او مانند آدمی خودکار در حیاط در رفت و آمد بود. کیلومترها راه می‌رفت، سوزش آفتاب را بر چهره‌اش که بر اثر به حال خود گذاشته شدن سفید شده بود، احساس می‌کرد. خسته، فاقد نیرو، می‌ایستاد، می‌خواست از صدا بگریزد، ولی همه چیز بی‌فایده بود.

بی‌آن که بخواهد، بی‌آن که فکر کند، بی‌آن که فکر دقیقی داشته باشد، پی برد که میخ کهنهٔ زنگ زده‌ای در دیوار وجود دارد. با زحمت، با اجتناب از آن که مراقبت پرستارهای وحشی را ناگهان متوجه کند، اندك اندك موفق شد که آن را بیرون بکشد...

سه‌بار کوشید که خودکشی کند. سه‌بار یا بیشتر، به خاطر نمی‌آورد. اما دیگران به موقع متوجه شده بودند. میخی که در رگهایش فرو رفته بود نزدیك بود به نتیجه برسد.

حقیقت این که مورچه‌ها از این که حرفهای احمقانه‌ای دم گوشش بگویند خسته شده بودند.

اکنون به او اجازه داده می‌شد به حیاط برگردد و او با اندوه خود، جمع شده

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

روی خود، بدون ارادهٔ زندگی، در سایهٔ درخت انبهٔ بزرگ باقی می‌ماند.

«زه اوروکو، این اندوه چه معنایی دارد؟»

او به صدا توجهی نکرد، ولی صدا اصرار می‌ورزید:

«زه اوروکو، این اندوه چه معنایی دارد؟»

او را زه اوروکو می‌خواندند نه زه اوگوستو.

گردن بی‌حرکت کوشید که سر را بلند کند.

«دوست من، رنج شدیدی بردم تا موفق شدم پیدایت کنم. وحالا تو مرا به جا نمی‌آوری.»

به اطرافش نگریست، ولی چیزی نیافت. دیگران در گوشه‌های دیگری جمع شده بودند، چرت می‌زدند، خود را می‌خاراندند...

«مرا به خاطر نمی‌آوری؟ منم، کالامانتا[8].»

سر به سوی درخت انبه گرداند و دو چشم بسیار سبز، خیلی بزرگ، دودست درازوگویی ساخته شده ازمایعی سبزفام را دید که ازیکی از جراحتهای درخت انبه بیرون زده بودند.

«منم، زه اوروکو، مرا به خاطر نمی‌آوری؟ شاید هم هرگز مرا ندیده باشی، ولی حداقل خیلی چیزها درباره‌ام شنیده‌ای، مگر نه؟ من کالامانتا، خدای رستنیهایم. خدایی که به درختها صبر و بردباری می‌دهد، زیباترین نحوهٔ آرایش طبیعت را به آنها می‌آموزد. اگر تعلیمات من نباشد درختهایی که باید تمام مدت عمر دریك جا بمانند، و گاهی هم در نقاطی بس نفرت‌انگیز به سر برند، دستخوش چه ناامیدی‌هایی که نخواهند شد!...»

زه اوروکو متوجه مهربانی چشمهای سبز شد.

کالامانتا واجد آرامش دریاچه‌های بزرگ جنگل بود، ودر آن جا تنها مرغان ماهی‌خوار می‌توانستند برای این رنگ سبز آرامش بخش ارزش قایل شوند.

«کالامانتا، تقصیر مورچه‌ها است...»

8. Calamantã

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«به آنها دستور داده‌ام که بعد از این دیگر مزاحمت نشوند.»

«کالامانتا، این کفشهای سفید...»

«به تمام اجزاءِ جنگل گفته‌ام که حق ندارند به کفش سفید مبدل شوند. خوب، حالا دیگر لبخند بزن! من دوست توام.»

و با انگشتان دراز سر انباشته از یأس و ناامیدی زه اوروکو را بلند کرد. صدایش سرشار از مهربانی بادی بود که بر شاخ و برگ‌های ظریف می‌وزید. صدای کسی که محبت را با خود به همراه ببرد.

«مردی به این خوبی! چهره‌ای چنین جذاب! تو شبیه هنرپیشه‌های سینما هستی! وقتی که زندگی هنوز این قدر زیبا است و این همه چیزها می‌تواند به تو عرضه کند، چرا باید این قدر نومید باشی؟»

نخستین بار زه اوروکو متوجه شد که درخت انبهٔ پیرْ درخت زیبایی است.

«دوست من، جلوتر بیا.»

زه اوروکو اطاعت کرد. این یکی ازمعجزه‌های شیکو بود. حتماً دلیلی جز این نداشت. شیکو دیده که او از فرط اندوه جان می‌سپارد و وسیله‌ای ایجاد کرده که حواس اورا به خود مشغول دارد. همان کاری که ژاتو بای پیر با نی نینیا کرده بوده است.

«نباید در مقابل من احساس شرمندگی کنی. تمام مردم ازمراحلی از این قبیل گذر می‌کنند، و آن وقت به کودکانی واقعی که به محبت نیاز دارند بدل می‌شوند.»

«می‌دانی، کالامانتا، آنها مرا از این جا بیرون نمی‌برند. آنها همه چیزم را به سرقت برده‌اند. هرچه را که داشته‌ام برده‌اند. می‌دانم که تو اینها را می‌دانی.»

«اگر نمی‌دانستم برای چه به این جا می‌آمدم، ها؟ خوشا به حال تو که جز گوشه‌ای گیاهی نداری، گوشه‌ای که شعر کائنات است. اگر تو می‌دیدی که نهالی دارد اندوهگین می‌شود، از زندگیْ دست می‌شوید...»

چانهٔ زه اوروکو را رها کرد و دید که گردن با نیروی بیشتری سر را نگه می‌دارد.

«حالا خوب شد. می‌خواهی که برایت داستانی بگویم؟»

با سر اشاره کرد که بله.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«اما ما رستنیها داستانهای زیادی بلد نیستیم. خودت که این را می دانی. کدام یکی را ترجیح می دهی؟»

زه اوروکو نیازی نداشت خیلی فکر کند تا داستان تمساح را درخواست کند.

لاگوریکو نامی بود که آدمها به دریاچه می دادند. اما درختها، پرنده‌ها، تمام حیوانات و حتی خود اوروپیانگا آن را فقط لاگوا بونیتا[9] می خواندند.

آری، چون همه چیز آن زیبا بود، از گیاهی که در امتداد شن سپید می رویید و در آن پرندگان کوچك قو زمی کردند تا قله‌های درختهایی که در آنها پرندگان بزرگ پابلند آشیانه می ساختند تا خود را از بارانهای زمستانی محفوظ بدارند.

تمساح، در شبهای مهتابی، ستارهٔ سرخی آشکار می کرد: این بازتاب مهتاب در چشمهای کوچك سرخش بود. کرمهای شبتابْ گلهای سیاری در میان مورورْها بودند. حیوانات با آرامش زندگی می کردند و نگران چیزی نبودند. به عبارت درست تر، قویترها، بدون هرگونه فاجعه‌ای، ضعیفترین را می خوردند، مانند صحنهٔ طبیعی زندگی بود.

ژاکو-تسیگان‌ها[10] دمها و بالهای قهوه‌ای شان را بالا می بردند و از بس تعدادشان زیاد بود رنگ درختها را عوض می کردند.

سمور آبی با صاف کردن پشمهایش در رودخانه، مثل دیوانه‌ای خود را سرگرم می کرد. روزی... همیشه یك روزی وجود دارد... آدمها پیدایشان شد. حیوانات آنها را نمی شناختند و از این رو فرار نکردند. آن وقت، آدمها چوبهای بزرگی را که لوله‌های فلزی داشتند تا مقابل چشمهایشان بالا آوردند. با انگشتی فشار آوردند، چوب منفجر شد و حیوان که زخمی شده بود دست و پا می زد. با چشمهای گردش، این پیام جدید مرگ را که نشانی از دردی متفاوت داشت، دریافت می کرد.

بعضی کاملا بدون شیطنت بودند، مثلا دستهٔ میمونهای کوچك که فقط جلو

9. Lagoa Bonita 10. jacous-tziganes

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

آمدند که شکلك درآورند. آن وقت آدمها از فرصت استفاده کردند، چوبهای آتشین خودرا تا جلوی چشمها بالا آوردند و بی رحمانه حیوانات بیچاره را ازپا درآوردند.

آن وقت سر وصدای عجیب، صدای ترس، درمیان انواع حیوانی لاگوا بونیتا پخش شد.

«دقت کنید، آدمها!...»

«آنها می کشند!»

«از آنها فرار کنید!»

«خودتان را از آدمها مخفی کنید!»

حکومت اضطراب و گریز استقرار پذیرفت. حیوانات منتظر ساعات دیر وقت شب می‌ماندند تا زندگی کنند.

با این همه، آدمها هر روز راضی تر بودند. شبها به دور آتش اردوگاهها، آنها مجال خوابیدن نداشتند، زیرا پوستهای بسیاری را باید صاف ومرتب می کردند، و ماهی بسیاری را نمك می‌زدند. آنها خبر وفور نعمت را میان ماهیگیران و شکارچیان دیگر پخش کردند.

جاده‌ها باز شد، قایقها آمدند، آدمها در اطراف لاگوا بونیتا اردو زدند.

تورهای رسوایشان دیده می‌شد که بالای تپه‌های شنی آویخته بود. در جنگلها، در اطراف دریاچه، ازدحام بود.

سمورهای آبی که پوست براق داشتند می پرسیدند:

«باید چه کنیم؟»

تمساحهای بزرگ می نالیدند:

«بیچاره ما!»

«بهترین کار فراخواندن اوروپیانگا است.»

«اما اوروپیانگا دور است، او به حیواناتی می پردازد که در خشکسالی شمال شرق از تشنگی می میرند.»

آن وقت آنها تصمیم گرفتند دورهم جمع شوند، زیرا وضع بی ثباتی پیدا شده

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بود. آنها ساعتهای طولانی، ساعتهای طولانی اندوه و نومیدی، بحث کردند:

«چیزی که آنها در درجهٔ اول می خواهند تمساح است. و آنها به انجام هر کاری قادرند؛ صدای آنها، فریاد آنها، ندای آنها را تقلید می کنند.»

تمساحی از نوع پوز کوتاه، دم فلسدارش را به تکان درآورد:

«حتی من دنیا دیده نزدیك بود گیر بیفتم.»

«خوب؟»

«فکر می کنم که باید تمساح جوانی برای آنها انتخاب کرد و...»

«من هم همین فکر را می کردم. او را حسابی تغذیه می کنیم. او را انباشته از انواع ویتامینها می کنیم تا بزرگ و قوی شود. پوستش عالی شود. سپس تمساح بزرگ را به انسانها هدیه می کنیم. شاید شکارچیها با دریافت این پوست بزرگ تا رسیدن اوروپیانگا ما را راحت بگذارند.»

تمساح ماده‌ای که به هیجان آمده بود گفت:

«اما تمساح جوان نباید به چیزی پی ببرد.»

«مگر زمانی که موقعش برسد.»

«والدینش هم نخواهند توانست با انتخاب پسرشان مخالفت کنند.»

سکوت دردناکی پدید آمد. اما آنها ناگزیر شدند بپذیرند.

«و تمام خواسته‌های آنها برآورده خواهد شد.»

«اسم او را هم *فرمانروا* می گذاریم.»

یك هفته در تمام خانه‌ها به دنبال تمساحی گشتند که تمام امتیازهای لازم قربانی را داشته باشد.

تا آن که تمساح جوانی یافتند که اعضایش نرم، دمش دراز و پشتش پهن بود.

«خودش است. ما *فرمانروایمان* را داریم.»

فرمانروای بی خبر از همه جا را بردند و او در میان فرزانگان پیر قبیله به زندگی پرداخت. سیر و پر زندگی می کرد و خوبها و بهترینها سهم او بود. برای او شکار می کردند، اجازه می دادند هر کاری که دلش می خواهد بکند و اصلا خم به ابرو هم نمی آوردند. ساعتها و ساعتها او را به شنا وامی داشتند و بعد از ظهرها و بعد از ظهر

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

به قدم زدن می بردند.

تمساحهای کوچك دیگر از این که حتی نیمی از اعتبار *فرمانروا* را نداشتند به غیظ می آمدند. و او در عوض روز به روز درشت تر می شد. شاد و سرخوش بود و به نظر می رسید از تمام اعتباری که دوره اش کرده بی خبر است. دوست داشت به اتفاق تمساحهای جوانتر در رودخانه شنا کند.

چه با رضایت خاطر لبخند می زد وقتی که می شنید او را تحسین می کنند:

«نگاه کنید، *فرمانروا*یمان چقدر بزرگ است!»

«و چه نیرویی دارد!»

و او وقتی دیگران را سوار پشتش می کرد، با لاك پشتها بازی می کرد، به یك ضرب دم بزرگش انبوه گیاهان آب زی را ریشه کن می کرد، این گفته را به اثبات می رساند.

و ماهها به نحوی یکسان پشت سر هم سپری می شدند و زمان را کش می آوردند. و روزی رسید که سالخوردگان ناحیه برای معاینهٔ *فرمانروا* رفتند. قد و زیبایی تمساح جوان حیرت انگیز بود. *فرمانروا* لبخند می زد، به خود مغرور بود، زیرا، به گفتهٔ پیرها، حتی تمساحهای نیل نصف هیکل او را نداشتند.

«پسرم، لحظه‌ای رسیده است که بدانی چه سرنوشتی در انتظارت است.»

حالت جدی چهره‌ها و نگاهها چنان بود که *فرمانروا* نخستین بار احساس کرد قلبش فشرده می شود.

و آنها گسترش طرحهایشان را به اطلاع او رساندند. او بایست به راه می افتاد، برای بقای نوع، خود را چون قربانی عرضه می داشت. *فرمانروا*، حتی در میان حیوانات، دارای تعهداتی بود.

او سر به زیر می انداخت و می دید که آبهای رود تغییر شکل می دهند. آنها اندوهناك و گرفته می شدند، چیزی که تاکنون برایش سابقه نداشت.

«موقعش کی است؟»

نمی خواست که صدایش ترسش را آشکار کند.

«فردا، پسرم. وقتی که خورشید از درختها فرود می آید که برود و بخوابد ما ترا

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

تا نزدیکی تپهٔ بزرگ بدرقه می کنیم و تو بدون تردید از آن بالا می روی... زیرا تو بالاخره فرمانروایی هستی.»

تا لحظهٔ نهایی کسی چیزی نگفت. و هنگامی که لحظهٔ موعود رسید نه اشکی ریخت و نه بدرودی صورت گرفت. تنها سکوت بود، سکوت سرشار از وقار.

پیشروی در آب، کمترین صدایی برنمی انگیخت. تنها این V بزرگ آشکار می شد و در آبهای دریاچه جوششهایی پدید می آورد.

«حالا برو، پسرم!»

صدا لرزید و چیزی نمانده بود که *فرمانروا* دوقطره اشك هم فرو بریزد.

ولی او عکس العمل نشان داد. از گروه جدا شد و به سوی سرنوشتش به راه افتاد. او می‌دانست که تا چند دقیقهٔ دیگر افسانه‌ای بیش نخواهد بود. فقط امیدوار بود که فداکاری اش این آرمان برحق و اصیل را نجات بخشد. امیدوار بود که به امید قلبی سالخوردگان قوم تحقق ببخشد.

آن وقت *فرمانروا* به صدای کاملا آهسته شروع به خواندن دعای بدرود کرد:

«اوروپیانگا، خدای دوست، من عازم سفری هستم که تنها تو از فرجام آن باخبری.

«اوروپیانگا، تو می‌دانی که در من از بزدلی نشانی نیست. من نمی خواهم ملتی را که آن همه دوست داشته‌ام با یأس و ناامیدی مواجه کنم.

«می خواهم به من نیرو ببخشی تا به آن جا برسم. از هم اکنون روشناییهای نخستین آتشها را مشاهده می کنم.

«اوروپیانگا! اینك آدمیان. آدمیان! من چه بدی به آنان روا داشته‌ام؟ تنها به آنان کمك کرده‌ام و تن گندیدهٔ آبهای دریاچه را پاك کرده‌ام تا اگر از آب آن نوشیدند گرفتار بیماری نشوند.

«اما از تو برای لحظه‌های زیبایی که به من داده‌ای سپاسگزارم.

«چشمانم، تا زمانی که وجود داشته باشند، زیباییهای آسمان و نوای بادها در میان درختهای جنگل را از یاد نخواهند برد.

«قلب بسیار ضعیف و بسیار کوچکم، با سرعت هرچه تمام ــ زیرا وقت تنگ

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

است ــ آرزو می کند. که تبارم، شادمانه و نیرومند، باقی بماند.

«برای بدرود با آنان نگاهی به قفا نخواهم افکند، زیرا می دانم که اشکم روان خواهد شد و من حق ندارم گرفتار ضعف شوم، از آن رو که *فرمانروایم*.

«و اینك که به کنارهٔ تپه می رسم صدایی جز تپش قلب بسیار جوانم نمی شنوم. اما اوروپیانگا، برای همه چیز و همه چیز ترا سپاس می گزارم!»

پیکر بزرگش را بالا برد و با اضطراب شروع به بالا رفتن از ساحل کرد. هنوز شب فرا نرسیده بود. ولی بعدازظهر به پایان رسیده بود.

رو به سوی آتشها و ننوها روان شد. آن وقت بیم و فریاد آغاز شد:

«سلاحهایتان را بردارید. غولی است!»

«تفنگهای ۴۴ و ۲۲ را بردارید!»

«تند باشید!»

«این بزرگترین تمساح دنیا است!»

و *فرمانروا*، تن به رضا داده، ایستاد و انتظار کشید. مردان مسلح به دورش حلقه زدند:

«بچه‌ها، دقت کنید! جانور تکان نمی خورد، فرار نمی کند!...»

«واقعاً هم، مثل این که هرگز آدم ندیده!»

افراد دیگری دایره را فشرده‌تر می کردند، همه مسلح به قداره و نیزهٔ مخصوص صید نهنگ بودند:

«وقتی علامت دادم، همه شلیك کنند.»

«فکرش را بکنید! اگر نصف شب بالا آمده بود، موقعی که همه خواب بودیم، نیمی از ما تلف می شدند.»

تفنگها بالا رفتند و تیراندازی آغاز شد. *فرمانروا* درد شدیدی احساس کرد، و خون در میان چشمها و زیر دست و پایش روان شد.

و او در آخرین لحظه‌های زندگی، هنگامی که دم بزرگش بر احتضارش شلاق‌وار فرود می آمد، با خود می اندیشید که انسانها اصلا فکر نمی کنند که او

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نمی‌خواسته کسی را بکشد. آنها حتی متوجه مهربانی چشمهای بزرگ و بسیار جوانش نشده بودند که به هنگام مرگ شعله‌های آتش و بالاتر از آن، زیبایی آسمان پرستاره را در خود منعکس می‌کردند.

شلیك مجددی، اما این بار او دیگر چیزی احساس نکرد.

آدمها می‌نوشیدند و آواز می‌خواندند، راضی بودند:

«باید تمام دریاچه را وارسی کنیم. اگر حیوانی به این قد و قامت باشد دلیلی ندارد که دریاچه پر از نظایر آن نباشد.»

«با ده پوست مثل این یکی، آدم پولدار می‌شه.»

«تو این کار شانس بیشتر از کار الماسه...»

کالامانتا که صدایش ضعیفتر می‌شد سکوت کرد و به زه اوروکو لبخند زد:

«می‌بینی دوست من، آنها صبر نداشتند که منتظر بازگشت اوروپیانگا باشند. آنها صبر و بردباری درختهای پیر را نداشتند.»

به نرمی خندید:

«زه اوروکو، تو معالجه خواهی شد. من به این جا آمده‌ام که کمی صبر به تو بدهم. نمی‌توانی فکرش را هم بکنی که از هر درختی سؤال کردن و ترا این قدر دور پیدا کردن، چقدر دشوار بوده است. تو حالت خوب خواهد شد. به تو قول می‌دهم. تو باید صبر داشته باشی، چون که دوست درختها هستی.»

چشمهای زه اوروکو به هم ریخت.

صدای کالامانتا به صدایی دورگه مبدل شد. پیکرش، دستهای بلند سبزش، چشمهای نیمه‌مایعش، اندك اندك در درون تنهٔ درخت محو شد. اما او پایداری نشان می‌داد. درخت انبه پیر دیوانه شده بود. شاخه‌هایش به پیکر خدایش شلاق می‌زد. برگهایش وارد دهان او می‌شدند، می‌کوشیدند صدای او را خفه کنند. می‌کوشیدند او را خفه کنند، حتی بکشند. شاخه‌های بزرگ کش می‌آمدند و به دستهای بزرگ سبزی مبدل می‌شدند که کالامانتا را به سوی مرگ می‌کشیدند. سپس دستها به سوی او دراز شدند. و تعدادشان هم زیاد بود. چشمهای او را

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ترس فرا گرفت. رنگ سبز ذوب می شد و دستها سفید و پشمالو می شدند. و در پشت سر آنها، پرستارها که در او چنگ می افکندند و از حیات بیرونش می بردند...

«یك بحران دیگر... یك بحران دیگر...»

هر ذره از مغزش را زندانی کرده بودند. بر وضع خود وقوف می یافت. وقتی همه چیز واقعی می شد همان علایم روی می نمود. وقتی آثار الکتروشوك و آمپولها می گذشت. او نمی خواست تکان بخورد تا پیکر به دردآمده اش را که مدت درازی در آن حالت مانده بود احساس کند.

آن چنان که به نظر می رسید او سه روز را آن جا گذرانده بود، شاید هم بیش از آن.

نکوشید دستهایش را حرکت دهد، چون می دانست که امکان ندارد. لباس آستین دراز مانع می شد. ریش چندروزه اش به او نیش می زد ولی او دستی نداشت که بتواند صورتش را تسکین دهد. بوی ادراری که از خودش متصاعد بود به دماغش می زد. ادرار پاهایش را می سوزاند ولی او قادر به انجام کاری نبود.

فقط باید انتظار می کشید تا وقتی که دیگران قانع می شدند که او معالجه شده است و او را به دنیای گیاهی اش برمی گرداندند.

بهتر آن که با صبر و حوصلهٔ کالامانتا، خدایی چنین مهربان، انتظار می کشید. روی دیوار مقابل، دریچهٔ کوچکی مقداری روشنایی از خود عبور می داد. شاید وسط روز بود، شاید ساعتی بود که تمساحها به دنبال پناهگاهی می گشتند.

آهی کشید، اما به آرامی، زیرا کمترین حرکت آزارش می داد.

سرشار از امید به دریچه نگریست. به نظر می رسید که روشنایی پیامی به او منتقل می کند.

وقتی بر کم اهمیت بودن خود وقوف یافت قلبش فشرده شد. انسانها هیچ ارزشی نداشتند. حیوانات مطمئن بودند.

احساس کرد که چشمهای خسته اش مرطوب می شود و صدایش با فروتنی به

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

تضرع پرداخت:

«شیکو، بگذار معالجه شوم، به من کمك کن. نمی‌خواهم تمام مدت زندگی دیوانه باشم. اشاره‌ای به من بکن، امیدی به من بده...»

چند لحظه‌ای را صرف تماشای روشنایی کوچك پنجره کرد. می‌دانست که از آن جا امیدی وارد خواهد شد... اما چشمهای خسته‌اش بسته شدند.

نمی‌توانست به دقت تعیین کند که چه مدت خوابیده است، اما چیزی وجود داشت که در داخل زندانش تکان می‌خورد. مضطرب، چشمها را گشود، ظلمت را برانداز کرد، زیرا روشنایی خیلی کاهش پذیرفته بود. موفق شد معجزه را تشخیص دهد. گنجشگی روی دریچه نشسته بود. سپس بی آن که به جایی بخورد دورزنان در اتاق کوچك پرید. و بی هیچ ترسی روی تشك کاه پر وصله در کنار سر او نشست. بیش از یك دقیقه در نزدیکی صورتش جست‌وخیز کرد. سپس همان طور که آمده بود دوباره پرید، کمی در اتاق دورزد. روی پنجره قرار گرفت و آواز شادی سر داد. آن وقت با بازماندهٔ روز ناپدید شد.

آرامش رفته‌رفته دوباره در قلب زه اوروکو جان گرفت. می‌دانست که این همان نشانه‌ای است که او از شیکوی آسیزی طلب کرده است.

و هر قدر عجیب هم که به نظر برسد، از آن روز حال او رو به بهبود نهاد.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

۱۲
بازگشت به ناکامی

بار دیگر خود را در مقابل دکتر می‌یافت. دکتر از آخرین باری که او را دیده بود تغییری نکرده بود.

پشت میزی نشسته بود و چکش کوچکی را میان دستها می‌چرخاند.

«خوب، زه اوگوستو، تقریباً سه سال می‌شود. وقت زیادی است، نه؟»

او لبخند زد. حسرت ایام از دست رفته چه فایده‌ای داشت؟ مثل این بود که او خواسته باشد با کهولتی که احساس می‌کرد بر شانه‌های اندکی فروافتاده‌اش سنگینی می‌کند مبارزه کند، مثل این که خواسته باشد با ضعف چشمانش که هر روز از تیزی‌اش کاسته می‌شد مبارزه کند. بهتر آن که به قلبش دلگرمی می‌داد، قانعش می‌کرد که حداقل باید قدرت آن را داشته باشد که بداند بدبخت است:

«بله، دکتر.»

«حالا تو مرد دیگری هستی. صورتت را در آینه دیده‌ای؟ حالت آرام و آسوده‌ای داری. اکنون مردی کاملا عادی هستی. خودت این را حس می‌کنی؟»

زه اوروکو لبخند زد:

«بله دکتر. اگر اندوه به معنای سلامت باشد من سالمترین آدم دنیا هستم.»

«می‌دانم چه احساس می‌کنی. اولش این طور است، اما بعد دوباره با زندگی انطباق حاصل می‌کنی، علاقهٔ تازه‌ای به زندگی پیدا می‌کنی. فکر می‌کنم ترا به جنوب بفرستم. شاید کاری در ریودوژانیرو.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«نه، دکتر، ریودو ژانیرو نه. شهر نفرت‌انگیزی است.»

«سائو پولو چطور؟»

«آن جا شاید بهتر باشد.»

«در سائو پولو دوستی صمیمی دارم. او احتمالا می‌تواند به تو برسد و کاری برایت پیدا کند. در شهرهای بزرگ کسی از زندگی دیگران چیزی نمی‌داند.»

زه اوروکو سری به نشانهٔ تأیید تکان داد.

و به این ترتیب بود که زه اوروکو بر کشتی کوچکی نشست که برای رسیدن به سانتوس[1] شش روز وقت صرف کرد.

سپس مثل تمام کسانی که می‌خواهند به سائو پولو بروند راه کوهستان را در پیش گرفت.

و بالاخره، پانزده روز بعد در خیابان کوچکی که خیابان سین‌سیناتو پومپونت[2] را در لاپا[3] قطع می‌کند رحل اقامت افکند. خانه‌ای فقیرانه بود؛ در آن به هرنوع آدم اتاق اجاره می‌دادند؛ اتاقی دلگیر، با نور کم، چون پنجره به راهرویی چنان باریك مشرف بود که گیاهی اندکی بزرگ در آن بر اثر خفگی نابود می‌شد.

این ابتدای حق دستیابی به زندگیی بود که انسانها حکم بر آن داده بودند که با عادی بودن تطبیق می‌کند.

پزشکی که او را پذیرفته بود و راهنمایی کرده بود دکتر اوزوریو سزار[4] خوانده می‌شد. او در بیمارستان ژوکری[5] کار می‌کرد. زه اوروکو حدس می‌زد که چرا دو دکتر با هم دوست هستند. دکتر اوزوریو چنان عینك قطوری به چشم می‌زد که بدون آن آسمان را از زمین تشخیص نمی‌داد.

روزی با همان رفتار دوستانه‌ای که با همه، از هر رنگ و صنفی، داشت به او

---

1. Santos 2. Cincinato Pomponet 3. Lapa 4. Osório César
5. Juqueri

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

گفت:

«زه اوگوستو، برایت کاری پیدا کرده‌ام.»

«متشکرم، دکتر.»

«در یك بار آرام و جذاب، دوستان خوبی دارم. بار تازهٔ دوستداران موزهٔ هنرهای مدرن است. با عنوان کمك بارمن به آن جا می‌روی. خوشت می‌آید؟»

زه اوروکو دست به سر برد، موهای کاملا سفیدش را که مواج و درخشان بودند خاراند. احساس می‌کرد مضطرب است. بیم آن که شناخته شود عذابش می‌داد:

«آنها می‌دانند از کجا می‌آیم؟»

دکتر اوزوریو قاه‌قاه خندید:

«کسی نیازی ندارد بداند. می‌گویی که از شمال می‌آیی و در کارخانهٔ قندی در...»

کمی فکر کرد و راه‌حل را یافت:

«بله، می‌دانم... در سئارا-میریم[6]، در ریو گرانده دو نورته[7]، کار می‌کرده‌ای. چه کسی می‌رود که بداند آیا واقعاً از آن جا می‌آیی یا نه؟ از این گذشته، تو آدم معرکه‌ای هستی، درمیان هنرمندها کارخواهی کرد ــ و هنرمندها هم، چه این جا و چه هر جای دیگری، افرادی دیوانه‌تر از ما هستند.»

به آن جا رفت. در آن جا ماند. نمی‌دانست خوشش می‌آید یا نه. از طرفی این موضوع برایش اهمیت نداشت. باید کم‌کم درآمدی پیدا می‌کرد که بتواند کرایهٔ اتاق کوچکش را در خیابان فقیرنشین، در نزدیکی سین سیناتو پومپونت ــ نام بسیار زیبایی که همیشه در آگهیهای رادیوی شهر تکرار می‌شد ــ بپردازد.

زه اوروکو از ساعت سه بعدازظهر تا ده شب کار می‌کرد. عملا قبل از ظهرها بیکار بود و می‌توانست کار دیگری بگیرد ولی به قدری احساس خستگی می‌کرد، به قدری خود را بی‌فایده می‌یافت، به قدری در خود کم جرأت احساس می‌کرد کاری انجام دهد که ترجیح می‌داد در اتاق کوچکش گوشه بگیرد و

6. Ceará-Mirim 7. Rio Grande do Norte

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کتابهایی را که دکتر اوزوریو به او داده بود و به نظرش خیلی ملال آور می رسید با زحمت بخواند. بالاخره ناگزیر بود قایقی را که زندگی نام داشت، بدون پارو و دستك، هدایت کند. به سرعت مسیر فکرش را عوض کرد، زیرا قایقها در خاطرات او راهی نداشتند.

«درخت درخت است.»

در اوایل یکتا پیراهن در آبدارخانهٔ کوچك بار می ماند و لیوانها را می شست، ساندویچ تهیه می کرد. اما دیری نگذشت که آرتور، بارمن، کتی، پاپیونی برایش تهیه کرد و او اندك اندك به خدمت پرداخت.

دکتر اوزوریو حق داشت: مردم بیرون همگی دیوانه بودند. در میان آنها آدمهایی جذاب پیدا می شدند، ولی در مجموع دنیایی بیهوده، حراف، در حال نوشیدن، سرگرم تفریح بود.

نقاشان، نویسندگان، روزنامه نگاران، هنرپیشه‌های سینما، تحمل ناپذیرها.

در مقابل بار، نمایشگاههایی از نقاشیهای مدرن ترتیب می دادند؛ او هر قدر نگاه می کرد از این توده رده ها، دایره ها و خط ها چیزی نمی فهمید. به نظر بعضیها عجیب می رسید، بعضیها حتی نگاهی هم نمی انداختند، زیرا آن چه در آن جا به دنبالش می گشتند آرامش و وقفه در روزی جذاب در برابر یك لیوان نوشیدنی خنك بود.

آرتور توضیح می داد:

«این مال دکتر سرژیو میلیت[8] است. او نوشیدنی اش را این طور دوست دارد. این یکی مال سیسیلائو ماتارازو[9] است، همان آدمی که از هنرمندها حمایت می کند و بی ینال ترتیب می دهد.»

زه اوروکو جرأت نکرد بپرسد که بی ینال یعنی چه. با گذشت زمان به این امر پی می برد. و برای هر کاری هم وقت پیدا می شد.

«مردی که این قدر بلند می خندد دکتر لوئیس کوئلهو[10] است.»

8. Sérgio Milliet 9. Ciccilão Matarazzo 10. Luis Coelho

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خداوندا! این مرد چطور می خندید! خیلی بلند، رعدآسا، مثل توفانی بزرگ بر آراگوایا. گوش را درد می آورد، روح انسان به درد می آمد که کسی بتواند این چنین بخندد. آیا او تا به حال کسی را ازدست نداده بود، آیا دوستی مبتلا به سرطان نداشت، یا...؟ اما باید صبر درختها را داشت. بله، باید، و بخصوص برای این که دکتر لوئیس کوئلهو صاحب قلبی بزرگ و مردی شریف بود.

هنرمندهای بی اهمیتی هم می آمدند که گاهی آب میوه‌ای با ساندویچ پنیر می خوردند تا فقر شام شب را جبران کنند. اینها فقط حق داشتند از نیمکتهای سفید باغچه که درانتهای بار و نزدیك پلکان بودند استفاده کنند. آنها مانند گنجشگهای تابستانی آن جا می‌ماندند و بار را اشغال نمی کردند و مزاحم مشتریهای حسابی که خرجهای اصلی را می کردند نمی شدند. آنها مزاحم کسی نمی شدند و گاهی هم دربیرون جمعیت بیشتر بود تا در داخل.

«یك ویسکی برای دکتر آلمئیدا سالس[11].»

و او یك کپه یخ مکعب شکل در لیوان دکتر سالس می ریخت که همیشه مشغول تلفن کردن و بحث دربارهٔ سینما بود.

همه با او مهربان بودند، ولی دختری جوان به نام گلورینیا[12] بود که اندکی به راز او پی برد:

«هیچ متوجه زه اوگوستو شده‌اید؟ اصلا نمی خندد. به زحمت لبخندی می زند.»

«بله، درست است.»

«حتی وقتی هم که لبخند می زند چشمهایش غمگین است.»

او سر به زیر انداخت و چون آنها دیگر حرفی نمی‌زدند و چیزی نمی خواستند، رفت ودرپشت بارپناه گرفت. اما به خود مسلط شد، چون «درخت درخت است و ویسکیْ ویسکی است». اندوهش به او گفت: زه اوروکو، درست است، تو فرمول مناسبتری پیدا کرده‌ای.

11. Almeida Sales 12. Glorinha

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

شاید هم آنها هرگز فکر نکرده بودند که در زیر کت گارسن کافه، می تواند مردی با همان هم و غمهای هر کس دیگری وجود داشته باشد.

آرتور مشغول خشك کردن جامی بود. سر به سوی در چرخاند و با سر اشاره‌ای به زه اوروکو کرد:

«زه اوگوستو، به سمت نیمکت هنرمندها برو. آقا ماتارازو نشسته است. شاید چیزی بخواهد.»

زه اوروکو ازبار خالی گذشت و به سمت در رفت:

«سلام، آقا ماتارازو. چیزی میل دارید؟»

مرد نفس تازه کرد و لبخند زد. کوشید به آرامی پیری را که رفته‌رفته آشکار می شد توجیه کند:

«خسته‌ام. بالاآمدن از این پله‌ها دشوار است. دیگر نفس ندارم.»

زه اوروکو به این مرد که سراپا نیکی بود می نگریست. مردی که به همهٔ این هنرمندهایی که کارشان خط خط کردن بود کمك می کرد. حتی گفته می شد که بسیاری از آنها مزد اورا با ناسپاسی می‌دادند. اما برای او علی السویه بود. زه اوروکو لحظه‌ای به پاپیون بزرگ او، بزرگترین پاپیون دنیا، نگریست و با خود فکر کرد که او چرا چنین پاپیونی می‌زند. ولی جوابی نمی‌یافت. در دنیای هنرمندها، هرکس هر فکری را که به سرش می زد به کار می بست.

«به آرتور بگو برایم یك کامپاری درست کند. خودش می‌داند چطور می خواهم.»

«می خواهید آن را به این جا بیاورم یا در بار می نشینید؟»

«این جا. تو خیلی گرم است.»

دیری نگذشت که زه اوروکو با لیوانی پر ازمایعی سرخ که آن را روی سینی کوچکی گذاشته بود برگشت. سیسیلائو ماتارازو لیوان را برداشت ولبخندی زد.

«آقا ماتارازو، چیزی دیگری می خواستید؟»

«صبر کن.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

او بی اعتنا منتظر ماند تا مرد جرعه‌ای از لیوانش نوشید. او وقتی می دید که مرد ثروتمندی نظاره‌اش می کند احساس ناراحتی می کرد. می‌دانست که سر ووضعش ایرادی ندارد، کت و پیراهنش کثیف نیستند. کفشهایش واکس خورده‌اند و اتوی شلوارش حرف ندارد. مرد به او لبخند می‌زد، مثل این که می خواست با او حرف بزند. و همین را هم از او می خواست:

«چند وقت است این جا کار می کنی؟»

«تقریباً هشت ماه، آقا.»

«ولی خوشت نمی آید، نه؟»

زه اوروکو با بی اعتنایی شانه بالا انداخت:

«ناچارم.»

«از شهر خوشت نمی آید، نه؟ این طور شنیده‌ام.»

در سر زه‌اوروکو باردیگر فکری خودرا تحمیل می کرد، فکری که او معمولا آن را در اتاق کوچکش در لاپا مخفی می کرد، فکری که او مدام می کوشید به فراموشی اش بسپارد. او به خانه‌ای پر از پرنده در کنار رود می اندیشید. خانه‌ای ساده با قایقی ساده و درختهایی بدون هرگونه ویژگی. زه‌اوروکو آهی کشید.

«من به عکس. دور از سنگفرشهای شهرها نمی توانم زندگی کنم. دوستانم را لازم دارم، سینمایم را...»

همیشه همین طور است. همان ماجرای ابدی که خداوند چیزی را به کسی می‌دهد که قدرش را نمی‌داند. بدون شك و به راستی، سیسیلائو ماتارازو می توانست به قدری که دلش بخواهد مزرعه و خانهٔ ییلاقی داشته باشد ولی از آنها خوشش نمی آمد...

«چرا به سرتائو برنمی گردی؟»

لرزشی سیب آدم زه اوروکو را به تکان درآورد. او از کجا می دانست؟ مطمئناً کسی به او چیزی گفته بود.

«نگران نشو. من از موضوع آگاهم.»

دستهای زه‌اوروکو با حالتی عصبی گره خورد:

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«چطور برگردم آقا ماتارازو؟ هزینهٔ زندگی روزبه‌روز بیشتر می‌شود. یك پول سیاه هم پس‌انداز نمی‌کنم.»

«اما پیش از این که ترا از سرتائو بیاورند مگر حقوق بازنشستگی مختصری نداشتی؟»

«نمی‌دانم چه به سرش آمده است. می‌ترسم اگر مطالبه‌اش کنم بفهمند که من از آسایشگاه بیمارهای روانی می‌آیم. آن وقت امکان دارد کارم را از دست بدهم.»

سیسیلائو ماتارازو حالت غمزده‌ای پیدا کرد:

«برای این که برگردی به چه مبلغی احتیاج داری.»

«خیلی. پول سفر که زیاد است. خانه‌ام که باران حتماً خیلی به آن آسیب رسانده. به یك قایق نو احتیاج دارم. باید درخت کاری بکنم. خیلی کارها...»

«همهٔ این کارها با چقدر انجام می‌شود؟»

«خیلی. در حدود سی هزار.»

«برایت تهیه می‌کنم.»

«اما من هیچ وقت نمی‌توانم این پول را پس بدهم...»

«چه کسی صحبت از پس دادن کرد؟»

مرد جرعه‌ای دیگر از نوشیدنی‌اش سر کشید. وزه اوروکو، کاملا منگ، بی آن که بداند چه بگوید، آن جا ایستاده بود. این دومین معجزه‌ای بود که قدیس فرانسیس آسیزی برای او می‌کرد...

سیسیلائو ماتارازو برخاست و دم در بار ایستاد:

«خیلی زود با وکیلم، وکیل کارخانهٔ صنایع فلزی صحبت می‌کنم. دوباره حقوق بازنشستگی‌ات را دریافت خواهی کرد. از همین فردا به این کار می‌پردازم.»

وارد بارشد. زه اوروکو همان طور منگ آن جا مانده بود و لیوان خالی را در دستها می‌چرخاند. لیوان خالی و سرد. هیچ کاری نمی‌توانست بکند، نمی‌دانست برای این مرد چه کند. اما اگر مرد می‌خواست، او حاضر بود کفشهایش را هم واکس بزند.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

او در شرف بازگشت به زندگی گذشته‌اش بود. دکتر اوزوریو گفته بود که او می‌تواند برود، دیگر ناراحتیی ندارد، معالجه شده است.

سوار یکی از هواپیماهای کروزئیرودوسول[۱۳] شد، در ریبه‌ئیرائو پره‌تو[۱۴]، سائو ژواکیم‌دا بارا[۱۵]، پیرس دوریو[۱۶]، گوئیانیا[۱۷] و گوئیاس ولهو[۱۸] توقف کرد و آن وقت، پرندهٔ بزرگ برفراز آراگوایا به پرواز درآمد، همچون مرغ ماهیخواری از نقره، عظیم در آفتاب، برفراز رودی که در میان سواحل سپید می‌درخشید. این خم را طی کرد. آن وقت زه‌اوروکو، اندکی خوشبخت، نخستین بار لبخند زد.

آروآنا[۱۹]ی متمدنها، لئوپولدینای سواحل رود. او راه می‌رفت، بوی خاك، خانه‌ها، بناها، هر آن چه را که متعلق به خودش بود فرو می‌داد. دوستان قدیمی را دید، کودکانی را دید که برای خود مردی شده بودند. در مورد کسانی که رفته یا مرده بودند سؤال کرد.

بعدازظهر، در زیر درخت ـ طبل بزرگ، زه‌اوروکو به رودخانهٔ دوست و سرشار از محبت نگریست، و اگر مانند گذشته بود می‌دانست که رودخانه از او می‌پرسد حالش چطور است. و اگر مانند گذشته بود او جواب می‌داد که کمتر احساس اندوه می‌کند.

کشتیها را دید که در بندرگاه لنگر افکنده بودند و انبوهی از قایقهای کوچك مهارشده، در میان شاخه‌ای از آب که از ریو ورمهلو[۲۰] می‌آمد، بالا و پایین می‌رفتند. تمام کشتیهای بزرگ آماده می‌شدند که بارگیری کنند. هواپیما دسته دسته توریستهای تابن‌دندان مسلحی با خود می‌آورد که همچون ملخهای واقعی آماده بودند همه چیز را ببلعند. آنها نمی‌توانستند هیچ پرنده و مرغی را آرام ببینند. به‌سوی هرچه می‌دیدند شلیك می‌کردند. رود را از بین می‌بردند. خوشبختانه ـ از نظر ساکنان جنگل ـ توریستها به خوبی شکارچیها

13. Cruzeiro do Sul 14. Ribeirão Prêto 15. São Joaquim da Barra
16. Pires do Rio 17. Goiânia 18. Goiás Velho 19. Aruanã
20. rio Vermelho

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

تیر اندازی نمی کردند. بعدازظهر در یکی از بارهای لئو پولدینا باخبر شد که رود آراگوایا مانند بقیهٔ برزیل خواهد مرد. گارسنی از پشت پیشخوان با غرور می گفت:

«مسلم است که صدور تخم لاك پشت را ممنوع می کنند. خودم سال گذشته یك بار شش هزار تا به گوئیانیا فرستادم...»

کار تمساحها روبه پایان بود. شکارچیها از پس آنها برمی آمدند! تمساح بزرگ جز در دریاچه‌های پرت ودورافتاده وجود نداشت. سمور آبی با آن که شکارش قدغن شده بود به قیمت طلا خواستار داشت... ودرمورد تمام حیوانات وضع از همین قرار بود، چون واقعاً می خواستند کار برزیل را تمام کنند.

درروزبعدزه اوروکو با کشتی موتوری آنتونیو پره ئیر [۲۱] رودخانه رادرجهت آب طی می کرد. اومردخوبی بود. ماهر وکاری. درگوئیانیا تجارت می کردوجان می کند. رودرا مثل کف دستش می شناخت ودارای این جنون بود که به ساعتش نگاه کندوشرط ببندد که برای رسیدن به بندری ازبندری دیگر، چقدروقت صرف می کند. گاهی درست درمی آمد.

شبهای سردی آمدند که او در ساحل در کنار آتشی از چوبهای خشك می خوابید. شبهای دراز، پرستاره، وپر ازفریادپرنده‌هایی که دردوردست بودند.

آنها پیش ازسرزدن آفتاب، با سرمایی که چون کاردی بر مسیر کشتی فرود می آمد، به سفرشان ادامه می‌دادند. ساعات آفتابی یکنواخت بودند. این خورشید لعنتی که روزرا به آتش می کشید. زه اوروکو عصبی می شد. دیوانه‌وار، بی صبرانه انتظارمی کشید که به مقصد برسدواین آنتونیو پره ئیرای لعنتی هم قدم به قدم توقف می کرد تا اجناس وخرده‌ریزهایش را بفروشد! اما بالاخره روزی می رسیدند. و بالاخره هم رسیدند.

«خوب، زه‌اوروکو، رسیدیم. تو در دیار خودت هستی. در محدودهٔ پدرا که روزها در انتظار دیدنش بودی.»

21. Antônio Pereira

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

او در آن گرما تمام چشم اندازرا که نزدیك می شد می دید. قلبش با رقت همه جارا می نگریست و دعا می کرد جرأت آن را داشته باشد که با رضایت خاطر چیزی را که درانتظار او است بپذیرد. می‌دانست چه موجی از ناکامی خواهد یافت، ولی خداوند به دخالت خواهد پرداخت. مقدمه‌ای شادمانه یا، حداقل، نوعی انطباق با زندگی گذشته‌اش، بی آن که خیلی رنج ببرد.

کسی که دست پیش آورد تا به او کمك کند که به ساحل برود کو رو بود، مردی که وقتی لبخند می‌زد دهانش که فاقد دندانهای پیشین بود باز می شد.

«برگشتین، زه اوروکو؟»

«بله، برگشته‌ام.»

به سوی خانهٔ مادرینیا فلور روان شد. خانه همان که بود به نظر می‌رسید. نگاههای پرسوءظنی را که متوجهش بود احساس می کرد. کوشید با بی اعتنایی لبخند بزند تا ثابت کند که کاملا معالجه شده است.

ولی روبه‌روشدن با مادرینیا فلور دشوار بود. هردو با چشمهای خسته یکدیگر را نظاره کردند. دو فرد پیر بودند که با یکدیگر مواجه می شدند بی آن که یکدیگر را متهم کنند. آنها نمی توانستند خاطره‌ها را زنده کنند یا چیزهایی را که به معنای سکس بودند به یادآورند، زیرا که آدمهای دیگری شده بودند. پیکرهای دیگری بودند. کافی بود بی آن که کلمه‌ای بر زبان برانند لبخندی بزنند. با آن سکوت طولانی ناشیانه.

مادرینیا فلور، خمیده، خشك، بی آن که در بالاتنه‌اش چیزی آشکار باشد، در حالی که کفشهایش را روی زمین می کشید به سوی دررفت. با صدای دورگه فریاد زد:

«هی، بچه! اون مرغو بگیر!»

به همان نحو برگشت و در نزدیکی زه اوروکو نشست و به تهیگاههای خسته‌اش دست کشید.

«زه اوروکو، پیر شده‌ایم!»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«بله، فرو. آدمها می‌روند و زندگی می‌ماند.»

تمام چیزی که گفتند همین بود. سپس گفت‌وگویی دربارهٔ زندگی دیگران را آغاز کردند، زیرا سالخوردگان فقط به درد این می‌خورند که اتفاقی را که می‌افتد، اتفاقی را که افتاده است تفسیر کنند. آن دو این موضوع را می‌دانستند و در این مورد پافشاری به خرج می‌دادند:

«خانه چطور است؟»

«مثل سابق سرپاس، اما صدمه دیده. اگر تعمیرش نکنی بارون بعدی خرابش می‌کنه.»

«می‌روم ببینم. طغیانها شدید بودند؟»

«این مدت که تو نبودی، دوبار شدید بود. آب به آشپزخونهٔ من هم زد.»

«خداوندا!»

و چیزی به یادش آمد:

«شیکو دو آدوس سفر رفته؟»

مادرینیا فلور صلیبی رسم کرد و انگشت شستش را پایین آورد:

«یه روز رفت ماهیگیری، بعداً قایقشو پیدا کردن، خودش هم توش مرده افتاده بود. با قایقش به سفر آسمونی رفت.»

زه اوروکو به آرامی دستی به موهایش کشید:

«و روزینیا، قایقم؟»

چشمهای ضعیف مادرینیا فلور با اندکی دل نگرانی او را نظاره کرد.

«نگران نباش. من کاملا معالجه شده‌ام. از آن همان طور حرف می‌زنم که از خانه و باغ سبزی کاری صحبت کنم...»

«اون جاست.»

و انتهای ساحل پدرا را نشان داد.

«حتماً تو علفزار به تیرکی بسته شده.»

زه اوروکو موهای کاملا سفید مادرینیا فلور را که از چارقدش بیرون زده بود نگاه کرد. مادرینیا فلور دست به جیب دامنش برد و چپقش را از آن بیرون کشید.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«فرو، قبلا جلوی دیگران چپق نمی کشیدی.»

«گذشته این طور بود.»

شب مرغ سرخ کرده را با آردمانیوك خوردند. زه اوروکو به خروارها کاری که باید می کرد می اندیشید. از تعمیر خانه تا خرید یك قایق تازه.

به سیسیلائو ماتارازو اندیشید و از صمیم قلب به خاطر مهربانی اش از او تشکر کرد. بدون او، زه‌اوروکو هرگز نمی توانست مجدداً این سواحل را ببیند.

«شب به خیر!»

سیاه جذاب و قوی هیکلی وارد شد:

«شب به خیر، مادرینیا فرو. اگه اشتباه نکنم این زه اوروکواس!»

«تو هم ژیری بل هستی، نه؟»

به گرمی دست دادند.

«ژیری بل، برای خودت مردی شده‌ای. اما این چیست؟»

به دست دیگر سیاه نگریست. لك لکی مرده به دست داشت.

«مضحکه. درساحل پایین داشتم ماهی می گرفتم و این لك لك احمقو دیدم که درساحل بازی می کرد. این جور لك لکها ترسوئن، مگه نه؟ کافیه آدم بهشون نزدیك بشه تا فرار کنن... اما این یکی نه. من جلو رفتم. تفنگ ۲۲ روورداشتم. خنده‌دار این که زدمش.»

لك لك مرده را روی میز انداخت و با نوك انگشتان چشمهای پرندهٔ مرده را کمی باز کرد:

«ببینین، جیوون چشمایی داره که من تا به حال ندیده‌ام.»

مادرینیا فلور با حیرت فریاد زد:

«خدایا! من هم همین طور! مثل چشم آدمه!»

زه اوروکو نمی توانست نفس بکشد. صدایش، لرزان، درآمد و چون تنها خودش می توانست درك کند، تنها برای خودش گفت:

«او است...»

اما بلافاصله بر هیجان خود فایق آمد، چون این داستان فراموش شده بود و او

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

قول داده بود که هرگز به خاطرش نیاورد. واقعاً هم بهتر آن که پرندهٔ لذیذ را می‌خوردند.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

۱۳
روزینیا، عشق من

زه اوروکو به در خانه رسید. بر اثر معجزه، خانه‌اش هنوز بر سر پا بود. طغیانهای بزرگ آبْ تقریباً تمامِ گل خشك دیوارها را برده بودند. بـاران سوراخهای بزرگی در بام ایجاد کرده بود. و شبها، ستارگانْ طرحهای دندانه‌داری روی زمین پر از فرورفتگی و برجستگی ایجاد می کردند. تپالهٔ گاو در هر گوشه. پشه و مگس در داخل غوغا می کرد. گذشت زمان چه خسرانهایی به بار آورده بود! تازه چهار سال هم نگذشته بود!

او در بیرون ایستاده بود و به چیزی که در گذشته در بود تکیه داده بود. ابتدا به رودخانهٔ دوست، خشن، بی احساس که امواج جدید و بیگانه‌اش روی هم می غلتیدند نگریست.

هوا گرم بود و یك پشهٔ خاکی گستاخ آمد و پوست سفیدش را در ناحیهٔ بازو گزید. عرق در طول شکم اندکی برآمده‌اش جاری بود، بر رانهایش شیارهایی پدید می آورد. دستش را تکان داد تا پشه‌ها را براند.

به زودی بعدازظهر فرا می رسید. او برگشت و چیزی به خاطر آورد. اجاق قدیمی سنگی آن جا بود، از فرط پیری فرو می ریخت، از فرط سرما و به حال خود رهاماندن جان می سپرد.

زه اوروکو دوباره به بیرون نگریست و چشمهایش روی نهال پیکی ثابت ماند.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«درختْ درخت است.»

نهال پیکی، در عالم بی اعتنایی کامل، زندگی گیاهی اش را می‌کرد و به زحمت شاخه‌هایش را در باد بعدازظهر به تکان درمی آورد.

کجا بودند آن همه پرنده؟ دوستانش که می آمدند و از دستهای او غذا می‌خوردند؟ سوت کشیدن کاری بی فایده بود، طنینی وجود نداشت. حافظهٔ پرنده، دامنه‌ای ندارد. قطعاً آنها از انتظار کشیدن خسته شده بودند و برای همیشه گریخته بودند. و این طور بهتر هم بود، چون او قصد نداشت در حصار پدر را بماند. و اگر حیوانات کوچك دوباره رفته‌رفته به او عادت می کردند یك بار دیگر هم از درد جدایی رنج می بردند. بچه‌ها که فهمیده بودند او رفته است، ظاهراً با قلاب سنگ وفلاخن نزدیك شده بودند. شاید هم با کمان. اووقتی آن جا بود هرگز اجازه نداده بود که از این وسایل در قبال پرنده‌های او استفاده کنند. شاید هم پرنده‌ها برای اطاعت از دستور اوروپیانگا رفته بودند!

دستها را به سر برد. اوروپیانگا، چه حماقتی! اندیشیدن به چیزهایی که او در آن زمان به آنها اعتقاد داشت بی فایده بود، زیرا دیگر هیچ چیز همان رنگ و بوی سابق را نداشت.

رودْ نفـرت انگیز بود. چشم انداز اندوهگین و زشت. قایقهای ماهیگیری در آن جا، درساحل دیگر، یکنواخت بودند. آبها هم زشت و هنوز از گل و لای آخرین بارانها آلوده بودند.

خاموشی عظیم همهٔ اینهاْ اندکی اورا عصبانی می کرد. کجا رفته بود آرامش و گریزی که او در تمام مدت زندگی درآن جا یافته بود؟

دیگر هیچ. دستهایش بر اثر این سکوت و به خود وانهاده بودن سنگین شده بود. اینك زمان ناکامی و ناشادی بود.

«درختْ درخت است.»

دختر جوان حق داشت و او دیگر موفق نمی شد بر اثر این تصدیق لبخندی بزند. شاید در اعماق پنهان روحش هنوز امید به بازیافتن و کشف مجدد شادی گذشته‌اش را در راز این چشم انداز سوزان حفظ کرده بود...

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

با خود فکر می کرد که با نخستین قایق موتوری که از آن جا بگذرد در جهت مخالف آب به حرکت درخواهد آمد. به قصد کجا برود؟ عازم کجا شود؟ و برای چه؟ عذاب بزرگتر برایش این بود که در ساعات دیوانه‌وار شهرهای بزرگ بماند و اندوهش را نشخوار کند. به دنبال نقاط دیگری بگردد، زندگی دیگری را شروع کند؟ چطور؟ این فکر دچار سرگیجه‌اش می کرد. به هر حال او بیش از آن پیر بود که چیزی را شروع کند و نمی‌دانست که از کجا شروع کند. بهتر آن بود که ساعات را تحمل می کرد، صبورانه منتظر پیری اش که نزدیك می شد می ماند، و زندگی می کرد و در این حال نتایج آن، ترحم جوانان را تحمل می کرد و در این حال می کوشید که با سنگینی سالهایش جا را برای دیگران تنگ نکند. در این صورت باید دور می شد. دور می شد و پیش می رفت. این شکنجه، این عذاب، که او را فلج می کرد همان عدم تحرکش بود.

کاری نمانده بود جز آن که به این وعده عمل کند. شقیقه‌هایش را در میان دستها فشرد.

او پیر بود. موهایش کاملا سفید شده بودند. به خوبی در چشمهای خستهٔ مادرینیا فلور خوانده بود که گذشت زمان و بیماری چه خسرانی در او پدید آورده است! پیر بود، کارش پایان گرفته بود، برای هیچ کاری جرأت و شهامت نداشت. همانند اجاق قدیمی که از سرما و متروك ماندن جان می سپرد، بیهوده بود.

بهتر آن بود که سیگار می کشید و منتظر رسیدن شبی می ماند که بی اعتنا به دلسردی او به زودی دامن می گسترد.

وقتی او از ژیری بل که اکنون گاوچران بلند بالایی، سیاه خندان و جذابی شده بود، پرسیده بود که قایقش کجا است به خوبی در نگاه دیگران خوانده بود که چه ناراحتیی به جای می گذارد. همه به یك چیز فکر می کردند: «او دوباره خل می شود؟ آیا ماجرا از سر شروع خواهد شد؟ آیا آن جنون قدیمی به او بازمی گردد؟» آنها نمی‌دانستند که او فقط می خواهد به وعده‌ای عمل کند. و وعده چیزی نیست مگر قولی که چه به آدمی داده شود، چه به حیوانی، و یا فقط به قایقی...

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«آن جا، در نزدیکی علفزار رود است، همان جـا که گاوها می چرند.»

در نزدیکی چراگاه رود، در آن محل بو یناك، پر از تپاله، جایی که گل و لای با تپاله گاو و پهن اسب درمی آمیخت. قایق کهنه را در آن جا گذاشته بودند تا روزهایش را به پایان برساند. این باز برای خودش بهتر از آن بود که آن را در ساحل به خود رها کنند که در زیر باران بپوسد، ظرف غذای حیوانات شود، با زبانهای سوهان وارشان لیسیده شود.

زه اوروکو جریان افکارش را عوض کرد. به خاطر آورد که از حال و روز آندره‌دورا خبر گرفته است. او برای همیشه رفته بود. شاید در اعماق آبها خفته بود یا به سوی ستاره‌ای رفته بود؟ بیچاره آنده‌دورا!«اولاغر مرد، لاغر... سرفه از داخل اونو می خورد. آخر سر خون بالا می آورد!...»

آنده دورا قوی بود. بازوان وچابکی اش را وقف راندن تمساحها و سمورهای آبی کرده بود. نیزهٔ صید نهنگ او، لاك پشتها و پیراروکوهای بسیاری برای سفیدها گرفته بود. و بهایش خون بود. با تکانها، خون از سینهٔ لاغرش بیرون می آمد. زه اوروکو می توانست قسم بخورد که آنده دورا بدون احساس کینه، مانند تمام سرخ پوستهایی که او شناخته بود، بـر اثر ابتـلا به بیمـاریهای سفیدپوستها از پای در آمده است. آنده‌دورا، که معنایش «طوطی سرخ» بود، کسی که یارویاور او بود، درحالی که به خورشید، رود، سواحل، یا شاید هم به بارانهای بزرگ می نگریست، جان سپرده بود. حداقل او دارای این تسلای خاطر بود. مردن در میان دیوارهایی که او خیلی خوب می شناخت، مرگی بدتر بود...

بندهای انگشتش را به صدا درآورد و دید که سیگارش خاموش، بیهوده، است و بوی نامطبوعی دارد. آن را به زمین افکند و این کار جیرجیرکی را که مشغول جویدن شاخه‌ای نو رسته بود به وحشت افکند. ظاهراً ساعت چهار بود. حقیقت این بود که او به دنبال جرأت و دلیل می گشت تا لحظهٔ دیدار با قایق را به تعویق افکند.

زه اوروکو پاهایش را به هم مالید. احساس کرد که آنها براثر گرما متورم

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

شده اند.

خوب، حماقت کافی بود، اگر قرار بود به آن جا برود بهتر همان که بلافاصله تصمیم می گرفت. پارویی را که از زیری بل قرض کرده بود برداشت و از خانه بیرون رفت. گیاه سبزی همه جا روییده بود، راهی را که به رود منتهی می شد اشغال کرده بود. احساسی که اینها همه در آن هنگام در او پدید می آوردند عجیب بود. حتماً اثر پیری بود. یا این که مانند هر سرخ پوستی در میان دو حد قرار گرفته بود. او نه می خواست آن جا بماند و نه این که به شهر برگردد. باردیگر به آنده دورا اندیشید. او هم در میان دو حد قرار گرفته بود. ولی این حدود به نحو بی رحمانه‌ای تعیین شده بودند. او نمی توانست یکی از سرخ پوستان باشد و نمی توانست برای زندگی به شهر برود. چهره اش، که بر آن داغ خورده بود، خیلی روشن بینانه واقعیت را می دید.

زه اوروکو دیگر پیش نمی رفت. رنجش سنگینتر از معمول بود. او احساس می کرد که هر ذره از وجودش دوبرابر سنگین شده است. و زبان بی فایده و خشکش در دهانش می چرخید و آن را به شدت تلخ می کرد. دوبار، نامصمم، ایستاد. اما ضمیرش اورا سرزنش می کرد: «این دیگر از حد به در است! فقط یك قایق سادهٔ کوچك! اگر به آن جا نروی یعنی که از واقعیت می ترسی. می ترسی فکر کنی که بیمار بوده‌ای. احمق، اگر به آن جا نروی، ثابت می کنی که اینها واقعیت داشته است. از طرفی، تو دینی داری که باید ادا کنی. به آن جا برو و خواهی دید که قایق در چه وضعی است. اگر بتواند روی آب حرکت کند آن را به رود می بری، با آن به ساحلی می روی، به جایی خیلی دور... اگر نتواند، صبر می کنی که شب فرا برسد و بی آن که کسی ترا ببیند...»

از مقابل کلبه‌های کنار رود گذشت. از جلوی دوخانهٔ متعلق به سرخ پوستها، که تعدادشان به همان دو ساختمان محدود می شد، گذشت.

ایگزه‌ره‌رو[1] در آستانهٔ در آشکار شد و با تمام پیکر عضلانی اش، با تمام

1. Ixerreu

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دهانش، شادی خود را از دیدن زه‌اوروکو آشکار کرد:

«زه اوروکو، برگشتی؟»

«بله، برگشته‌ام.»

«خوبه، خوشحالم.»

«متشکرم. چراگاه گاوها حالا کجاست؟»

«اون جا.»

با انگشت، انتهای دهکده، در جهت خم رود را نشان داد.

«جاشو عوض کرده‌ن، آخه گاو خیلی زیاد شده بود و خیلی بو می‌داد.»

«به آن جا می‌روم.»

انتهای دهکده آشکار شد و او خم رود را که درختهای بزرگ احاطه‌اش کرده بودند دید. آن جا، در میان این تیرکهای بزرگ، گله‌ها را که از گوئیاس به ماتوگروسو[2] می‌رفتند جای می‌دادند.

زه اوروکو دیگر تیرکهایی را که بدکار گذاشته شده بودند و تقریباً خم شده بودند می‌دید.

محکمتر نفس کشید تا به خود جرأت بدهد..

به سوی زمین لگدمال شده و گل‌آلود محوطه سرازیر شد. به زحمت می‌توانست نفس بکشد. می‌کوشید خود را گول بزند، به خود می‌گفت که اینها همه تقصیر پیری است.

سر به‌زیر، باز هم پایین رفت، فقط به نوك پاهایش که جلو می‌رفتند می‌نگریست. در کنار رود ایستاد و دید که جریان آب قویْ پر از گردابهای سریع است.

بایست جست‌وجو می‌کرد. ابتدا سمت چپ. سر بلند کرد، به وارسی ساحل پرداخت. آن جا چیزی نبود. اما وقتی به طرف راست چرخید برای این که نیفتد ناگزیر شد به پارو تکیه کند: روزینیا آن جا بود.

2. Mato Grosso

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

چشمهایش خیس شد. اطمینان داشت که علت تأثرش این است که می بیند یارویاور کارها و کوششهایش در رود، آن چنان که خودش، کارش به پایان رسیده، تقریباً مرده است.

زه اوروکو پاچه‌های شلوارش را بالا زد و کرانهٔ رودرا که بین اووقایق فاصله می انداخت طی کرد. به جای بزاق دهان، جرعه‌ای از اندوه رافرو داد. به هنگام نوازش قایق کوچك، خیلی کوچك، که تقریباً به چیزیِ بدشکل بدل شده بود، دستهایش می لرزید. لبه‌هایش ازبین رفته بود. کرم تقریباً تمام قسمت جلویش را خورده بود؛ باران و آفتاب، ضربه‌ها و امواج، حروف سرخ را بلعیده بودند. تنها چند رد سرخ رنگ هنوز در جایی که او مدتها پیش نام روزینیا را نقاشی کرده بود دیده می شد. طنابی پوسیده، براثر معجزه، هنوز قایق را نگه می داشت؛ براثر برخورد با دست او، طناب پاره شد.

درداخل قایق آب جمع شده بود. زه اوروکو با دست شروع به بیرون ریختن آب کرد. قایق بینوا پیرتر از او بود!

آن را اندکی به روی ساحل کشید. به وارسی سوراخهایش پرداخت. باید آنها را می بست. اما چطور؟ تنها یك وسیله وجود داشت. اندکی از پیراهنش را کند و آن را گلوله کرد و در سوراخها فرو برد. باید مطمئن می شد که قایق هنوز سنگینی اورا تحمل می کند. با احتیاط در قسمت جلو نشست. خوشبختانه قایق در آب فرونمی رفت. کسی که اورا در این حال می دید نمی توانست باور کند که او بتواند ده متر با آن پیش برود، چه رسد به این که رودرا که در آن نقطه یك کیلومتر عرض داشت طی کند.

نخستین پارو را زد. از بس دقت می کرد گویی قلب خودش را پیش می برد. آهسته نفس می کشید، می ترسید با کمترین حرکت ناگهانی قایق را غرق کند.

در وسط رود، در زیر آفتابی که پوست خیلی لطیف شده‌اش را می سوزاند، در جهت جریان آب به حرکت درآمد. دستهای خیلی ظریفش می سوختند، آنها عادت به کار بردن پارو را که در طول این سالها لمس نکرده بودند از دست داده بودند.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

باد رودخانهٔ ابری از پشه‌های خاکی رادور کرد و نفحه‌ای از راحت برایش آورد. اگر خوب فکر می کرد، درحقیقت پی می برد که این راحتی ناشی از آن است که اوقایقش را بازیافته است.

زه اوروکو روزینیا را به سوی ساحلی هدایت کرد. از ساحل پدرا دور بود. شب هنگام، وقتی که کار به پایان می رسید او به ساحل بازمی گشت وژیری بل را صدا می زد تا از رود بگذرد و به دنبال او بیاید. بله، این کاررا می کرد.

ساحلی دورتر و پنهانتر از آن جا وجود نداشت. تنها کاری که مانده بود این بود که منتظر رسیدن شب بماند، رسیدن شب.

وچون وقت داشت تصمیم گرفت آب تنی کند. دیر زمانی بود که چنین اتفاقی برایش نیفتاده بود. برهنه شدودر آب شیرجه زد، قطرات آب را بلعیدومثل دلفین پیری آب را بیرون فرستاد. آه! ماهیهای شن پیکرسفیدش را غلغلك می دادند! با دست به آب ضربه می زد تا آنها را دور کند. سردش شد وروی شن، جایی که باد پشه‌ها را می راند، دراز کشید.

خورشید در میان درختهای سواحل بزرگ ماتوگروسو می لغزید. در مدتی کمتر ازیك ساعت، شب، با احتیاط، سر می زد. اما زه اوروکو در انتظار رسیدن آن، دستها در زیر موهای مرطوب، به پشت دراز کشیده بود، جشن آسمان را می نگریست. رنگهایی را که ابرها به خود می گرفتند، طرحهای آتشی را که پدید می آوردند. بالای سرش، دسته‌های مرغهای ماهیخوار درمیان باد می چرخیدند، دایره‌هایی رسم می کردند. مرغهای بزرگ، مرغهای خیلی کوچك. او به چیزی فکر نمی کرد، به آرامش شب می نگریست.

آن گاه بود که اتفاقی عجیب افتاد. پرزهای پیکرش یکی یکی سیخ شدند. از خیلی نزدیك صدای زاری و ناله به گوش می رسید. نمی توانست باور کند، شاید اندکی چرت زده بود. ولی زاری شدت می یافت و صدایی ضعیف به گوشش می رسید:

«منم، زه اوروکو.»

اکنون صدا دورگه و پیر شده بود.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بااضطراب برگشت و شنی را که به پشتش چسبیده بود تکان داد. بی آن که از جای برخیزد خود را به کنارهٔ ساحل کشاند. لرزان، اندوه بزرگش را به دنبال می کشید. حتماً خواب می دید.

«درختْ درخت است. و قایق حرف نمی زند.»

با این همه نمی توانست مانع از آن شود که این گردش عجیب، این گردش کوچك را بکند. پیکرش را روی آرنجها می کشید و آن را با نوك انگشتان پا به جلو می راند. پرزهای صورتش تقریباً چوب قایق را لمس می کردند. تقریباً گریه کنان به تضرع پرداخت:

«لطفاً، روزینیا، لطفاً نگو که حرف می زنی. نگو که من زبانت را می فهمم.»

آب دهانش را فرو داد، در دهانش طعم خون را حس می کرد. هیجانش به قدری بود که او احساس می کرد قلبش روی شن ساحل به جهش درمی آید.

«روزینیا، لطفاً هیچ چیز نگو. باید مطمئن باشم که معالجه شده ام.»

خنده ای خسته در جوابش بلند شد:

«چرا، احمق جان؟ لازم نیست کسی بداند... گذشته از این، برای مدت خیلی کوتاهی است...»

وزه اوروکو بی آن که بداند چه می کند دست به دهان برد. عرق سردی کرده بود، بدنش می لرزید.

روزینیا ادامه می داد:

«خیلی دیر کردی، زه اوروکو. کاش می دانستی چه کوششهایی مجبور بوده ام به خرج بدهم که تا بازگشت تو زنده بمانم! چه شده؟»

قایق به چشمهای او نگریست. گویی می خواست روحش را مورد ارزیابی قرار دهد:

«این حالت را به خودت نگیر. چه آزاری می توانم به تو برسانم؟ از طرفی، می دانم که تو قلباً امیدوار بوده ای که این اتفاق بیفتد. در غیر این صورت چرا باید آمده باشی؟»

«به خاطر قولم...»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«و اگر تو به من قولی نداده بودی خیال می کنی تا به حال زنده می ماندم؟»

روزینیا نفس نفس می زد. هر یك از سخنانش را خستگی ای که پیش از خواب بزرگ عارض می شود قطع می کرد:

«اما زه اوروکو، تو خیلی دیر کردی. بالاخره قایق درختی بیش نیست و اندوه درختها هم به اندازهٔ صبرشان بزرگ است.»

زه اوروکو دیگر بلد نبود با روزینیا صحبت کند. مدتها و مدتها می گذشت و او در شهر یقین حاصل کرده بود که دیگر هرگز این اتفاق روی نخواهد داد.

«در این صورت من هنوز دیوانه‌ام. دیوانه، مثل مردی که روزنامه زیر بغل راه می‌رفت، مثل مردی که از عدالت آسمانی شکوه داشت.»

«دیوانه؟ تو؟ به علت این که زبان درختها را می فهمی، به علت این که با اشیاء حرف می زنی؟ چه حرف احمقانه‌ای! دیوانه‌ها آدمهای دیگری هستند که شعر خدایی را ازدست داده اند، کسانی که قلبشان سنگ شده است و حتی قادرنیستند زبان آدمها رابفهمند. دیوانه آنها هستند.»

وچون زه اوروکوی ِ هنوز منقلب، نمی دانست چه جوابی به این دلایل بدهد، موهای سفیدش را خاراند.

ولی روزینیا دست از گفتن بر نمی‌داشت. تنها شب بود که می توانست این صدای ضعیف و آمادهٔ خاموش شدن را به سکوت بکشاند:

«گذشته از این، تو تمام چیزهایی را که دربارهٔ شیکو برایم تعریف کرده‌ای ازیاد برده‌ای! مگر شیکو با گرگها حرف نمی‌زد؟ اما مردم او را دیوانه نمی‌دانستند، مگر نه؟»

«اما شیکو یکی از قدیسها بود.»

«کار ما نیست که بخواهیم تصمیم بگیریم که چه کسانی قدیس هستند...»

مختصر سکوتی پدید آمد.

سایه‌های شب روی ساحل دراز و بلند می شدند. آسمان از پرندگان بزرگش تهی می شد. چند پرنده‌ای که تأخیر داشتند در اندوهی که خبر از خواب می داد آسمان را طی می کردند.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

آن وقت بود که زه اوروکو عبارتی را که خطاب به کسی شنید بود تکرار کرد:
«روزینیا، احتیاج دارم که قلبم را تسکین بدهم.»
«خیلی خوب، تسکین بده، زه اوروکو. قلب هیچ مادری نمی تواند به اندازهٔ قلب من دقیق و مراقب باشد...»
زه اوروکو همه چیز را تعریف کرد. از نحوهٔ عملی که در آسایشگاه با او شده بود، از این اعمال وحشیانه، آمپولها، الکتروشوکها، تنبیه‌ها، درسهای «درختْ درخت است»، سلولهای بدون نور و فاقد بهداشت، لباسهای آستین بلند یاد کرد...
«و تو گاهی به روزینیا فکر می کردی؟»
«وقتی که می توانستم، مخفیانه. آنها اگر می‌دیدند که فکر می کنم مرا می گرفتند و باز همان شکنجه بود. در تاریکی و خواب بهتر می توانستم فکر کنم.»
«طفلك!»
«یك چیز هست که از آن سر درنمی آورم: وقتی دانستی که من می خواهم برای معالجه بروم چرا چیزی به من نگفتی؟»
«مگر تو پرسیدی؟»
«درست است.»
«و حالا چه احساسی داری؟»
«کمی کمتر غمگینم. اما با تو چه کرده‌اند؟»
اکنون نوبت روزینیا بود که همه چیز را تعریف کند. اما ماجراهای او پیچیدگی و طول و تفصیل کمتری داشت. او فقط می توانست بگوید که چقدر با او بدرفتاری کرده‌اند. او نگذاشته بود کسی سوارش شود. او را با پاروزده بودند، حتی سنگ به سویش پرتاب کرده بودند. اما تمام کسانی که با او بدرفتاری می کردند کیفرشان را می‌دیدند. یا از اسب می‌افتادند، یا حیوانی آنها را می گزید. یا خارآلوده‌ای یا شیشه‌شکسته‌ای. کمترین اتفاقی که افتاده بود این بود که پای بچه‌ای ضربه دیده بود و ناخن شستش افتاده بود. بله. آن وقت او را به حال خود گذاشته بودند. تازه این هم نوعی بدی کردن به او بود. چون که ترکش

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کرده بودند، به طناب کوچکی بسته بودندش، به طوری که وقتی طغیانهای بزرگ درمی گرفت او می خواست خفه شود، به گردنش فشار می آمد، بر اثر شور و شر آبها به هر سو به تکان درمی آمد، ضربه می خورد، به ساحل می خورد.

روزینیا با اندوه گفت:

«سر وصدا پیچید که من جادویی ام، بدم. آنها کشف کردند که تمام قدرتهای کوروماره در چوب من پنهان است و آن وقت کاملا راحتم گذاشتند. همه‌اش همین.»

آن دو چون سرگرم بودند متوجه نشدند که شب بزرگ می آید، آرامش را به طبیعت تحمیل می کند.

«حالا...»

«خوب... حالا؟»

زه اوروکو این سؤال را می کرد و قلبش پیشاپیش می‌دانست که جواب چیست.

«شب می آید و باد هم می‌رسد، زه‌اوروکو.»

«نه، روزینیا. ترجیح می‌دهم که...»

«که در میان بوهای بد چراگاه بپوسم.»

زه اوروکو دستهایش را به هم می پیچید.

«یا می خواهی مرا این جا بگذاری؟ روزی باران خواهد آمد، رود بالا خواهد آمد و من به قدری رنج خواهم برد که دستی صاحب احسان و نیکوکاری مرا به کنار آتشی بکشاند. می بینی، سرنوشت درختها همیشه یك شکل دارد...»

زه اوروکو همان طور نشسته بود و سر را به زیر افکنده بود و می گذاشت که باد موهای مواج و سفیدش را تکان دهد.

«تو برای همین آمده‌ای، مگر نه؟ خوب؟ پایانی شیرین تر از مرگ در کنار فرد محبوب و مورد علاقه وجود ندارد.»

روزینیا خندید:

«به قدری پیر و ضعیف شده‌ام که فقط خدا می‌داند در ماههای اخیر چه

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کوششهایی به کار برده‌ام که غرق نشوم. زه اوروکو، قسم می‌خورم که اگر قرار بود یك باردیگر از رود بگذرم مقاومت نمی‌کردم. من پیرم، زه اوروکو. با تمام بیهودگی پیری.»

صدایش به قدری دورگه و خاموش بود که دل آدم را می‌شکست. صدای او نفس نفس‌زنان به گوش زه‌اوروکو می‌رسید و گاهی هم باد موفق می‌شد بریده‌هایی از حرفهایش را با خود ببرد:

«حالا من آخرین دعاهایم را می‌خوانم، اما تو که حرفهایم را می‌شنوی نباید گریه کنی. کالامانتا صبری را که اکنون به آن نیاز دارم به من داده است. زه اوروکو، تو باید این کار را بکنی. دستور نمی‌دهم. فقط دوستانه خواهش می‌کنم. ابتدا در ساحل چوب جمع می‌کنی که آتش خوبی به راه بیندازی. این کار را در نزدیکی من بکن که نیرویت را تلف نکنی. بعد وقتی که آتش خیلی سرخ شد، مرا به نزدیکی آن بکش. آن وقت دعاهایم را خواهم خواند. فقط همین. برو.»

زه‌اوروکو مثل این که جانی در بدن نداشته باشد برخاست. گویی آن شب عالی و پرستاره مرده بود. و تمام تنهایی زندگی اش در آهنگی واحد، در بی نهایتی ابدی گرد آمد.

روزینیا وقتی دید دوستش دور می‌شود دو قطره اشك کوچك ریخت. تمام محبت قلبی اش را گرد آورد و به آسمان نگریست. دعای بدرودش را آغاز کرد:

«خداوندا، پروردگارا!

«ترا برای همه چیز سپاس می‌گزارم!

«سپاس برای آن که مرا لاندی زیبایی آفریدی!

«سپاس برای آن که گذاشتی سرخ‌پوستان مرا کشف کنند!

«سپاس برای آن که سرخ‌پوستان از من قایقی زیبا ساختند!

«سپاس برای تمام شبهای زیبا و غروبهایی که داشته‌ام و دیگر نخواهم دید!

«سپاس برای آن‌که مرا چنان آفریدی که در برابر بادهای بزرگ رود مقاومت کنم!

«سپاس برای آن که رودم آراگوایا، زیباترین رود جهان بوده است!

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«سپاس برای آن که به من تنها دو صاحب داده‌ای: کو رومارہ که با تمام وجود به او خدمت کرده‌ام، و زه‌اوروکو که با تمام وجود دوستش داشته‌ام!

«سپاس برای شکیبایی و صبری که اجازه داده است لحظه‌های بزرگ اندوه را تحمل کنم!

«سپاس برای همه چیز و برای یك چیز دیگر: برای آن که اجازه داده‌ای آن چنان که همواره دوست داشته‌ام، در کنار کسی که پیوسته دوستش داشته‌ام، زندگی را بدرود گویم.

«سپاس، خدای من، زیرا زندگی به رغم همه چیز باز هم زیبا است!»

خاموش شد، زیرا صدایش نجوایی بیش نبود. او اگر هم می‌خواست نمی‌توانست بیش از آن بگوید.

در انتظار بازگشت مرد ماند و در این حال گوشهای پیرش را تیز کرده بود تا صدای پای زه اوروکو را که روی شن راه می‌رفت دنبال کند.

مرد با دسته هیزمی بر شانه بازگشت. نزد خود اعتراف می‌کرد که دیگر عادت به این کار از سرش افتاده است. این هیزم چقدر عضلات پشتش را به درد می‌آورد، چقدر شانه‌هایش را می‌شکست.

چوبها را با سر وصدا به زمین افکند، و با دست عضلاتش را مالش داد:

«تمام شد، روزینیا!»

«خوب. حالا آتش بزن.»

مرد زانو زد، شاخه‌های باریك خیلی خشك را جمع کرد و کبریتی زد و آن را از باد حفظ کرد. ابتدا زبانهٔ کوچك آبی رنگی برخاست، سپس صدای سوختن چوب بلند شد و آتش شدت گرفت.

مردد نزدیك شد. برای آن که جرأت خود را حفظ کند نمی‌خواست چیزی بگوید.

«مرا به آتش نزدیکتر کن. پیش از آتش گرفتن باید کمی خشك شوم.»

زه اوروکو قسمت جلوی قایق را گرفت. قایق به قدری پیر بود که بعضی قسمتهایش خاك می‌شد و به زمین می‌ریخت.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«زه اوروکو، نگران نباش. از موقعی که مرا از آب بیرون آورده‌ای دیگر نمی‌توانم گریه کنم، دیگر نمی‌بینم. دیگر چیزی احساس نمی‌کنم.»

«من دارم گریه می‌کنم.»

«احمقانه است دوست من! اما هوا تاریك است، دیگر کسی نمی‌تواند ببیند که داری گریه می‌کنی...»

پاهایش را در شن فرو برد، تمام نیرویش را یك جا جمع کرد. باید به قولش عمل می‌کرد.

اندکی استراحت کرد و به قایق نگریست. حرف زدن فایده‌ای نداشت، چون که قایق او را باخبر کرده بود که دیگر چیزی احساس نمی‌کند.

در روشنایی آتش، پیکر مردهٔ قایق را می‌دید. چه اندوهی! این همه مدت برای درآمدن به شکل درختی کوچك که از دانه‌ای بیرون زده است! سپس سالها و سالها نبرد برای آن که درختی بزرگ شود. و بعد سرخ پوستها می‌آمدند و آن را می‌بریدند، از آن قایقی درست می‌کردند... و اکنون؟ درمدتی کمتر ازدوساعت، الیاف پیرش، پیکر پیرش، به خاکستر بدل می‌شد، درمیان باد می‌چرخید، در رود گم می‌شد یا با شن ساحل درمی‌آمیخت.

اما زه اوروکو به قولش وفا کرد و هنگامی که ساحل را خاکستری آبی پوشاند و آتش خاموش شد، وقتی که باد آمد و شن را به تکان درآورد و اندك اثری را که از قایق مانده بود به سوی سرنوشتی که در نیروی ادراك آدمیان نبود برد، او به کندی در ساحل به راه افتاد. خود را نه سبك احساس می‌کرد و نه سنگین. فقط احساس می‌کرد که اندوهش اندکی تسکین یافته است.

باد در میان لباسش ترانه سر می‌کرد و او را چون خاکستری پیش می‌راند.

او بالاخره به قول خود عمل کرده بود، این کار را با سوزاندن زندگی خودش کرده بود.

دیگر کاری برایش نمانده بود جز این که راه عزیمت درپیش بگیرد. زیرا اکنون دیگر به هیچ چیز اطمینان نداشت، نمی‌دانست دیوانه است یا نه. آیا بهتر آن بود که عادی می‌بود یا سبك مغز. موضوع روشن و صریح در آن لحظه برایش

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

این ضرورت بود که تا جایی که امکان دارد هرچه زودتر از آن محل بگریزد.

ژیری بل را به خاطر آورد و متوجه شد که صدایش درنمی آید.

واکنشی ازخود نشان داد و به راستی صدا زد. سیاه از ساحل دیگر جواب داد.

اودر خلال مدتی که درانتظار ژیری بل روی ساحل درازکشیده بود به سرعت نقشه‌هایی پیش خود می کشید.

آن جا بماند، خانه‌اش را دوباره بسازد، هرگز! دیگر صبر نداشت در انتظار پرندگانی بماند که دیگر بازنمی گشتند.

بعد از آن که روزینیا را از دست داده بود، رود برایش به پایان رسیده بود! کرانه‌های رود به پایان رسیده بودند! می خواست سفر کند. هیچ جا نایستد جز برای آن که هر شش ماه یك بار مستمری مختصرش را دریافت دارد. ودیگر هیچ جا. بقیهٔ ایام راه برود، زیرا پیری بر پیکرش اثر می گذاشت و بازماندهٔ چابکی عضلاتش را از او می گرفت.

با خود فکر می کرد که این کار را خواهد کرد: نخستین باری نبود که به این موضوع می اندیشید. اسبی می خرید. بله! درمیان همه چیز، اسب عملیتر ازهمه بود. چون که برایش هم در حکم یاروهمراه بود و هم وسیلهٔ نقلیه‌اش به شمار می رفت. هرجا که شب می رسید می خفت. در کرانهٔ رودبارها می ایستاد تا غذایی بخورد. این وضع احساسی از آزادی به او می داد. در کنار آب نیلگون رودخانه‌ای ماهی می پزد، تکه گوشتی سرخ می کند. شب که شد، ننویش را درمیان دوشاخه می آویزد و تاب می خورد و به نوسان ستارگان می نگرد. و ستاره‌ها، این جا و آن جا، خواهند درخشید تا آن که او به خواب رود.

اسبی کوچك، آری، اسبی کوچك. به اسب فربه پرجوش و خروشی نیاز نداشت، زیرا نمی خواست توجه کسی را به خود جلب کند. اسب را برای آن نمی خواست که خود را به رخ بکشد، بل برای آن می خواست که یاروهمراهی داشته باشد. زندگی ولگردانه؟ چه اهمیت داشت! دراین سن وسال مجبور نبود به کسی حساب پس بدهد. به هیچ کس مگر قلب سالخورده‌اش که آن هم نظر اورا تأیید می کرد. به پیش! به زودی سوار اسب کوچکش می شد و در میان برزیل

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omid

یکر است می تاخت. وتصورش را بکنید که بر زیل کشوری بزرگ است که پایانی ندارد. او هرگز به پایان راه نمی رسد و اگر هم برسد نیم دوری می زند و در جهتی دیگر به راه می افتد.

زه اوروکو لبخند زد، چون که اکنون احمقانه‌ترین چیزها به نظرش بامزه می رسید.

خوشبختانه که او در بر زیل بود، چون اگر در اروپا بود این نعمت غیرمنتظره نصیبش نمی شد! اروپا، در آخر سر، جای بزرگی نبود! کافی بود انسان دوروزراه برود و از سویس خارج شود، دوروزراه برود و به انتهای پرتغال برسد، سه روز سفر کند و عرض فرانسه را بپیماید. آن جا وضع روبه‌راه نبود. گفته می شد که جای واقعاً بزرگ فقط روسیه است، اما اگر بگذارند کسی وارد آن جا شود.

او چنان غرق در این افکار بود که متوجه نشد قایق ژیری بل پهلو می گیرد:

«آقا زه نمی آین؟»

«الآن می آیم.»

در سکوت کامل دوباره از رود گذشتند.

زه اوروکو از باریکهٔ راه بندرگاه بزرگ بالا رفت و به سوی خانهٔ مادرینیا فلور به راه افتاد و در این حال می کوشید سگها را به صدا درنیاورد.

«تویی زه اوروکو؟ غذات کنار آتشه. اون طرف رود چیکار می کردی؟ فکر کردم دیگه برنمی گردی به خاطر شاوانتی[3]ها نگران بودم...»

زه‌اوروکو به نرمی لبخند زد. شاوانتی‌ها باعث نگرانی او نمی شدند. شاوانتی‌ها حالا متمدن شده بودند. دچار چنان انحطاطی شده بودند که ریو داس مورتس را پایین می آمدند و کاملا لباس پوشیده می رفتند و تقاضای کار می کردند، تضرع می کردند.

«مثل گذشته مشغول تماشای شب بودم.»

مادرینیا فلور غذا را روی میز گذاشت. حشراتی با بالهای بلند می پریدند، در

3. Chavanti

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

صدد بلعیدن نور برمی آمدند. چارقدی که مادرینیا فلور به روی موها انداخته بود سپیدیی را که بر آنها دست یافته بود می پوشاند. سپس او به کندی، به شیوهٔ آرام سالخوردگان، رفت و بشقاب زه اوروکو را برداشت.

«مادرینیا فلور، کسی را می شناسی که اسب کوچکی داشته باشد که بخواهد بفروشد؟»

مادرینیا فلور روی نیمکت نشست و دستش به تندی لیوان را به طرف کوزهٔ کاراژا راند:

«یه اسب کوچك، یه اسب کوچك، نه.»

آن وقت بود که مادرینیا فلور بار دیگر دستش را به جیب دامنش برد، به پیری رضا داده بود، چون دیگر نمی توانست آن را از کسی پنهان کند. چپقش را بیرون آورد. تمام پیرزنهای هم سن وسال او چپق می کشیدند. بوی توتون فضا را پر کرد.

«اگه یه مادیون جوون باشه نمی شه؟»

زه اوروکو به این موضوع فکر نکرده بود. اما حیرتش مطبوع بود:

«خوب، فکر جالبی است.»

«پدرو کوریمبا[4] مادیون کوچکی داره که معرکه‌س.»

«جوان است؟»

«چهارسالش هم نشده.»

«فروشی است؟»

«اگه قیمت خوبی پیشنهاد کنی فکرمی کنم که حاضر بشه اونو بفروشه.»

زه اوروکو بقیهٔ غذایش را خورد اما نفهمید چه می خورد؛ وقتی کمی آرد مانیوك روی چانه‌اش می افتاد آن را با پشت دست پاك می کرد.

در ننویش تا جایی که می توانست سیگار می‌کشید، اندوه از دست دادن روزینیا را سرکوب می کرد، طرحهای تازه ای می ریخت. و این طور خوب بود، چون به این ترتیب ثابت می کرد که آن قدرها هم پیر و بی فایده نیست. یك موضوع مسلم

4. Pedro Curimba

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بود: او نمی‌خواست حیوانی بخرد که مسن باشد. دیگر دل آن را نداشت که چیزی را ازدست بدهد. به این ترتیب، مادیان جوان بود! مادیان بود که زه اوروکو را به گورمی فرستاد. اما اگر پدروکوریمبا نمی‌خواست آن‌را بفروشد؟ او حاضر می‌شد دوبرابر قیمتش را بدهد.

صدای مادرینیا فلور از اتاق به گوش رسید:

«زه اوروکو، خوابی؟»

«کاملا نه، کاملا نه. چرا؟»

«رودرو رها می‌کنی؟»

«شاید.»

«دیگه هیچ وقت برنمی‌گردی؟»

«آدم همیشه برمی‌گردد. حتی آبی که حیوانات می‌خورند برمی‌گردد. من چرا برنگردم؟»

مادرینیا فلور ساکت شد و زه اوروکو به مادیان فکر کرد.

اما لزومی نداشت که او قیمت را دوبرابر کند. پدروکوریمبا در حالی که به موهای کوتاه و مجعدش که رفته‌رفته سفید می‌شدند دست می‌کشید گفت:

«آقا زه‌اوروکو، شما با این کارتون به من خدمتی می‌کنین.»

«برای چه؟ مادیان مریض است؟»

«مریض؟ ابداً، از خورشید هم پر زورتره.»

«خوب؟»

«ابداً دوست نداره مطابق میل من رفتار کنه. صحبت کار رو هم که اصلا نکنین.»

«پس چه کار می‌کند؟»

«ول می‌گرده، اهل گردشه. کافیه بهش بگن یورتمه بره، اونوقت دیگه کارش دراومده.»

«خوب، پس این همان چیزی است که من می‌خواهم. هرچه بیشتر اهل

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

گردش باشد، بهتر است.»

برای دیدن مادیان به چراگاه رفتند. حیوان با چشمهای درشت معصومش به دو مرد می نگریست و گوش تکان می داد.

آن دو از حصار به آن طرف پریدند و رفتند که نگاهی به دندانهای مادیان بیندازند.

«آن را می خرم. اگر بتوانید برایم زین و سایر چیزهای لازم را پیدا کنید پول بیشتری به شما می دهم.»

«مادیان مال شما است.»

«حالا قدم در راه بگذار، زه اوروکو.»

خانه‌ها در خَم جنگل از نظر محو شدند.

او نمی خواست به دست لرزان مادرینیا فلور که به علامت بدرود تکان می خورد فکر کند.

«برید زه اوروکو، بر زیل سر زمین بزرگیه، خیلی هم قشنگ و بدون حصار. ظهرها در گوشه‌ای مطبوع غذایی می خورین.»

و آن وقت آن دو قدم در راه نهادند، تالاپ، تالاپ، تالاپ. آن وقت زه اوروکو هوس کرد که آواز بخواند. و بسیاری سالها بود که چنین میلی به سراغش نیامده بود! با تمام قدرت و توان سینه شروع به خواندن ترانه‌های قدیمی کرد که آنها را به تقاضای روزینیا می خواند. و در تمام ترانه‌ها صحبت از قایق بود:

روزینیا، قایق من
برای دریانوردی می رویم
به دریاچه‌ای دوست می اندیشیم
که در آن ماهی می گرفتیم...

سرآغاز شادی در سینه‌اش جان می گرفت. اکنون وقتی به هرچه می اندیشید

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

آن را پیوسته زیبا می یافت.

در حدود شامگاه بود که معجزهٔ بزرگ روی داد.

مادیان اهل سیر و گشت را بسته بود و آتش درست می کرد. می خواست تکه‌ای گوشت سرخ کند و با آرد مانیوك بخورد. مادیان گیاه سبز و لطیف را می جوید.

بعدازظهر، با همان هوس هیچ گاه شتاب نورزیدن، با فرزانگی طبیعت، فرود می آمد. زه‌اوروکو روی زمین نشست، سپس در میان علفها خوابید. برگی برداشت و به جویدن آن پرداخت. پرنده‌ای درمیان درختی آشیانه‌ای می ساخت. پرنده‌ای دیگر با اندوه فریاد می کشید.

«خوش می گذرد، نه؟»

از جا جست، چون صدایی می شنید و خودش هم حرفی نزده بود.

«چه شده؟»

نمی توانست باور کند: مادیان حرف می زد.

«تو هم؟»

«من، نه. تو...»

آن وقت زه اوروکو خندید. از ته دل خندید، از ته دلش که آن همه سالها زیر فشار قرار گرفته بود.

هنوز بی اعتماد، از خنده باز ایستاد:

«خوب، پس تو هم حرف می زنی؟ چقدر خوب!»

به حیوان نزدیکتر شد. قلبش از فرط شادی از جا کنده می شد. همه چیز از نو شروع می شد. او می توانست به کالامانتا، به اوروپیانگا اعتقاد داشته باشد. آزاد بود. آزاد در این که زیبایی را از وزوزهای زنبور تا تولد یك برگ کوچك ببیند. آسمان تمام ستاره‌هایش را بازیافته بود و باد نوازش خود را. حتی موهای سفید زیبایی خود را داشتند.

«به لطف خدا دوباره دیوانه شده‌ام. متشکرم، شیکو!»

آن وقت دیگر جلوی خودش را نگرفت. سر مادیان را بر سینه فشرد:

«تو عشقی.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.on ir

«زه اوروکو، من هم در مورد تو همین فکر را می کنم.»

«تو اسم مرا می‌دانی، ها؟»

«پرنده‌ها به من گفته‌اند. خیلی میل داشتم که تو مرا بخری.»

«واقعاً؟»

«قسم می خورم.»

«یعنی دوست داری که سفر کنی؟»

«تنها چیزی که دوست دارم همین است. فردا صبح خیلی زود راه می افتیم، نه؟ خیلی چیزهای زیبا کشف می کنیم، نه؟»

«کاملا فکر می کنم این طور باشد... بر زیل را در چهار طرف، شمال، جنوب، شرق، غرب طی می کنیم. اگر خواسته باشیم حتی دریا را می بینیم.»

«آه!... چه عجایبی! یك چیز هست که می خواهم بدانم.»

«چه چیز؟»

«تو اسمی رویم می گذاری، مگر نه؟»

«لازم است؟»

ازمادیان فاصله گرفت و به چشمهای او نگریست. در آخرین روشنایی روز که پیش از رسیدن شب آشکار می شود در چشمهای او دو خط کوچك دید. اما آن چه او می دید دو خط نبود. به مقدسترین چیزی که می شناخت می توانست قسم بخورد. نه، خط نبود. او دو روزینیا می دید که روی رود آرام و دور می لغزیدند. فکری به خاطرش رسید:

«از اسم روزینیا خوشت می آید؟»

«این بهترین اسم است.»

زه اوروکو آهی کشید، اما این آخرین بار بود:

«در این صورت اسمت را می گذارم روزینیا.»

ودرحالی که سر مادیان کوچك را بر قلب خود که دوباره زنده می شد می فشرد تمام محبت دنیا را نثار او کرد:

«تو چنین خواهی بود:

روزینیا، عشق من.»

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

Rosinha, Mon Canoë

(Rosinha, minha canoa)

José Mauro de Vasconcelos

Translated into Persian by

Qasim Son'avi

Soroush Press

Tehran 1990

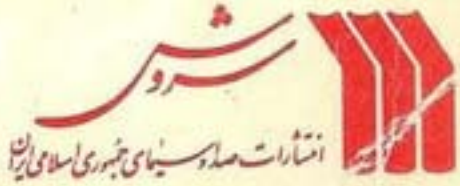

بها: ۹۰۰ ریال

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران